



www.romanbaz.ir

مادرم عصبانی که می شد نفرین می کرد: کاش خدا به جای بچه سنگ زاییده بودم ... کاش تو گهواره میمردین ... می گفت کاش آل شما را می برد. پدرم صبور بود. ساده و رام و اهلی ... معتاد هم بود، اما آرام بود ... صدایش بلند نمی شد. زیر بساط چای و تریاکش یک کلمه می گفت: نگو زن ...

مادرم سینی چای را پس می زد. فریاد بی طاقنی اش که بلند می شد می رفتیم عقب تر: از دست تو ... از دست تو مرد ... خدا لعنتت کنه ... خبر مرگت را بیان

مادرم مویه می کرد ... زار میزد و می کوفت روی سینه ای که درد می کرد: بچه های من و تو از بین بردی ... پسرهای من و تو به این روز انداختی ... خدا از سرت نگذره ...

پدر آرام و صبورم چای اش را سر می کشید و صورتش چروک می شد ... از تلخی چای و جنس نامرغوب که کف نعلبکی مثل گل ماسیده بود و از نفرین زنی که عاشقش بود و آرزوی مرگش را می کرد. راه می افتاد برود دنبال یک لقمه نان حلال ... سیگار میان انگشتانش می گرفت و بوی رنگ می داد. بوی تینر و بنزین و مل هم می داد.

پدرم نقاش بود ... اما کسی را رنگ نمی کرد. حافظ می خواند و فروغ پروین می خواند و گل سرخی و همیشه می گفت: یک با یک برابر نیست ...

مادرم گریه می کرد و آب چشم و دماغش راه می افتاد ... استکان چای پدرم را میشت و می گذاشت روی آب چکان ... سماور را پر آب می کرد ... پدرم عادت داشت دم به دقیقه چای بنوشد.

قاسم روی دیوار کوتاه حیاط دالی بازی می کرد ... دلم برای او هم می سوخت ... بیچاره حیوونکی، ده ساله بود و قد دو ساله ها هم نمیفهمید و مدام می خندید ...

مادرم می گفت؛ وقتی نوزاد بود به او قرص خواب می دادند ...

دل آدم کباب میشود ... مادرش معتاد بود ... هرویین می کشید و به بچه ی چند روزه خواب آور می داد تا بخوابد و گریه نکند و غذا نخاهد و ...

قاسم دوباره پرید روی دیوار و خندید: دالی ...

خواهرش هجده ساله بود اسمش قدسی بود و از همان بچگی صدایش می زدند شراره ... ابرو برمی داشت و رژ قرمز می زد و مثل بدل فروشی سیار بود ... مانتوی فسفری می پوشید و می گفتند پدرش کلاهش را بیاندازد بالاتر ...

شراره می خندید و می گفت درس می خوانم و تو که نمی دانی چقدر می ارزم. می دانستم ... شراره گاهی شب ها خودش را می فروخت ... اما مهربان بود ... دلسوز و دل رحم بود ... لقمه ی دهانش را می داد به بقیه ... خودش را می فروخت و خسیس و بدجنس و حقه باز نبود ...

مادرم سر تکان می داد و می گفت: مادرشان هم خوش قلب بود ...

مادری که به بچه ی ده روزه اش قرص خواب آور می داد و مواد می کشید هم می شد مهربان باشد ...

مادرم می گفت، مردم نون دلشان را میخورند و من فکر می کردم نون دل چه ربطی دارد به ماشین مدل بالا که شراره را می برد و می آورد و پدرش گردن کلفت می کرد که، کی جرات کرده پشت سر بچه ی من حرف مفت بزنه و نمی دانست درو همسایه به ریش داشته و نداشته اش می خندند ...

مادرم می گفت مادر شراره و قاسم و رویا و علی، سیزده سالش بود که عروس شد و تا هجده ساله شود چهار تا بچه داشت و معتاد هم بود ... می گفت و می گفت و بعد خسته می شد و یاد غم های خودش می افتاد. یاد بی پولی و نداری و بچه هایی که بزرگ شده بودند و پسرهایی که علاف و بیکار بودند و گاهی هم دمی به خمره میزدند و مادرم نمی دانست کدامشان را جمع کند ...

دست خواهرم را میگرفتم و میرفتم خانه ی مامان گلی. زیر سایه درخت توت حرف میزدیم و یادمان میرفت داخل خانه چه گذشت.

خواهرم خسته که می شد دراز می کشید روی زانویم ... نه ساله بود و اسمش را دوست نداشت ... می گفت چرا من باشم زهرا و، تو نه ...

مادرم می گفت نذر کردم سالم دنیا بیای و زهرا غر می زد: یه اسم دیگه ...
به خنده می گفتم؛ کتی خوبه؟

خوشگل می خندید و سر تکان می داد: نه پس بگو سگی ...

دست می کشیدم روی موهایش و فکرم میرفت خانه و خواهرم هم ساکت می شد و فکر او هم میرفت خانه ... مامان گلی مادر مادرم بود ... گاهی خوش اخلاق بیشتر بد اخلاق ... حیاط خانه اش سر سبز و قشنگ بود ... درخت توت و انجیرش روی حیاط سایه می انداخت و او همیشه منتظر فرصتی بود که هر درز خانه را بپوشاند ... انگار تمام مردان همسایه کمین کرده بودند برای دید زدن خانه اش ...

مادرم سیب زمینی آب پز می کرد و با دانه ای تخم مرغ که هر روز کوچکتر از قبل می شد مخلوطش می کرد و خواهرم می گفت کتلت و ما هم دلمان خوش بود کتلت می خوریم ... برای پدرم هم کنار می گذاشت و برای برادرهایم که گرسنه نخواند ...

دراز می کشیدیم زیر ملحفه گل آبی و از تلویزیون خانم مارپل می دیدیم و من تصور می کردم اگر تلویزیون رنگی بود این پیرزن چه رنگ هایی برای کت و دامن های همیشگی اش انتخاب می کرد و یادم می افتاد برای امتحان فردا هیچ نخوانده ام ...

بوی سیگار که می پیچید مادرم سرفه می کرد و سرفه می کرد ... سینه ی بیچاره دیگر تنگ بود ... تو بگو تنگ هوا ... من میگویم تنگ یک جای آرام و یک خواب راحت بی استرس برای پسرهای جوانی که نیامده بودند ...

غر میزد: پاشو برو بیرون سیگار بکشو من فکر می کردم یک حیاط سه متری هم می شد بیرون؟

پدرم پا می شد و از رویمان رد می شد و مواظب بود لگدمان نکند ... مثل همان توله خرگوش خاکستری که عادت کرده بود زیر پایم بخوابد و مادرم ندانسته لگدش کرده بود ...

مادرم غلت می زد و بی خواب می شد ... با هم دعوا می کردند ... نفرین می کردند و گاهی هم زد و خوردی داشتند و هنوز سر یک بالش می خوابیدند و به خودم می گفتم ... زن و شوهرها نه دوستی شان معلوم است و نه دشمنی شان ...

من اگر با کسی قهر بودم محال بود کنارش بشینم و از دستش لقمه بگیرم و یواشکی دست بکشم روی سرش ...

خواهرم خودش را مچاله می کرد و از بوی سیگار بدش می آمد و می گفت سینه ام مثل قلیان قل قل میکند و مادرم بهانه ای پیدا می کرد برای دوباره گریه کردن. که اینها دختر بچه اند و فردا هزار عیب و ایراد میگیرند ... اشکش میریخت روی بالش و اشک من هم میریخت و صبح ها بالش همه مان بوی نم می داد و مادرم فکر می کرد رطوبت خانه است و شاید هم می دانست رطوبت گونه هامان هست و به رویمان نمی آورد ...

مادرم چای را میریخت داخل استکان و قند هم می انداخت و هم میزد. گردش قاشق و لیوان صدایی بود که بیدارم می کرد ... به زور چایی که هیچوقت آنقدر شیرین نبود که بشود گفت چای شیرین، چند لقمه ای نان فرو می دادم تا ظهر که از مدرسه برمیگردم گرسنه نمانم ...

مسخره است اگر بگویم بهترین سرگرمی ... بگویم بهترین جا ... اما بود. برای من مدرسه جایی بود که خیلی چیزها از یادم میرفت

در مدرسه مان همه یکرنگ بودیم ... هم سطح بودیم ... این را معلم پرورشی مان می گفت. پدر هیچ کس دکتر و مهندس نبود ... ته ته شغل پدرهامان می شد کارمند آموزش و پرورش و چقدر هم عاطفه میری به شغل پدرش پز می داد و ما هم از بدجنسی می گفتیم لابد آبدارچی آنجاست ...

یک ردیف پنج تایی از نیمکت های کلاس متعلق به ما بود ... می شدیم ده نفر ... مینوشتیم و می خندیدیم و یادمان میرفت در خانه هامان چه می گذرد. من هم یادم میرفت که در خانه ی من، مادرم غصه ی سیر کردن شکم بچه هایش را می خورد و پدر هم رفته دنبال یک لقمه نان حلال ... شاید هم دنبال بساطی که با آن چای اش را زهر مار کند ...

فکر من میرفت خانه و می آمد داخل کلاس تا خانم نخعی درس بدهد و من نمی دانستم بافتن شال گردن مهم تر است یا حفظ کردن گرامر زبان که انگار اصلا در سرم فرو نمیرفت ...

خانم جلالی دبیرانگلیسی مان بود و ستایش و لایلا اسمش را گذاشته بودند جلالی همیشه خسته ... سر صبح اول حیاط می ایستادند و می گفتند خسته نباشی و هروگر به خسته نباشیدی که هفت صبح تحویل می دادند می خندیدند ...

اگر این بچه ها نبودند و چند ساعتی در مدرسه به خنده، هر چند الکی نمی گذشت پیری زودرس می گرفتیم ... مثل عمه ی مادرم که در جوانی پیر شده بود ...

صبا روی تخته سیاه که هیچ وقت نفهمیدم چرا میگویند سیاه، وقتی همیشه سبز است می نوشت:

بوی موی جولیان آید همی ... یاد یار مهربان آید همی ...

خانم نخعی می گفت چه خطی و من به خودم می گفتم کاش یکدفعه هم می خواست کسی پای تخته نقاشی بکشد و من اولین نفر بودم.

می کشیدم تا شاید از خیر بافتن شال گردن بگذرد ... شالی که همیشه انقدر سفت بود که از میل بافتنی بیرون نمی آمد و مادرم همیشه می گفت؛ دستت سفت است ...

هستی تکیه می داد به من و گاهی پیچ پیچ می کرد که امشب آن شرلی پخش میشود و من دوباره حسرت آن جزیره سرسبز و دوست داشتنی را می خوردم. هستی از گیلبرت خوشش می آمد و من وصبا طرفدار مورگان

هریس بودیم ... هستی می گفت مرده شور سلیقه تان را ببرد که از پیرمردها خوشتان می آید و من می دانستم که وقتی پول و امکانات هست پیری که به چشم نمی آید ...

وقت برگشت به خانه یک آدم درست و حسابی هم درمسیر رفت و آمدمان نمی آمد ... جز جوانک علافی که خانه اش روبروی مدرسه بود و همیشه می نشست جلوی در نیمه باز حیاط و سیگار می کشید و هیچ کدام از بچه های مدرسه او را آدم حساب نمی کردند

آقای حدادی مرد میانسال و قد کوتاهی بود که دکان خواروبار فروشی خاک گرفته ای اول کوچه داشت. از هر ده قلم جنسی که می خواستی نه تایش را نداشت. اما یخ های خوبی برای تابستان داشت. سر ظهر وقتی گرمای هوا کلافه مان می کرد میرفتم دم مغازه اش. مادرم می گفت هیچ وقت داخل مغازه اش نشو. پسر آقای حدادی کمی خل وضع بود. ظاهرش که چیزی نشان نمی داد. اما می گفتند دیوانه است و به چند نفر دست درازی کرده و من نمی دانستم دست درازی یعنی وقت پول گرفتن دست کسی را گرفته یا او را زده ... و مادرم به خیال اش با همین چند کلمه حرف منظورش را رسانده بود ... من همیشه میترسیدم و پایم را داخل مغازه اش نمی گذاشتم خصوصا روزهایی که حسین تنها بود. به زهرا هم می گفتم مواظب باشد و همیشه اول کوچه می ایستادم و نگاهش می کردم ... چراغ روشن حمام خانه شان همیشه برایم سوال بود و صدای جیغ هایی که مو به تن آدم راست می کرد. بعدها که برای

همسایه ها سوال شد فهمیدم که دختر کوچک حدادی هم مثل برادرش خل است و شب ها جیغ میکشد و مجبورند بگذارندش زیر آب سرد تا ساکت شود ... دیوانگی هم ارثی بود و من نمی دانستم ... مادرم می گفت بیچاره زن حدادی که دخترک تا آخر عمر ور دل پدر و مادرش می ماند و یعنی که یعنی حسین با وجود دیوانگی و سابقه ی دست درازی باز هم می توانست ازدواج کند و دختر حدادی را هیچ کسی نمی برد و امان از این حرف ها که انگار تمامی نداشت ...

xxx

شراره کارش بالا گرفته بود و رفته بود تهران ... خبرش بود که با پسر پولداری آشنا شده و دیگر لیلی هزار داماد نیست و مادرم می گفت خدا را شکر که پسر شراره را جمع کرده و من فهمیدم مردم گاهی میان بد و بدتر به بد هم راضی می شوند. کاش شراره هم آنجا زندگی کند نه زنده مرگی ...

بیچاره رویا تنها شده بود. با هم میرفتم مدرسه و گاهی درس و کلاس را می پیچاند و جا پای شراره می گذاشت و نگو چطور ...

می نشستیم روی دیوار کوتاه حیاط پشتی که دو خانه را از هم جدا می کرد و حرف میزدیم ... رویا خیلی تودار بود و حرفی که نمی خواست را محال بود از دهانش بیرون بکشی و یک خط در میان هم سفارش می کرد که حرف هایش را به کسی نگویم و نمی دانست هیچ وقت رازش را بازگو نمی کنم ... حتی اگر رازش کبودی چندیش آور روی گردنش باشد ... همان کبودی بنفش و خون مرده که جای هرچه که بود به نظر درست نمی آمد و از دور هم داد میزد که مشکلی آنجاست ... هر چقدر هم که رویا می گفت موقع بیرون آوردن گردنبندها بدلی اش کبود شده ...

بیچاره ها مادر که نداشتند پدرشان هم که توهم برتری نسبت به بقیه داشت و یک مادر ناتنی داشتند که نامادری سیندرلا کنارش شاگردی می کرد. هنوز نیامده دو شکم شیر به شیر پسر زاییده بود و نمی دانست مردهای این خاندان از پای بست کج بنا شده اند ...

خدا می دانست این آدمها چطور میمردند ... آدمهایی که هر چه می کردند و هر چند هزار باری که خیال می کردند بنده ی خوب خدا هستند و سر به سجده اش می گذاشتند دلشان پاک نبود و رویا با کبودی گردنش از آنها آدم تر بود و شراره هم ...

دیروز قاسم از مدرسه فرار کرد ... بیچاره ی طفلک مغزش همراهی نمی کند حروف الفبا یاد بگیرد و جمع و کم ... نمی دانم تاثیر خواب آورهاست یا اعتیاد مادرش. به قول مامان گلی خدا آخر و عاقبتش را به خیر کند. علی همچنان آرام و بی صدا در رفت و آمد است و انگار سایه ای از زنده بودن است ...

مجید و محمد سر شب آمدند خانه ... از آن شب هایی است که بی دلیل حس میکنی همه چیز عالی است ... خانه همان خانه است آدم ها هم همینطور اما جلوی حس های خوب را که نمی شود گرفت ... در این خانه شادی کیمیاست ... مادرم لبخند میزند و غذایی روی اجاق به راه است. پسرها صفحه ی شطرنج را باز کرده بودند به بازی ...

زهرا عروسک بازی میکند. اسمش را گذاشته بود شکوفه ... پیراهن زرد و صورتی و موهای گیس بافت بلوطی اش حسابی خوش آب و رنگ بود. من اما عروسک بازی نمی کردم. اصلا لمس بدن پارچه ای شان با دست و پاهای سفت لذتی هم داشت؟ یا مردمک های سرد و عروسکی شان؟

یاد شعر فروغ افتادم ... کتاب بیچاره ورق ورق شده بود از دست من و پدرم ...

می توان همچون عروسک های کوکی بود

با دو چشم شیشه ای دنیای خود را دید

میتوان در جعبه ای ماهوت

با تنی انباشته از گاه

سالها در لابلای تور و پولک خفت

میتوان با هر فشار هرزه ی دستی

بی سبب فریاد کرد و گفت

<آه من بسیار خوشبختم>

دست های هرزه می توانست شاطری محل باشد که نگاهش هم دست داشت و براندازت می کرد یا همان مردی که چند روز قبل آمده بود جلوی در خانه مان و پرسید می تواند از دستشویی استفاده کند. من چادر سپیدم را سرکرده بودم و تمام موهایم را داخلش پنهان به خیالم حالا آمدن مرد به حیاط کوچکمان ایرادی نداشت ... اما هرزه به او هم می گفتند ... کسی که بعد بیرون آمدن از دستشویی با زیپ باز شلوارش راه افتاده بود توی حیاط و با دیدن صورت وحشتزده من عذر خواهی کرده بود که بیمار است و من بعد رفتن اش حیاط کوچک را شسته بودم اما بوی بیماری اش به بینی ام مانده بود ...

نگاهم دوباره افتاد به صفحه ی شطرنج که هر گوشه اش را با چسب دوخته بودیم به هم و کافی بود یکی جرزی کند تا تکه مقوا دوباره چاک چاک شود ... این می شد پازل زندگی مان و آن هم داستانی داشت. هر گوشه اش را که نگاه می کردی میلنگید و مادرم می گفت خدا الرحم الرحیم است و من نمی دانستم با همه ی بزرگی اش خانه ی من را میبیند یا نه؟ اصلا مگر از عرش کبریا پیش چیزی هم کم می شد؟

مامان فروغ مادر پدرم بود و سالها بود که دیگر نه چشمی برای دیدن داشت و نه پایی برای راه رفتن اما به عوض زبانش حسابی کار می کرد ... مامان فروغ بد اخم که نبود شیرین زبان می شد. همیشه می گفت خدا بابت کارهای خوبمان خشتی از طلا می چیند روی دیوار خانه ی آخرتمان. خشتی از طلا هم کم چیزی نبود. شاید آن دنیا جای بهتری میشد برای زندگی کسی چه می دانست ... دعا کردم خدا خانه ام را با خانواده ام شریک کند ... هر خشت را برای آنها هم بگذارد ... حتی پسر جوانی که دو هفته ی قبل با موتور رفته بود زیر کامیون و مرده بود ... اسمش توماج بود و چقدر دلم برای دل پر دردش سوخته بود ... می گفتند پدر و مادرش خانه شان را کرده اند باغ فردوس و تو نمی دانی یعنی چه و کاش ندانی ...

مادرم به محمد گفت از فردا باید بروم مدرسه. اولین سالی بود که تربیت بدنی هم جزء رشته های دبیرستانی شده بود و نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم وقتی محمد را با سینه ها و شکم چاق در حال دویدن تصور می کردم ...

مجید تا دوم راهنمایی بیشتر درس نخوانده بود و سر هیچ کاری نمی ماند و مادرم می گفت کلاس پنجم که بود ناظم مدرسه با چوب حسابی کتک اش زده طوری که رد خون به تنش مانده بود و از همان موقع سرکشی های مجید هم سر کشیده بود ...

تازگی ها به جای سیگار چیز دیگری می کشید ... خودش می گفت بنگ و من از بویش بیزار بودم ... نه فقط به خاطر تند و تیزی اش ... نه ... به این بوها در زندگی مان عادت کرده بودیم و امان از روزی که چیزی عادت می شد ... این حس بویایی حسابی قوی شده بود ... حالا می دانستم در خانه ی طوبی احمدی کسی زهرماری دود میکند ... حتی از تارو پود لباسش حس می کردم ... یا اینکه فهمیده بودم شوهر خاله ام بوی مردهای هرزه را میدهد ... نگاه کردن به صورت یک نفر که کافی نبود ... من بوی عرق تن کثافت شان را هم حس می کردم ...

من به دنیا آمدم تا در جهان تو

حاصل پیوند سوزان دو تن باشم

پیش از آن کی آشنا بودیم ما با هم؟

من به دنیا آمدم بی آنکه من باشم

بنگ را میان نایلون صاف می کرد و به قد و باریکی چوب کبریت با کاتر برش میزد و می گفت این ها سیگاری اند ... نه که سیگار، سیگاری داستان دیگری داشت ... روی دو پا کنار حیاط می نشست و توتون های سیگار را کف دستش خالی می کرد و برگ های درشتش را جدا می کرد. بنگ را می چسباند به نوک کبریت و آتش اش میزد. بوی مزخرف اش میزد بالا و می دانستم کشیدن یک نخ سیگاری چه عواقبی دارد. بعد آتش را خاموش می کرد و می گذاشت میان توتون های مشتش و با انگشت مخلوطش می کرد. فیلتر سیگار خالی از توتون را می گرفت بین دو لب و سیگاری اش را بار میزد ... پک میزد ... عمیق عمیق ...

چشمان روشنش قرمز می شد و لبهایش خشک و سفید و چت می کرد ...

چت کردن او هم مراتب داشت. گاهی خوش و خرم می شد و گاهی بد پيله می کرد و کاش ندانی پيله کردنش یعنی چه ... گاهی در طول یک هفته دو بار هم می افتاد به جان شیشه های خانه. تو خیال نکن با چوب و آجر

... نه ... با دست خالی حالا مچ دست راستش پر از بریدگی بود. شیشه بر محل مان بس که به این درو پنجره ی فکستنی شیشه انداخته بود نونش افتاده بود توی روغن ...

من و زهرا میترسیدیم و یکجورهایی عادت هم کرده بودیم ... دلم می خواست آنقدر قدرت داشتم تا ... آخر چطور دلش می آمد خانه ی کوچکمان را خراب کند.

مگر نمی دانست زهر ماری گران شده و پدرمان توان ندارد خودش را بسازد و مجبور است حق بیشتری از ما بگیرد ... مگر نمی دانست پول یک متر شیشه اندازه ی یک وعده شام است؟ نمی دانست زمستان نزدیک است و از لای پنجره های نایلون خورده باد می آید و این خانه هیچ وقت گرم نمی شود؟ نمی دانست مادر بیچاره ام باید می نشست و روزی یکبار پانسمان دستش را عوض می کرد تا عفونت نکند و صورتش را با سیلی سرخ نگه می داشت؟ نمی دانست خدا کارخانه ی آدم سازی اش را تعطیل کرده و روی زمین اش آدم ها خودشان را می سازند ... یکی بنگ به سیگارش میبست یکی هم لقمه دهان زن و بچه اش را زهرماری می خرید و قرآن می خواند ...

یکی دیگر تن اش را می فروخت تا خودش را بسازد و وای ... وای ... از این زمین، چه ها که ندیده بود! آرزوی مرگ کسی را داشتن به خاطر بدی اش و پشیمان شدن از این آرزو برای دقایقی که خوب بود و آرام ... تو که نمی دانی چه بر سرت می آورد ...

فرشته های شانه هایم که مامان فروغ معتقد بود کارهای خوب و بدمان را می نویسند عاصی شده بودند و خودشان هم نمی دانستند این من، چطور آدمی است ... گاهی که نیمه شب از صدای خر خر وحشتناکش بیدار می شدم

دست هایم سفت بالش زیر سرم را می گرفت و هوس می کردم بگذارم جلوی دهانش تا نفس اش ببرد ... نمی دانی آرزوی مرگ هم خونت را داشتن یعنی چه و کاش ندانی ...

فرشته ی شانه ی چپم بال بال میزد و شانه راستی غمگین نگاهم می کرد ... و مرتب به خودم می گفتم: بیچاره آدم و حوا و هابیل و قابیل

فردا روز از نو روزی از نو و خدا چه اعصابی داده بود به من که این کشمکش ها را هرروز و هزار باره دوره می کردم ...

هستی کلاس تئاتر می رفت. اعتماد به نفس اش هم حسابی بالا بود و پدر کسی را که می گفت بالای چشم ات ابرو است را در می آورد. پرسید تو هم می آیی یا نه. برای منی که همیشه وصل خانه بودم رفتن به یک همچین جایی کمی سخت بود.

هستی اصرار کرد و رفتم ... سه روز در هفته بعداز ظهر می رفتیم ساختمان ارشاد. چها پنج تایی دختر بودیم و سه تا پسر ... محمد ... محسن ... بهادر ... اگر بگویم اولین روابط اجتماعی را آنجا تجربه کردم دروغ نیست ... بودن در جایی که خیلی چیزها برای دیدن و شنیدن داشت حسابی جالب بود ... آقای راشدپور مربی مان بود و بعد فهمیدم برادر خانم سبزی است که فامیلی اش را تغییر داده ... خوب سبزی هم شد فامیلی برای همچین مرد جدی و سردی؟

خانم سبزی مستاجر قبلی خانه ی پدربزرگ صبا بود. حالا کمی ... فقط کمی احساس بهتری داشتم ... آقای راشد پور اول از صحنه حرف زد. دستش را گذاشت لبه ی چوبی سن تئاتر و بوسیدش ... می گفت حرمت دارد و احترام ... از راه رفتن روی سطح چوبی و شنیدن صدای قیژ قیژ آن زیر پایم لذت میبرد و همان روز اول هم می دانستم موفق نیستم ... برای منی که مدام فکرم به هر شاخه ای میپرید حفظ کردن دیالوگ و حس گرفتن سخت بود ... راشد پور مجبورمان می کرد تنبیهی بدویم و بخوانیم ... هر کسی کسی دارد ...

اگر بگویم از تمام دو سالی که رفتم تئاتر فقط شعرهایش را از جان و دل یاد گرفتم دروغ نگفته ام ... تو که نمی دانی ... شاید مغز من هم مثل قاسم به خاطر اعتیاد از بین رفته بود ... اصلا کدام آدمی سالم می ماند ... بوی زهرماری و سیگار و سیگاری ...

کم چیزی نبود ... فیل را هم از پا می انداخت و شاید ما هم هر کدام نوعی اعتیاد داشتیم که نمی دانستیم ... هستی نقش می گرفت و متن نمایشنامه را حفظ می کرد اما من نه ... حواسم می رفت روی موهای محمد که فردار و شلوغ بود و وقت تمرین سرش را که خم و راست می کرد همه روی سرش شاخ می شدند ... گاهی اوقات هم توجه ام جلب نیاز می شد ... دختر تپل و سفیدروبی که شدیداً شبیه مرغ بود و صدای نازک و ظریفی داشت و به قول خودش سالها زودتر از ما کارش را شروع کرده بود و پیش کسوت بود ...

راشدپور با افتخار نگاهش می کرد ... محسن دانشجوی عمران بود و تئاتر کار می کرد و چقدر هم قوی بود ... لبه ی چوبی صحنه می نشست و پاهایش را تاب می داد و شوخی هایش زیادی جدی بود و آدم در خندیدن می ماند ...

برای منی که عاشقانه ترین تصویر زندگی ام کارتون گربه های اشرافی بود دیدن جمع دختر پسرها خالی از لطف نبود ... شب ها می توانستم هزار تا از این تصاویر را بسازم ... می توانستم اندازه ی یک کتاب با خودم حرف بزنم ... اینطوری کمی از حواسم نه بوی سیگار و سیگاری را می فهمید نه پنجره ی بدون شیشه ... بعضی روزها همه خانه ی مامان گلی جمع می شدند ... خاله ها و بچه هایشان ... گاهی هم دایی رضا ... جمع بچه ها خوب بود. خاله پروانه دو تا دختر داشت ... سارا یک سالی از من بزرگتر بود و نازی هم سن و سال زهرا. حیاط پشتی جای مناسبی برای بازی کردن بود. به شرط آنکه چیزی را نمی شکاندیم ... مثلا شیشه ی پنجره یا جوانه ی یک گل ... مامان گلی حواسش به همه چیز بود.

گه گذاری می خواست برایش خرید کنیم. آن موقع بود که دلم می خواست جایی گم و گور شوم. نه به خلطرب تنبلی، مامان گلی زیادی ایراد گیر بود. هر جنسی را از یک مغازه می خرید. روغن را از ارزان فروشی گندم ... نان را از خیابان رودکی ... ماست و پنیرش را از بازار روز ... گاهی که احتیاج فوری به نان داشت مجبور می شد به شاطری محل رضایت دهد اما همیشه می گفت به شاطر بگو نان را برای مادر بزرگم می خواهم ... من و سارا میرفتیم نانواپی ... صف می ایستادیم و از خانه های آن طرف خیابان

حرف میزدیم ... خانه هایی که با محل ما زمین تا آسمان فرق داشت ... فکر کن فقط با یک خیابان شاه و گدا جدا شده بودند ...

به آن طرف خیابان می گفتند پاریس کوچولو ... معروف به همین نام بود ... خانه های ویلایی با مدل های عجیب و غریب ... بیشتر دلم می خواست وقت رفتن به ارشاد از این خیابان بگذرم ... در باز حیاط ها بهترین اتفاقی بود که می افتاد ... سقف یکی از خانه ها زرد خوشرنگی بود ... که تا کف حیاط شیب داشت ... عروسک های بزرگی پشت شیشه ها جا خوش کرده بود ... پاریس کوچولو برای من

پر از شگفتی بود ... چراغ روشن خانه ها ... پرده های بنفش خوشرنگ از پنجره های شیربانی ... حتی گل های پاریس کوچولو هم متفاوت بود ... درختچه های فانتزی و بوته های رز ... مینیاتور ... مخملی ... زرد ... صورتی ... قرمز ... خدا انگار همه ی سلیقه اش را به کار برده بود ... انگاری همه را داده بود به این خانه ها ... چه می شد ما هم به جای آن طرف خیابان این طرف زندگی می کردیم؟

گاهی به سرم میزد که در خانه ای را بزنم ... مثلا خانه ی دکتر وزیری ... متخصص اطفال ... شاید حاضر می شد زهرا را به فرزند قبول کند ... شاید یکی از ما راه برای نجات داشت ... از محمد و مجید که گذشته بود ... اما زهرا حیف بود ... با آن همه زیبایی و کودکی اش حیف بود پاسوز آن محل باشد ...

قبول داری که خدا هر کس را با شرایط متفاوتی از دیگری آفریده؟

من را صبور آفریده بود ... کسی که می توانست خیلی چیزها را تحمل کند ... مادرم می گفت تو قوی هستی ... می توانی از خودت دفاع کنی ... بیچاره نمی دانست از این خبرها نیست ... حتی سارا هم کلاه سرم می گذاشت ... نان های داغ را میگرفتم و مدام این دست آن دست می کردم که نسوزم ... جلوی خانه ی مامان گلی نان ها را از من میگرفت و زودتر وارد حیاط می شد ... انگار خودش در صف ایستاد و تا اینجا داغی شان را تحمل کرده بود ...

نمی دانم بگویم صبورم یا مهربان یا تو سری خور ... پدرم بدش می آمد ما به حرف بقیه گوش بدهیم ... دوست نداشت غلام حلقه به گوش باشیم ... به مادرم گفت دیگر مرا برای خرید مامان گلی بیرون نفرستد ... گفت خیلی دلش می خواهد خودش برود ... اما پدرم که همیشه خانه نبود ... اگر هم بود که همیشه سرحال نبود ... یا زهرماری اش مرغوب نبود و مجبور بود بیشتر مصرف کند ... گاهی هم پولی برای خرید نداشت ... آنوقت بود که شبیه مجید می شد ... جا می گذاشت جا پای او ... برای طاهره و پاکي اش ...

گاهی اوقات هر چیزی می شد عادت. ربطی به داشتن و نداشتن هم نداشت. عادت که بشود ... میشود! اینکه پدرم صبح ها خمار بیدار می شد عادت بود ... یا سرفه های همیشگی مادرم ... مجید لگد میزد زیر سینی صبحانه و چای و پنیرش را پرت می کرد توی دیوار ... چایی که برای او همیشه شیرین بود ... این هم عادت هر روزش بود ... محمد منزوی و آرام هم همینطور ... زهرا با چشم های درشت و معصوم نگاه می کرد ... میگوی عادت نبود؟

عادت بود که هر روز سینی دوباره ای میچیدم ... مجید بهانه نمی گرفت. می نشست و لقمه می خورد و فکر میکنی این سینی با قبلی فرقی داشت؟ نه ... عادت کرده بود که صبح همه را تلخ کند ... اصلا خیال میکنی این زندگی را غیر از عادت کردن می شد تحمل کرد؟! ...

تو باور میکنی خانه ی من هر روز و هر شب جنگ اعصاب باشد ... هزار برابر بدتر از جنگ جهانی؟ در و دیوارش بلرزد و شیشه هایش بشکند و زهرماری پیدا نشود و گرد بیاید داخل خانه؟
بگو الحمدلله رب العالمین ...

باور میکنی چایی که زهرمار می شد حالا تبدیل به سرنگ شود؟

یا رحمان و یا رحیم ...

خودم دیدم ... مادرم گریه می کرد ... التماس هم می کرد که نکن ... نکن ... زار میزد و می کوبید روی گونه هایش ... سرخ می شد ... با سیلی صورتش را سرخ نمی کرد ... خودش را میزد ... خودزنی مادرت را دیده ای؟ لرزش بی امان پدرت را چطور؟

دست هایش را بند بازوی پدرم می کرد و تکانش می داد ... مثل درخت بیدی که زیر باد می لرزید ... تو خیال نکن هر کس که می گوید من بیدی نیستم که از این بادهای بلرزم حقیقت دارد ... مردم به دروغ گویی هم عادت دارند ... این روزها پدرها هم سر بچه هایشان کلاه می گذارند ...

چند روزی بود که پدرم بد اخلاقی می کرد ... همان پدر رام و ساکت و اهلی ... تلو تلو می خورد و مادرم را هل می داد ... تمام تنش بوی عرق خماری می داد ... تند و تیز و متعفن ... مادرم را هل می داد تا پول زیر فرش را بردارد ... همان چند اسکناسی که برای خرج خانه مانده بود ... پول برای مادرم ارزش نداشت ... دستش هم که خالی بود عزت نفس داشت ... اسکناس ها را پاره می کرد برای اینکه پدرم نتواند گرد بخرد و تزریق کند به دستش ... ساعد دست راستش پر از کبودی بود ... مثل همان هایی که این روزها مدام پای گردن رویا بیشتر و بیشتر می شد ... ندیده ای که گرد سپید چطور آدمی را زیرو رو میکند و کاش نبینی ...

یک قاشق ... کمی آب نارنج ... یک شمع روشن ... سیگار پشت سیگار ...

تو که نمی دانی اما من شنیده ام گرد را میکشند ... از دماغ میدهند بالا ... اما بعضی ها تزریق میکنند ... نشئگی اش بیشتر است ... پدرم هم مجبور بود ... مواد گران بود و پدرم پول نداشت ...

هر چقدر هم که ور بد بینم بگویم می خواهد لذت بیشتری از نشئگی اش ببرد من باور نمی کنم ... مگر هر پدری قهرمان زندگی بچه هایش نیست؟ بیشتر نشئه میشود تا کمتر پول مواد بدهد ... حق نداری فکر بدتری بکنی ... ما به بد هم قانع ایم ...

با کش میبست بالای بازویش ... دست باریک و استخوانی اش را محکم می بست ... آنقدر محکم که رگ روی آن باد می کرد ... شنیده بودم رگ غیرت مردها باد میکند ... نکند این رگ بی غیرتی بود؟ مامان فروغ می گفت: الله و اعلم ...

گرد جوشیده را از فیلتر سیگار رد می کرد ... ناخالصی اش را می گرفت تا خدای نکرده سنکوب نکند ... مگر نه اینکه پدر ستون خانه است؟!

سرنگ را فرو می کرد روی رگ برجسته اش ... روی همان رگ آبی رنگ کبود ... باور میکنی قبل بیرون کشیدن سرنگ از نشئگی زیاد بی حال شدن؟ غرق کیف شدن؟ کاش ندانی ... کاش ...

گاهی مادرم خم می شد کنار مردی که عاشق اش بود ... از هفده سالگی عاشق اش بود و زن اش شده بود ...
مادر بچه هایش ... زار میزد و اشک میریخت و سرنگ خونالود را بیرون می کشید و کش دستش را باز می کرد
...

من میدیدم ... مجید و محمد هم همینطور ... زهرا هم میدید ... کوچک بود هنوز اما حتما یادش می ماند ...

xxx

برای الیاس ... مهدی ... محمدرضا ... مجید کبوتر آورده بود خانه ... خانه ی من خیلی کوچک بود ... جا برای
خودمان هم نداشتیم ... اما آقا دوست داشت کبوتر بازی کند.
مادرم گوش به حرفش می داد ... جاروجنجال اضافه نمی خواست ... چند جعبه ی چوبی را چیده بود روی هم ...
زیر پنجره ...

چه اهمیت داشت که بوی مدفوع کبوترها با بوی سیگار و دم هوا قاطی می شد ... زندگی مسالمت آمیز یعنی
همین ... تعامل همین بود دیگر ... نبود؟

کبوترها هم داستانی داشتند ... وقت جوجه کشی شان که می شد بیشتر می خواندند ... می نشستند روی تخم
ها و بیچاره ها در قفس هم مجبور بودند مواظب جوجه هاشان باشند ...

تو باور میکنی کسی که به خودش و خانواده اش رحم ن می کرد ... کسی که دست و تنش را با شیشه زخمی
می کرد غذا به دهان جوجه های چند روزه بگذارد؟ طوقی خوشگل اش را قرقی زده بود ... بالای سقف خانه ...
پره های خونی اش ریخته بود پایین ...

بیچاره ی حیوانکی جوجه داشت ... دوتا جوجه کبوتر زشت و بدون پر ... با سر بزرگ و چشمان ورقنبدیده ی
ترسناک ...

مجید نخود های خیس کرده را میریخت داخل دهانش و می جوید ... نرم و نرم اش می کرد ... نوک جوجه
کبوتر را می گذاشت بین دو لبش و به جوجه های گرسنه ی بی مادر غذا می داد ...

خیال میکنی آدم ها تعادل دارند؟ من که میگویم ندارند ... نه روحی ... نه روانی ... می توانست با یک تکه
شیشه یک زخم عمیق بیاندازد روی سینه اش و باز مثل یک مادر به جوجه ها غذا می داد ...

خیال نکن آدمها همیشه بد مطلق اند ... گاهی بدها هم خوب بودند ... گاهی خوب ها هم بد ... من فهمیدم هیچ کسی سیاه سیاه نیست ...

همانطوری که سفید هم نیست ... آدم ها هر رنگی می توانستند باشند ... به غیر از سیاه و سفید ... یاد گرفتم هر کسی را همانطور که هست بپذیرم ... آدم ها فقط با درس خواندن که چیز یاد نمی گرفتند ... زندگی دانشگاه خوبی بود ... از زندگی خیلی چیزها می شد یاد گرفت ... مثل مامان گلی که گاهی خوب بود و گاهی اگر یک دانه گیلاس از درخت حیاطش کم می شد ... می دانی چه کار می کرد؟ درخت به بار نشسته را با تبر میزد ... دیوانگی ارثی نیست؟! ...

هست ... به خدا که هست ... کسی که دلش بیاید درخت به بار نشسته را از ته بزند سالم است؟ یا مامان فروغ که در ظاهر خیلی خوب بود ... مهربان و خوش صحبت ... اما گاهی زیاده خواه و درشت گو می شد ... آن موقع میخواستی از کنارش فرار کنی ... آدم به عادت هایش هم عادت می کرد ... کار سختی نبود ... کاش آدمها هم مثل بادبادک ها بودند ... وصل یک نخ ... می رفتند هوا و نخ نازک یا می برید ... یا نه ... کاش مثل بادبادک ها اوج می گرفتیم و دور می شدیم ... گاهی از خودمان گاهی از دیگری ... آسمان بی شک بهتر از زمین بود ...

دیروز شراره آمد خانه ی پدرش ... کمی نشست ... بچه ها را دید. پول داد و رفت ... گفت یک من آدم و صد من میروم ...

علی هم به اعتیاد عادت کرده ... من که گفته بودم مردان این خاندان کج بنا شده اند ... مثل دیوار ثریا ... مادر ناتنی رویا گوش نداد ... خدا به پسرهایش رحم کند ...

این روزها پدرم آرام تر شده ... وقت هایی که نقاشی نمی کند می نشیند پای دفتر و کتابش. چند خطی مینویسد ... کلمات را ریز و کشیده می آورد روی کاغذ ... شاید روزمرگی هامان را می نویسد ... کسی چه میداند در فکر دیگری چه خبر است ...

حالا محمد به جای مجید به جوجه ها غذا میدهد ... کمی بزرگتر شده اند و پرهای نرمشان در آمده ... دیگر چروکیده و قرمز نیستند ...

زهرا با شکوفه اش مشغول است ... خمیر نان را میان دستش ورز میدهد و میچسباند به بدنه ی بخاری ... می گوید شیرینی درست میکنم ... کام تلخ اش شکر می خواهد ... تو بگو کدام شیرینی انقدر غلظت دارد تا این تلخی ها را پاک کند؟

صبا ... دوستم را می گویم ... مانده کنار پدر بزرگ و مادر بزرگش ... هفته ای، ماهی کسی سراغ اش را نمی گیرد ... طفلک عصای دست پیری زن و مرد شده و کسی دلسوزی اش را نمی کند ... حسابی درس خوان است و همه ی مطلب را همان کلاس میگیرد ...

یقین دارم کاره ای میشود ... امسال قرار است تعیین رشته کنیم ... من می گویم انسانی ... این دنیا بیشتر از هر چیزی به انسان نیاز دارد ... منظورم آدم نیست ... انسان بودن با آدم بودن فرق میکند ... می توانی انسان باشی اما اگر آدم نباشی می گویم حیوان متمدن هستی ... باور نمی کنی ... نه؟

امروز دیوان شعر مهدی سهیلی را بردم مدرسه ... شانس آوردم خانم حبیبی ندید ... نگفته بودم خانم حبیبی دبیر ریاضی مان بوده که حالا ناظم شده بود؟

وقتی دبیر بود و درس می داد خیلی بهتر از وقتی بود که به او پست معاونت دادند ... حالا نگاه تیزبینش را می داد به همه چیز ...

جوراب قرمز را از زیر پاچه ی گشاد شلوار مدرسه ام دید ... مجبورم کرد درش بیاورم ... جوراب خوشگلتم رفت ته کیف و تازه شانس آوردم نخواست بیاندازش سطل آشغال ... پرسیدم چه ایرادی دارد که بپوشم ... گفت جلب توجه میکند ... تو خیال میکنی جوراب قرمز کسی را از راه به در میکند؟

مدیر دبیرستان هم خانم مطلبی بود ... بچه ها یواشکی می گفتند خانم پتی بل ... وقت اذان ظهر همه را مجبور می کرد وضو بگیرند ... حتی اگر می گفتم عذر دارم هم قبول نمی کرد ... می دانی چه می گفت؟ می خواست پد بهداشتی مان را نشانش دهیم ... تو خیال میکنی این هم ربطی به جلب توجه داشت؟

می دانی سر صف چه می گفت؟ می گفت شما مثل یک جعبه سیب هستین ... کافیه یکی از شما فاسد شود تا بقیه را هم خراب کند. ما جعبه ای سیب بودیم؟!

ما که حتی با وجود خانواده ی عادت کرده مان هم هنوز با بوسه ی پدر و مادرمان می خوابیدیم در نظرش سیب کرم بودیم ... اما فکر کنم فقط با بچه های مدرسه ما اینطور رفتار می کرد ... تو میگویی با بچه های مدرسه ی خیابان پاریس کوچولو هم همینطور بود؟ من که خیال نمی کنم ... او هم می دانست اینجا آخر دنیاست و هر چه در دلش عقده شده بود را خالی می کرد ... حالا فهمیدی آدم بودن ربطی به انسان بودن ندارد ... بعضی ها آدم نیستند ...

محمد پاهایش را کرده داخل یک کفش ... می خواهد برود سربازی ... مادرم دادو بیداد کرد ... نصیحتش کرد ... قربان صدقه اش رفت که آخر هنوز دبیرستان را تمام نکرده ای ... کجا بروی؟

اما مرغ محمد یک پا دارد. با رحمان پسر همسایه مان و علی زهرا رفت دنبال دفترچه خدمت ... نگفتم چرا می گویند علی زهرا؟

اسم خودش علی است و اسم خواهرش زهرا ... همسایه دیوار به دیوارشان هم پسری به نام علی زندگی میکند ... برای اینکه فرقی بینشان باشد صدایش میزنند علی زهرا ...

پدرم هم نتوانست کاری برای محمد بکند. به مادرم گفت بگذار برود ... آخر که باید میرفت خدمت سربازی. پدرم می گفت پسرها تا سربازی نروند مرد نمی شوند ... مرد بودن ربطی به سربازی داشت؟

دلَم برایش تنگ میشود ... بی آزاری محمد مثل پدرم بود ... مثل وقت هایی که آرام و ساکت می نشست و کتاب می خواند ... یا وقت هایی که مجید نعره میزد و بدو بیراه می گفت و شیشه ها را می شکاند جلویش را می گرفت ...

حالا بعد رفتن محمد تنهاتر می شدیم و خیال نکن با همه ی آزار و اذیت ها حاضرم خار به پایشان برود ... هزار بار هم که در دلَم آرزوی مرگ مجید را بکنم باز هم بعد دیوانگی هایش که آرام می شد دلَم برایش خون می شد ... تن و بدنش شده بود مثل نقشه های جغرافی ... پر از جای بریدگی و پستی و بلندی از جراحت ها ... تو فکر میکنی تنی که از گوشت و خون است درد نمی آید؟

حالا انگشت اشاره ی دست راستش خوب کار نمی کند ... دکمه های پیراهنش را هم نمی تواند ببندد ... سادیسیم که می گویند یعنی همین؟ خود آزاری و دیگر آزاری؟

مادرم می گفت دکترش گفته به خاطر مصرف بنگ اینطور شده ... خواهر هم که نباشی دیدن این صحنه ها دلت را می لرزاند ... نا سلامتی بچه ی اول مادرم است ... زندگی هر چقدر هم که سخت و طاقت فرسا باشد باز هم روزهای خوب زیاد دارد

پدر و مادر من هم حتما برای اولین بچه شان آرزوها داشتند ... محمد که نباشد سفره ی نان خالی نمی ماند ... غذایش چطور می شود ... شکم همیشه گرسنه محمد چطور پر می شود ... مادرم هم غصه ی همین چیزها را می خورد که گریه اش بند نمی آید؟

آموزشی افتاده سرخس ... سرخس کجاست؟ پدرم می گفت خراسان ... آب و هوای بدش به کنار ... چقدر دور ...

من مشهد نرفته ام ... می گویند هر کسی که اولین دفعه به پابوس امام رضا برود آرزوهایش برآورده می شود ... تو خیال میکنی داشتن آرزو عاقلانه است؟! آرزو ها برای این هستند که برآورده نشوند ... اگر غیر این بود که

آرزو نمی شدند ... من هیچ آرزویی ندارم ... زندگی را باید عقلانی پیش برد ... آرزو داشتن مال آدم های این خیابان نیست ... آرزو داشتن مال شکم های سیر است ... مال آدم هایی است که غصه ی نان شب و آینده خواهر کوچکشان را نمی خورند ... مال آدم هایی است که پدرشان سالم است و سرنگ به بازویش نمی زند ... آرزو باید همان آرزو بماند ... ما کابوس هامان را در بیداری میبینیم برای ما فقط خواب بدون کابوس کفایت میکند ...

دیروز خبر هولناکی در محله مان پیچید ... اینکه پسر هجده ساله ی حاج آقا احمدوند را دزدیده اند ... خدا رحم کند بد دوره زمانه ای شده ... این را مامان گلی گفت و خبر ندارد بدتر هم می شود ... آقای احمدوند چند خانه آن طرف تر خانه دارد ... درست که در یک محله زندگی می کنیم اما زیاد مثل هم نیستیم ... همسرش خانم فغانی تهرانی است ... اینجا معلم دبستان بود ... شوهر بد اخمش هم مغازه ی بزرگ لوستر فروشی دارد ... سر همین خیابان. دو پسر دارد. دیروز پسر کوچکش از کلاس برنگشت خانه. بعد هم تماس گرفتند که پول می خواهند ... بیچاره مادرش نمی دانی چه حالی داشت ... رویا خندید که مگر بچه ی دو ساله است که گریه و زاری می کنند ... مادرم می گوید چه فرقی دارد. بچه ها تا آخر عمرشان بچه اند. عموی بزرگ شان بازرگانی لاستیک دارد. در این شهر که بازرگانی احمدوند حسابی معروف است ... برایت بگویم که چهار پسر هم دارند. اما چه بچه هایی ... به قول مامان فروغ جواهرند ... من که زیاد ندیده ام ... دوتای اول تهران زندگی می کنند ... سومی هم کلاسی دبستان مجید بود و آخری هم سن و سال خودمان است.

انبار مرکزی شان کنار دبیرستان ماست ... امسال کلاس هایمان رو به انبار نبود اما بوی لاستیک ها هم جزو عاداتمان شده ...

از همان غروب که برای پول تماس گرفتند جلوی خانه شان شلوغ شده بود ... ماشین های مدل به مدل می آمد و می رفت ... خود حاج آقا هم آمده بود ... صاحب بازرگانی را می گویم ...

مادرم غصه خورد و زد پشت دستش که خدا به دل مادرش رحم کند و معلوم نیست سر بچه ی مردم چه بلایی آورده اند ... همیشه در هر اتفاقی بدترین حالات به فکر مادرم می رسید ... اینکه دارش نزنند ... به او دست درازی نکنند ... این را یواشکی به پدرم می گفت ... رویا باز هم می خندید که جنس این پسر جلب است. بعید نیست خودش را گم و گور کرده باشد ...

هوا تاریک شده بود ... رفتم تا از آقای حدادی یخ بگیرم ... بیشتر بهانه ی دید زدن خانه ی آنها را داشتم ... آقای حدادی هم سرتکان می داد که چه دوره زمانه ای شده ... ظرف یخ را دست به دست کردم ... خنکی اش

دستم را می سوزاند ... درست سر کوجه مان ماشینی ایستاده بود ... خیال نکن از این ماشین های معمولی بود
ها ... نه از همان خارجی دو در ها که دل

میبرد و روزی شراره سوارشان می شد ... چادر سفیدم را کمی باز کردم تا روی پاهایم را ببوشاند. پاچه ی کوتاه
شلوارم پاهای سفیدم را نشان می داد ... خواستم از کنار ماشین رد شوم که صدای صحبت شان آمد ... از شیشه
های باز ماشین می شنیدم ...

- حبیب بیا خودت باهاشون حرف بزن ... من بگم صورت خوشی نداره ...

- چی میگی تو ... من اصلا حوصله این عموی تو رو ندارم ... فقط اون پسر عموی دیوونه ات رو دیدم ...

- زن عموم داره دق می کنه ... دیگه خبر نداره پسر بی همه چیزش خودش رفته گم و گور شده تا باباش و
بتیغه ...

هیبن بی صدایم را پشت لب هایم خفه کردم ... خودش خودش را دزدیده بود؟ ای بدذات جلب ... رویا حق
داشت که می خندید ...

پسر احمدوند بزرگ به حرف امد: بیا بگو امروز تو جاده دیدیش که می رفت سمت باغ ... بذار خیالشون راحت
شه ...

حبیب نام انگار عصبی بود: بابات از من خوشش نمیاد منم حوصله اخم و تخم کسی رو ندارم ... بگو عمو ت بیاد
بیرون باهاش حرف بزنم ... باید برگردم خونه ... تو که میدونی این روزا اوضاع و احوالم ت ... ه

لبم را گاز گرفتم ... این مردها بی تربیت بودند و ماشین آخرین مدل هم تاثیری به حالشان نداشت ...

صدای خنده ی پسر عالی بلند شد: می گم حبیب بذار اول مژده گونی بگیریم بابت پیدا شدن شازده ...

- گمشو شارخ ... حال و حوصله ندارم ...

- چرا پسر ... بهت پا نداد؟

مامان فروغ به این پسرها می گفت جواهر؟! ترسیدم بیشتر بمانم و چیزهای بدتری بشنوم ... قدم اول همان و
رفتن چادر زیر پایم همان ... انگار با چادر روی سرم گوله شدم کنار ماشین ... ظرف یخ با صدا خورد زمین ... تو

بگو آبروریزی بدتر از این؟

به قول مامان گلی خاک با شووا ...

صدای باز شدن در ماشین را شنیدم ... یکی شان بالای سرم بود ... حبیب یا شاهرخ را نمی دانم ... سعی کردم

دست پیچیده در چادرم را آزاد کنم ... اما نمی شد ... دقیقا گیر افتاده بودم ... دست مرد روی بازویم نشست و با

یک حرکت نرم کشیدم بالا ... خدایا خجالت می کشم حتی نگاه کنم ... با این سرو وضع عالی همین شازده ها را کم داشتم ... کمی عقب کشیدم تا مرد بازویم را رها کند ...
- خوبی خانم کوچولو ...

خانم کوچولو؟ با من بود؟ دستم را عقب کشیدم اما رهایم نمی کرد ... ترسیدم نکند اینها هم دزد بودند؟
- چی شد حبیب؟

پوزخندش را شنیدم: نگفته بودی تو محله تون خاله سوسکه دارین؟

نگاهم از تصویر در سایه افتاده اش چرخید سمت شاهرخ عالی ... اسم همکلاسی مجید هم همین بود دیگر؟
باید حرفی میزدم ... من و من را کنار گذاشتم: آقای احمدوند من خواهر مجیدم ... اونجا هم خونمونه ... ببخشید
اما نمی خواستم حرفاتون و بشنوم ...

خنده ی حبیب مرا مجبور کرد نگاهش کنم ... نگاه جدی اش را دوخت به صورتم: خیلی بد شد خاله سوسکه ...
نباید میشنیدی ... حالا باهات چیکار کنم ...

واقعا ترسیده بودم ... نکند می خواست بلایی سرم بیاورد؟ اگر مرا می انداخت داخل ماشینش و می رفت چه
غلطی می کردم ... اگر مرا جدی جدی می دزدید چه؟

نفسم تنگ شد و لرزیدم: می خوام چی ... کار ... کنی؟!

کمی مرا کشید جلو و زیر نور کم سوی چراغ برق نگاهم کرد: خونه ات همین جاست؟
سرم را تکان دادم ...

- خوبه ... اگه بشنوم از این حرفها پیش کسی حرف زدی میام دم خونت ... باشه؟!

نگاهم داشت خیس می شد ... شاهرخ به حرف آمد: ولش کن حبیب ... بیچاره ترسید ...

- منم گفتم که بترسه ... می خوام ابروی عمو جانت بشه نقل دهن مردم؟!

هنوز بازویم را محکم گرفته بود ... چیزی به سرازیر شدن اشک هایم نمانده بود ... مرا چه به این حرف ها ...
دلخانه مان را می خواست ... مادرم را می خواستم. شاهرخ نگاهی به سر خیابان انداخت و نزدیک تر شد: ببین

خانم ... من و می شناسی؟

سرم را تکان دادم که می شناسم ...

کلافه جلوتر آمد: پس می دونی که پای ابروی خانواده در میونه ... این موضوع نباید به گوش هیچکس برسه ...
متوجهی چی میگم؟

احمق که نبودم ... سرم را تند و تند تکان دادم: باشه ... هر چی شما بگین ... من اصلا هیچی نشنیدم ... فقط بذارید برگردم خونه.

نگاهش تا ته کوچه رفت و برگشت: حبیب ولش کن ...

- شارخ آبروریزی راه می افته ... تو که اخلاق گند عموت رو میدونی ...

خدایا عجب غلطی کردم ... کاش دست از سر بازویم بردارد ... شاهرخ عصبی دستی بین موهای کوتاهش کشید و توپید: به درک ... به جهنم ... بزنه پسر لندهورش رو بکشه اصلا و گند بزنه به همه چیز ... من که نمی تونم بچه ی مردم رو خفه کنم ... بذار بره ترسیده ...

حبیب انگار ناراضی بود که دندان روی هم سایید. چشمانش را تنگ کرد و استخوان برجسته ی ابرویش بیشتر به چشم آمد ... پنجه اش را محکم تر روی بازویم فشرد و کمی به عقب هلم داد: برو ...

این پاهای لعنتی لرزان مگر تکان می خورد ... قدم اول به دوم نرسیده زانوهایم خم شد ... نفسم همانجا میان سینه گره خورد ... مجید می گفت خواهر من باید گرگ باشه ... بیچاره خبر نداشت از موش هم بدترم ... مرا چه به گردن کلفتی و شاخ و شانه کشیدن ... دستم را بند دیوار کردم. صدای عصبی شاهرخ هنوز می آمد: دهنتم و سرویس حبیب ... دختر مردم و سخته دادی ...

- چرت نگو ... می خواستی بدون تهدید بذارم بره که فردا آبروی خاندانتون بشه یک کلاغ چهل کلاغ ...
- آبروی ما به تو چه آخه!؟

- د احمق ... مثل اینکه خواهر من هم عروس شماست ... آبروی کوفتی شما آبروی اون هم میشه ...

نفسم سر جا آمد ... چادرم سرخورد روی شانه هایم ... نا نداشتم دست بیاندازم و بالا بکشمش ... فقط چند قدم دیگر باید برمیداشتم تا میرسیدم خانه و همه چیز تمام می شد ... لعنت به تاریکی کوچه و هر چیزی که بیرون خانه ی من بود ...

مهم نبود که پدرم نقاش بود و پول زیادی در نمی آورد ... حتی اینکه گاهی پول هایش را گرد می خرید و نمی گفت هم مهم نبود ... گاهی خانه هر چقدر هم کوچک و حقیر باشد خانه ی من است ... امنیت دارد ... حصار دارد ... کسی جرات نمی کند بی اجازه وارد شود ... پدرم هر چقدر هم که ضعیف و رنجور و مریض احوال باشد ... هر چند که موقع راه رفتن سرش را خم کند و دستش بوی رنگ و سیگار دهد قهرمان من است ... شیر بیشه مان است ... خانه که خانه باشد همه چیزش خوب است ... حتی اگر کوچک باشد ... قد همین اتاق دوازده متری که هر شش نفرمان در آن زندگی می کردیم ... من این ها را دیشب فهمیدم ... وقتی دانستم چند خانه آنطرف

تر با همه ی بزرگی اش پسری برای باج گیری از پدرش خودش را مخفی کرده ... وقتی که همه ی ان آدم ها با همه ی پولهایشان و ماشین هایی که همه ی کوچه را پر کرده بود باز هم ترس از آبرویی داشتند که پسر هجده ساله ای به بازی گرفته بود ... مادرم می گفت فقط خدا میداند زیر سقف خانه ها چه خبر است ... یعنی که یعنی بدتر از ما هم بودند ... و اینکه می گفتند بالاتر از سیاهی رنگی نیست دروغی بیشتر نیست ... بالاتر از سیاهی هم بود و اگر نبود پسر سوم حاج احمدوند بزرگ آنطور التماس نمی کرد که رازشان را نگه دارم ... لازم نبود چهل ساله شوی تا بزرگ باشی ... چهارده ساله ها هم بزرگ بودند ...

مادرم برای محمد آش پشت پا پخت ... می گفت شگون دارد ... دلم برایش تنگ شده ... زهرا هم دلتنگش شده که کز کرده گوشه ی اتاق و روسری پولکی بنفشش را بغل کرده ... محمد برایش خریده بود. سال قبل که با هیئت رفته بود مشهد و یک روزه برگشته بود ... انگار او هم به خانه مان عادت دارد و جایی غیر اینجا آرامش نداشت. حالا تنها و دور از ما چکار می کرد؟

مجید سیگارش را گذاشت بین لبهایش و چیزی تعریف کرد تا بقیه را بخنداند ... تو خیال نکن این خانه همیشه ماتم سراسر است ... اما بس که تلخ و شیرین میشود روزهایش آدم نه به شیرینی اش دل میندند نه به تلخی اش ... پدرم می گفت این نیز بگذرد ...

من که گمان نمی کنم به این راحتی ها بگذرد ... ماما گلی می گفت تا گوساله گاو شود دل صاحبش آب شود ... میبینی حتی گاوها هم بی خون دل بچه بزرگ نمی کردند ... حالا باز بگو این نیز بگذرد ... من هم دل خوش میکنم ...

xxx

صبا از مدرسه مان رفت ... دلم برایش تنگ میشود ... به هستی گفتم نکند مدرسه بهانه بود تا دیگر عصای دست پدر بزرگ و مادر بزرگش نشود ... هستی سرتکان داد که شاید ... ما ماندیم تا انسانی بخوانیم و آدم بشناسیم ... خانم مطلبی همچنان گیر میدهد و وقت و بی وقت از پشت پنجره های دفتر نگاهمان میکند انگار شیخون بزند می آید داخل کلاس و کیف ها را میگردد ... نگفته ام که از چند قدمی دفتر دبیرستانمان رد نمی شوم؟

نمی دانم چرا میترسم ... همیشه فکر می کنم پشت این درها اتفاقات بدی برای دانش آموزان می افتد کاغذ دیواری هم که درست می کردیم هستی میبرد تا نشان دبیر پرورشی مان بدهد و خیال نکن که این ترس مال امسال است ... دبستان هم که بودم همین بود ... هر چه که فکر میکنم یادم نمی آید مشکل کجاست ... کمبود اعتماد به نفس یا یک خاطره بد؟

این دو سه سال هم بگذرد تا بفهمم کجای دنیا ایستاده ام ... پدرم همیشه اخبار که گوش می داد می گفت آدم باید بداند دنیا دست کیست. چه فرقی میکند؟ دنیای ما که فرقی نمی کند ... اینجا همیشه همین جوری می ماند و عوض نمیشد ... نان بشود دانه ای صد تومان هم مجبوریم بخریم ... شکم آدم با هر چیزی سیر می شود ... پدرم می گفت کسی نمی فهمد داخل شکم ات چیست اما از رفتارت قضاوتت می کنند ... برایش مهم بود که سنگین و رنگین بیایم و برویم ...

می دانستی پولدارها نایلون آشغال هایشان هم دیدنی است؟ علی دیروز از نایلون آشغالهای همین خیابان آن طرف محل اسباب بازی آورد ... کتاب هم بود ... میبینی مردم چطور زندگی میکنند؟ آشغال نایلون یکی می شد اسباب بازی دیگری و خیال نکن بدترین چیز دنیا همین بود ... آدم های بدتر از ما هم هستند و همین نزدیکی ها زندگی می کنند ... کمی پایین تر از محله ما یک سربالایی است کمی که جلو بروی خیلی چیزها میبینی ... مامان گلی یک برادر دارد که صدایش می زنیم جلیل آقا. همانجا زندگی میکند ... زنش شهلا همان موقع که پسرهایش به دنیا آمدند بچه ها را گذاشت و رفت ... جلیل آقا گاری کشید و پسرها را بزرگ کرد ... یک لقمه نان حرام به پسرها نداد ... کارشان فروختن کارتن و مقواست ... حیاط شان بوی کاغذ میدهد ... بیشتر کتاب هایمان را از اینجا گرفته ایم ... زن زیادی ... سووشون ... تصویر دوربین گری و خیلی دیگر ...

در همسایگی شان هستند آدم هایی که گرد می فروشند ... بنگ می فروشند و سر هر گذری مردی نشسته چرت میزند ... خیال نکن خواب دیده ام. این محله همین نزدیکی هاست ... بدم می آید از خانه هایش ... از موهای زن هاشان که از پول عادت پدرهای من و دیگران رنگ می شد ... بدم می آید از بویی که به این محله پیچیده ... از بچه هایی که همیشه پابرهنه می چرخند داخل کوچه هایش ... اینجا انگار ته دنیاست ... هر چند وقت لازم است بیایم اینجا و سری به جلیل آقا بزنم و بگویم خدایا شکر که بین بد و بدتر مالک بد شدیم ... اینجا دخترها همه شراره اند و رویا ... اینجا بچه هاشان با پول پدرهایی مثل پدر من، بزرگ می شوند و باور میکنی که هیچ کدام عاقبت به خیر نیستند ... مامان گلی می گوید خدا جای حق نشسته و از هر دست که

بدهی از همان دست هم میگیری ... یعنی که یعنی هر چه بکاری همان را درو میکنی ... اینجا مردم گرد میکارند و مصیبت درو می کنند ...

مادرم دلسوزی میکند که این ها آنقدرها هم که فکر میکنی بد نیستند و من باور نمی کنم ... می دانی چند نفر اینجا آلوده شده اند و انگار نه انگار؟!

پسر جوانی پشت یکی از پنجره ها زار میزد که به او مواد بدهند ... دویست تومان پولش کم بود و مرد نعره میزد که نمی دهد ...

دلَم می خواست تمام این محله خراب شود ... این خانه های سازمانی شبیه هم که در و پنجره هایش مثل زندان نرده داشت ... این خانه ها که بوی بدبختی می داد و مثل مجید خیلی ها بودند که دخیل بسته بودند به پنجره هاشان ...

حالا دانستی خانه ی من بدترین جای دنیا نبود ... بدترهایی هم وجود داشت همین جا بیخ گوشمان ...

منطق و فلسفه ... اووووف اسمش را هم که می شنوم عذا میگیرم چه برسد به اینکه بخوادم چیزی هم بخوانم. دبیرمان هم آنقدر بی حوصله و نجسب است که یک ذره هم رغبت نمی کنی برای کلاش آماده باشی ... همیشه ی خدا مثل زن های و یار کرده است ...

گفتم و یار یاد مادرم افتادم. وقتی زهرا را حامله بود مدام و یار نوشابه می کرد ... شب و روز نوشابه ی تگری سیاه می خورد ...

یک روز صبح زود از خواب بیدار شدم دیدم مادر و پدرم نیستند ... هنوز هم که بیدار می شوم یا از مدرسه به خانه می آیم باید مادرم را ببینم ... مجید دستم را گرفت و کنارش نشاند گفت رفته اند بیمارستان تا نی نی برایمان بیآورند. زهرا پنج و نیم صبح به دنیا آمد. اسمش را می خواستند بگذارند شوکا، اما مادرم نذر داشت ... درد کلیه امانش را بریده بود ... گفت زهرا ... حالا این زهرا خانم نه ساله شده و امسال جشن تکلیف دارد. مادرم چادر عبایی سفید خوشگلی از همسایه مان قرض کرده. زهرا لب برچید اما مادرم گفت برایت داده ام بدوزند هنوز حاضر نشده ... من و زهرا خوب می دانستیم اینطور نیست اما گاهی اوقات دوست داشتیم باور کنیم ...

زهرا به قاسم درس های مدرسه اش را یاد میدهد ... اما مگر می فهمد ... اینکه به یکی می گویند نفهم، من تازه فهمیدم چقدر حقیقت دارد ... قاسم نفهم است ... نمی فهمد ... هر کلمه ای که زهرا برایش توضیح میدهد می خندد و مدام می خواند ... از همین آهنگ هایی که مصیبت دارند ... ابی ... سیاوش ...

مامان فروغ می گوید: خوشا اون هایی که مردند و صدای قاسم را نشنیدند ... قاسم بلندتر می خواند و ما می خندیم ... خودش می گوید که اگر درس ها مثل شعر بود همه را یاد می گرفت ... نمی دانم شاید یک روز درس ها هم مثل شعر می شد ...

رویا هوس کرد موهای جلوی سرش را چتری کوتاه کند ... چتری های صاف و مشکی ریخته جلوی صورتش ... می گفت این روزها چتری مورد پسند شده ... کاش من هم می توانستم ... اما با موهای مجعد و حالت دار من می دانم که خوب نمی شود ... رویا می گوید موهایت جان میدهد برای سشوار اما کو سشوار؟

مجید برایم کفش خریده. یک جفت گی کز با مارک کاتر پیلاز ... حالا خیال نکن من مارک لباس ها را می شناسم ... نه ... رویش نوشته بود خواندم ... با لژ بلند مشکی و رنگ قهوه ای تیره حسابی خوشگل و با ابهت است. وقتی پایم می کنم حس می کنم چیزی به من اضافه شده ... کفش های خوب ادم را به جاهای خوب میبرد ... دیالوگ یکی از فیلم هایی بود که آخر هفته ها با ویدئوی سونی خاله پری میدیدیم ... نمی دانم این کفش ها مرا به کجا میبرند ... می دانم پولی که مجید بابت این کفش ها داده از کجا به دست آمده اما سرمای زمستان و پای بدون کفش؟! سخت است که بخواهم به آنچه ته وجودم است فکر کنم در حالی که می توانم کفش های نو را بپوشم و راه بروم ... ته ته وجودم از خودم بدم می آید ... می گویم من چه فرقی با ادم های سربالایی دارم ... آنها هم شاید به اجبار مواد می فروشند. زندگی آنها که هزار برابر بدتر از ماست ... مامان فروغ می گوید بسوزد پدر نداری که ادم را وادار میکند به هرکاری ... راست می گوید؟ پدرم سرتکان میدهد که نه ... پدرم می گوید تن ادمی شریف است به جان ادمیت ... نه همین لباس زیباست نشان ادمیت ... یعنی که یعنی ... پدرم دیپلم شیمی دارد ... از نظر من با سواد است ... کتاب می خواند ... شعر دوست دارد ... هر ماه برای مرده هایش قران ختم می کند گاهی هم برای خودش، می داند که عمرش زود تمام می شود؟! ...

بغض می کنم برای پدری که می داند عمرش به دنیا نیست ... کنارش میشینم و سرم را فرو می کنم بروی سینه اش ... بوی رنگ میدهد ... بوی سیگار ... بوی پدر می دهد و آرامش ... همین ها برای دوست داشتنش کافی است ...

xxx

خانم مطلبی باز فوق بد اخلاق شده ... امروز کیف همه را خالی کرد ... دستمال کشید روی صورت بچه هایی که گاهی شیطنت می کردند و رژ میزدند. اشک همه را در آورده بود. من نمی دانم این بیچاره چه مشکلی در زندگی اش دارد که تمام عقده اش را اینجا تخلیه می کند ... هستی می گوید تخلیه؟

می گویم آره تخلیه ... خوب مگر اعصاب و روان ما چیست که هر روز این موارد را از سر بگذرانیم ... مگر غیر از چاهی هستیم که هر کس از راه رسید خشم و عصبانیت و عقده هایش را در ما تخلیه کرد ...

خانم حبیبی را هم حسابی کلافه کرده بود ... لیلا خبر آورد که بعله یکی از بچه ها ... نمی دانم شاید هم چندتایی از بچه ها نامه می فرستادند انبار جناب احمدوند. ادم می خواهد دیوانه بشود ... شیطنت این دخترها هم که تمامی ندارد. حالا خوب است جز پسر کوچکش که هم سن ماست و تعدادی کارگر کسی نیست ... مثلا اگر شاهرخ احمدوند یا ان پسر بد اخلاق حبیب بود یک چیزی ... برای هستی

تعریف کردم ... هزار داستان ساخت ... ما هر چقدر هم که زیر خط فقر باشیم قوه ی تصورمان عالی است می گویی نه؟ هستی می گوید حتما چهره ی تو در خاطرشان مانده و اگر باز هم سر راهشان باشم مرا می شناسند ... من که می گویم بیشتر از من اسم مجید در ذهن شان مانده و آن کوچه تاریک ... هستی ذوق می کند که چهره شان چطور بود و من نمی دانم چرا وقتی به آن شب فکر می کنم پیشانی برجسته و اخم واضح حبیب را می بینم ... نمی دانم دیوانه شده ام یا واقعا این اتفاق در واقعیت افتاده ... هستی می گوید فرض محال که محال نیست ... راست می گوید من هم می توانم برای خودم تصورات قشنگی برای آخر شب هایم داشته باشم ... وقت هایی که دلم می خواهد خودم باشم و احساسم ... احساسی که این روزها کمی بالا و پایین می شود ... تصویر داخل آینه اجازه خیال پردازی نمی دهد ... این صورت ساده ... خیلی ساده ... مگر جایی برای نشان دادن زیبایی ها دارد ... مردمک دو رنگ چشمانم یا صورت گرد و لب های معمولی ام ... موهایم هم که مجعد و بیشتر به حالت فر است ... سیندرلا هم زیبا بود ... یا سارا کورو.

اما فلورانس نایتینگل هم اسطوره بود بدون زیبایی صورت ... مادر ترزا هم همینطور ... هلن کلر ... بدون داشتن زیبایی هم می شد خاص بود ... نمی دانم برای من هم این اتفاق می افتاد یا نه ... اینکه خاص باشم و بدون زیبایی خاصی، خاص شوم ... مامان فروغ می گوید: ارزو بر جوانان عیب نیست ... دستم را می گذارم زیر سرم و بوی سیگار را نفس می کشم ... خیلی چیزها می دانم اما هیچ کدام به درد اجتماع نمی خورد ... به درد اینکه سری از سرها در بیاورم ... اینکه بوی مواد را از صد متری تشخیص بدهم به چه دردی می خورد؟ اینکه نگاه

مردان را بشناسم ... این یکی شاید به درد بخورد ... صدایم ... تنها نطفه قوت است فراموش کرده بودم ... هستی می گوید مثل دوبلورها می ماند ... این زیر و بم شدن های حنجره ام ...

مگر قرار بود ادم ها با زیبایی شان به همه جا برسند ... خیلی چیزهای دیگر هم بود ... باید یاد می گرفتم. مامان گلی زده به سرش ... امروز قیامت به پا کرد. مثل دیوانه ها داخل خیابان هوار کشید و آبروی نداشته مان را حراج کرد ... هر کسی را دید گفت که مجید از خانه ام دزدی کرده ... گفت تشت مسی مرا برده ... گفت از دست دخترم و بچه هایش زندگی ندارم ... گفت وداد کشید و زد روی سینه اش ... بیچاره مادرم ... بیچاره مادرم ...

مجید خیلی کارها می کند اما دزد نیست ... مجید دست به چیزی نمی زند. حداقل تا وقتی که مادرم پول هر روزش را می گذارد کنار سینی صبحانه اش ... زور مجید به ما میرسد. بیرون خانه آرام است ... یقه ی کسی را نمی گیرد و از دیوار کسی بالا نمی رود ...

مجید داد و هوارش برای من است ... مثل روزهایی که وادارم می کند برایش نیمرو درست کنم و هر بار ایرادی از آن میگیرد ... تابه را پرت می کند توی دیوار ... حالا هر گوشه اش یکرنگ است ... رنگ چای ... رنگ روغن ... گاهی خون ... مادرم دستمال می کشد ... می ترسد بیمار شویم ... زهرا از کثیفی بدش می آید ... کاش خانه ی آینده اش پر از پاکی باشد ...

مامان گلی جیغ می کشید و بی آبرویی می کرد ... هاج و واج نگاهش می کردیم ... بیچاره مادرم چقدر گریه کرد و رنگ داد ... سرخ شد و ناله کرد. مامان گلی برای دختر خودش هم که شده کوتاه نیامد ... اصلا کم آوردن و گذشت کردن در ذات اش نیست ... پدرم نمی خواست بی احترامی کند اما مجبور شد درشتی کند ... مامان گلی بیشتر جیغ زد ... مادرم قسم خورد مجید نبرده اما قبول نکرد ... مادرم

گفت یکی دیگر می خرد ... مثل همان ... تو خیال می کنی مامان گلی دیوانه نیست؟

من که می گویم عقل از سرش پریده ... اینهمه بی آبرویی برای خودش و ما؟ به قول مامان فروغ تف سربالاست ... صاف می افتد داخل یخه ات ... منظورش یقه بود ... من می دانم چرا مامان گلی روزبه روز بدتر می شود ... از همان روزی که دایی محبوب بیچاره مرد اینطور شد ... تو نمی دانی و کاش ندانی که چه روزهایی بود ...

دایی محبوب آخرین بچه ی مامان گلی بود ... تقریبا هم سن و سال مجید ... مثل دوست بودند ... مثل برادر ... یک شب ... همین چهار سال قبل بود که پدرم آمد خانه و گفت بیرون دعوا شده ... نمی دانستیم چه خبر شده ... مادرم را کشید گوشه و چیزی گفت. رنگ مادرم شد گچ دیوار ... دوید بیرون ... بی چادر ... بی سرپایی ... دایی محبوب با سه نفر درگیر شده بودند ... می گفتند فحش ناموسی داده بودند ... دایی محبوب زیادی غیرتی بود ... شیطنت هم می کرد. گاهی دمی به خمره میزد ... مامان گلی بدش می آمد ... با هر چه دم دستش بود دایی محبوب را میزد ... ته تغاری لوسش را می گرفت زیر کتک ... حالا دایی محبوب چه کرده بود ... یکی را هل داده بود ... دیگری را با چاقو زده بود ... دایی محبوب با چاقو بچه ی مردم را کشته بود ... مادرم می گفت بمیرم برای دل مادرش ... چطور بخواهیم بگذرد ... مگر کم چیزی است ... جان بچه شان را گرفته ایم ... دایی بزرگم، محبوب را تحویل مامور داد ... گفت تخفیف می خوری. دایی محبوب گریه می کرد. می گفت نفهمیدم چه شد ... سه نفری بهم حمله کردند ... اما بچه ی مردم مرده بود ... مگر می شد به روی خودمان نیاوریم و بگذریم ... تو که نمی دانی درد این بی آبرویی ... انگ قاتل بودن چه به روز همه آورد ... مجید هم دیوانه شد ... از همان وقت ها بود که خودزنی می کرد و بعدها بدتر شد ...

دایی محبوب را نزدیک خانه به قصاص محکوم کردند ... باورت می شود قد بلند بچه ات را سر دار بینی؟ انهم داخل خیابانی که هر روز مجبوری از آن بگذری؟ مادر پسری که مرده بود صندلی زیر پای دایی محبوب را زد ... مادرم می گفت بمیرم برای محبوب و جوانی اش ... چطور دلشان آمد ... آخر در دعوا که حلوا پخش نمی کنند شاید این چاقو به محبوب می خورد ...

نمی دانم ... مامان گلی دیگر خوب نشد ... هیچ کس خوب نشد ... مجید بدتر شده بود ... دیگر هیچ کسی از خانواده از آن خیابان نمی گذشت ... دایی محبوب کنار قبر پدر بزرگم دفن شد ...

حالا دیوانگی های مامان گلی را درک می کنم ... مگر اعصاب آدم از فولاد است ... زهرا می گوید مال ما که هست ... راست می گوید ... ما، در این روزگار فولاد آب دیده شده ایم ... محمد می گوید مار خوردیم افعی شدیم ... مجید اما می گوید: افعی خوردیم اژدها شدیم ... من می گویم نه افعی نه مار ... پوستمان کلفت شده ... خدا هر کسی را با یک توان و تحملی آفریده ... می دانست قسمت ما در زندگی چه می شود که محکم ساخته بودمان ... می گویم شکرت خدا ... به داده و نداده ات شکر ... که داده ات نعمت است و نداده ات حکمت ... اما خدا ... اما!؟

دیروز دختر همسایه مان ازدواج کرد. یکی دو سالی است که از کرج به اینجا آمده اند ... دو پسر بزرگ ترشان قبل از اسباب کشی آمده بودند تا خانه را رنگ کنند و باغچه اش را آباد ... دیوار کوتاهشان سمت خانه ی شراره شان بود ... آن روزها شاید شراره عاشق شده بود ... مامان فروغ دو دوتا چهارتا کرده بود که سینی شربت روانه خانه همسایه می کرد.؟ شراره می نشست لب پنجره و نگاه می کرد ...

یادش بخیر ... شاید هرگز بعد از آن شراره را با چشم های معصوم ندیدم ... خانم واردی به محض فهمیدن اوضاع زندگی شراره شان و علاقه ای که پسر آرام و مطیع اش نسبت به شراره پیدا کرده بود، ... در کمتر از یک ماه عروس آورد ... نمی دانم گاهی که فکر میکنم این موضوع از ذهنم نمی رود ... اینکه اگر خانم واردی بدون در نظر گرفتن سروتیب شراره او را به عنوان عروس قبول می کرد شراره امروز این نبود ... امروز دور از خانه و بی خبر از همه جا نبود ... مادرم می گوید هر کسی برای بچه اش زحمت می کشد و باید بداند میوه ی عمرش با چه کسی زیر یک سقف می رود.

یک شاگرد جدید به مدرسه مان آمده ... دختر چشم درشت و ظریفی به نام بنفشه ... مجید از او پرسید ... مجیدی که اصلا از دخترها نمی پرسید. مجیدی که فکرش سیگاری و داد کشیدن بود ... مجیدی که با همه ی بداخلاقی هایش غیرتی بود و نگاه به ناموس کسی نمی کرد. نگاهم اینبار جدی تر روی بنفشه گشت ... یعنی این دختر هم نظری به مجید داشت.؟ اگر مجید ازدواج می کرد بهتر می شد یا بدتر؟!

رویا رابط مجید و بنفشه شد ... من کنار می ایستادم و نگاهشان می کردم ... مجید خوش اخلاق شده بود ... عطر میزد ... پلی بوی آبی ... انگاری با هم دوست شده بودند که مجید به سرو تپیش میرسید و می آمد دم مدرسه ... بنفشه آمد خانه مان ... مادرم گفت پسر من به درد زندگی نمی خورد ... گفت به آینده ی با او، دل نبند ... جلوی مجید گفت ... داخل همین اتاق دوازده متری ... گفت با مجید تلف میشوی ... عمر و جوانی ات تمام میشود ... بنفشه گفت عاشق شده ام ... عشق؟! عشق؟

اصلا چه بود؟! هر کسی این روزها می گفت عاشق است ... روی دفترش قلب تیر خورده می کشید و چشم گریان ... مردم دیوانه شده اند عشق اب و نان نمیشد ... عشق فقط در کتاب ها خواندنی بود و به درد تصورات اخر شب ها می خورد ... عشق فقط در بلندی های بادگیر قشنگ بود و جین ایر ... حتی بربادرفته هم با همه ی جذابیت ها بیشتر عاقلانه بود تا عاشقانه ... رویا می گوید تو هیچ وقت نمی فهمی ... من هم نمی فهمم ... ما زیادی عاقلیم ... عشق برای ما منطقه ی ممنوعه است ... دور تا دورش خط کشیده اند ...

آخر عشق می شد زندگی مادر و پدرم ... نهایتش می شد پسر خانم واردی که پس کشید ... می شد بنفشه که بعدها از مجید طلاق گرفت و مجید و احساسش برای همیشه مرد ...

مرد یا زن مهم نبود ... هر کسی بیشتر عاشق بود سخت تر دل میبرد ... این را هم در کتابها خواندم ... عشق وجود نداشت ... اگر هم بود، من از نزدیکی اش رد نمیشدم ... برای من تخیلاتم کافی بود. با همان رویاپردازی ها سیراب می شدم ... همه ی مردم دنیا می توانند عشق را تجربه کنند اما من نه ... من نمی فهمم ... عشق و عاشقی برای من به اندازه ی الفبای فارسی برای قاسم نا مفهوم است ... هر چقدر هم پدرم بگوید یک با یک برابر نیست من باور نمی کنم ... برای من دو دو تا همیشه چهارتا می شود ...

زمستان با خوبی و بدی هایش تمام می شود ... تو خیال نکن زمستان بد است. اما برای سقف ترک خورده مان ... برای شیر آبی که انتهای حیاط است ... بی آب گرم، بی سقف ... برای کفش هایی که درزشان باز است و دست های بدون دستکش ... برای ترس از خیس شدن کتاب هایی که داخل کیف داری ... اینها گاهی زمستان را بد می کند ... گاهی ... فقط گاهی دلت نمی خواهد هوا سرد و بارانی

شود ... مامان گلی می گوید باران رحمت خداست ... خدایا رحمت تو که سقف خانه ای را نمی لرزاند ... مگر نه؟ دم عید که می شود کارو بار پدرم بهتر است ... مردم خانه هاشان را رنگ می کنند ... گاهی خودشان را هم ... گاهی اخلاق های بدشان را میریزند دور و بهتر میشوند ... عید به خانه ی ما هم می آید ... تو خیال نکن عید فقط مال پولدارهاست ... این یکی بین همه برابر است مادرم سبزه میریزد ... گندم و شاهی سبزی می کند ... ماهی رنگی برای زهرا ... پدرم هم اگر پولی ته جیبش مانده باشد جعبه ای شیرینی یا بسته ای شکلات ... بهار تا خانه ی من هم می آید. دیوارهای اتاقمان را پدرم صورتی ملایمی رنگ زده ... مادرم بدش می آید ... می گوید آقا! ... شبیه اتاق خواب شده ... پدرم می گوید منزل دکتر شریفی را هم این رنگ زده ... مادرم شانه بالا می دهد که به ما چه، اما پدرم کار خودش را می کند ... چاله چوله های دیوار را با بتونه و مل پر می کند ... چالش های زندگی مان کاش پر می شد و این

مغزهای پر از ترک ... برای زهرا کفش های سفید خریده ... از همان هایی که دخترها عاشق سرو صدای پاشنه هاشان هستند. یک روسری سفید با خال های قرمز و سورمه ای هم برایش گرفته ... حسابی خوشگل است ... گفتم که زهرا شبیه نیکی کریمی است؟ رنگ چشمانش و غنچه ی لبهایش مثل نیکی است و وقتی روسری اش را می گذارد حسابی خوشگل می شود ... کاش بخت و سرنوشت اش هم خوشگل باشد ... اینرا مادرم می

گوید ... مامان فروغ سرتکان میدهد که پیشونی من و کجا میشونی ... یعنی کسی که پیشانی اش بلند است جای خوبی نصیبش می شود ... تو میگویی خرافات است؟

فکر نکنم ... وقتی در زندگی چیزی برای بالیدن نباشد کمی زیبایی راه گشا نمی شود؟ مادرم می گوید آدم باید سیرت زیبا داشته باشد و صورت خیلی مهم نیست اما بدون صورت زیبا که کسی نگاهت نمی کند تا سیرت را پیدا کند. پدرم می گوید تمام محل روی نجابت دخترانم قسم میخورند ... راست می گوید ... من و زهرا آرام می آییم و می رویم و کسی نمی گوید دختران فلانی پا کج می گذارند ... مجید و محمد هر چقدر هم که بد باشند مردند و هیچ چیزی برای مردها عیب نیست ... اینجا عیب نیست ...

رویا از خانه رفته ... نمی دانم کجاست ... مامان فروغ گفت تو یار غارش بودی ... اما من نمی دانم رویا کجا رفته ... سه چهار روزی است که گم و گور شده ... دلم بغض می خواهد ... کجا مانده ... اسیر دست کی شده ... غذا دارد ... جای خوابش امن است ... خدایا کمک کن ... من ناتوان جز به درگاه تو جایی ندارم ... به همان سجاده ای که رویا با گردن کبود پایش سجده میزند ... خدایا هستی؟!!

پدر رویا این طرف و آن طرف میگردد ... ردش را میگیرد ... رفته مشهد ... با یک مرد ... عقد کرده اند ... مادرم یواش با مامان فروغ پچ پچ میکند که بی رضایت پدر که عقد نمی کنند ... مامان فروغ می گوید شاید صیغه اند ... می گوید اگر اهل است برایشان یک جشن میگیریم بروند سر خانه و زندگی شان ... مامان فروغ به هر ریسمانی چنگ میزند ... می خواهد جایی این بچه ها را جا کند ... مهم نیست

رویا مربع است و آن مرد دایره ... مامان فروغ می خواهد دو تا را به هم بچسباند ... از نظر مامان فروغ همین که دست مردی به دهانش برسد و کار کند اهل است ... باقی چیزها اهمیت ندارد ... می گوید مگر دوره زمانه ی ما کسی میپرسید دلت چه می خواهد ... ازدواج می کردیم و سرمان به زندگی و بچه هایمان گرم بود ... مرد، مرد است ... به قول مامان فروغ شلوار مرد روی دوشش است ... نمی دانم یعنی چی اما از باقی حرف هایش مشخص است که منظورش چیست ... یعنی مرد است و می تواند گاهی شیطنت کند و به قول مجید زیر آبی برود اما زن باید بماند خانه و بچه هایش را از آب و گل در بیاورد ...

رویا کتک خورده برگشت ... پدرش می گوید مردک زن و بچه دار است ... نگفته ام که رویا نمی تواند اشک بریزد؟ تکه تکه اش هم که بکنی فقط زوزه می کشد ... دریغ از یک قطره اشک ... محال است چشم هایش را خیس ببینی ... چند روزی خانه می ماند و بعد روز از نو، روزی از نو ... مادرم می گوید پستی که باد خورد، دیگه خاک نمی خوره ... رویا هم باد خورده یا به باد رفته؟! خدایا خودت بگو آدم روی زمینت، چطور به باد میرود؟!!

زن دایی جان را شما نمی شناسید ... سه دختر دارد و یک پسر ... عینک آفتابی می زند و تابستان ها دستکش تور می اندازد به دست هایش. پدرم هر بار میبیندش به شوخی می گوید خارجی ... مادرم می خندد و چشم غره می رود اما برای ما عادت شده ...

حالا تو خیال نکن واقعا خارج رفته است ... نه ... اصلیت اش مال یکی از روستاهاست ... اما خوب پدرش حسابی پولدار است و داخل شهر خانه ی بزرگی دارد و به قول معروف سری میان سران، داراست ... دیروز آمد و دل مادرم را شکاند ... می دانی چه گفت؟ گفت برای دخترهای من که خواستگار می آید می گویند پسر عمه اش فلان است ... گفت اگر زندگی بچه های من خراب شود تقصیر پسرهای توست ... مادرم آمد خانه ... پدرم عادت ندارد غیبت کسی را بکند ... معتاد است که باشد از خیلی ادم ها بهتر است این را فقط من نمی گویم ... همه ی محل می دانند که پدرم بی آزار و مردم دار است ... گفت می خواستی بگویی پسرهای من خودشان دو تا خواهر دارند ... اگر قرار باشد، کسی در خانه ی ما را نمی کوبد ... گفت می گفتم عیب از سرو ریخت بچه هایت است که خواستگار میپرد نه پسر عمه ای که معتاد است و شر به پا می کند ... مادرم سر تکان داد و نشست پای سماور ... لیوانی چای ریخت و گذاشت جلوی پدرم ... من فکر می کردم ... یعنی ممکن است کسی در خانه ی ما را نکوبد؟ شانه بالا دادم ... خوب نکوبد ... مگر چه می شود ... مگر قرار است شاهزاده ای با اسب سفید باشد؟ نهایت این است که مثل عمه ی مادرم پیر می شوم اما ازدواج نمی کنم ...

اما زهرا نه ... او خوشگل است ... ملیح و مهربان است ... زهرا باید بهترین زندگی را داشته باشد ... باید درس بخواند و برود بالا ... خیلی بالا ... من آرزو ندارم ... زندگی ام بند همین خانه است. مادر و پدرم ... به چند سال بعد که فکر می کنم باز هم همین وضع را میبینم ...

خیلی بد است که آدم برای خودش آرزو نداشته باشد؟! برای خودش خواب های خوب نبیند؟! بنشیند و روز مرگی های جوانی اش را ببیند؟! خدایا اگر پسر می شدم بهتر نبود؟ شاید مفیدتر بودم ... شاید یک گوشه ی این زندگی را می گرفتم ... مادرم می گوید اگر پسر بودی کم از مجید نداشتی ... او هم میداند مردان این خاندان کج بنا شده اند ... از همان روزهایی که عاشق شده بود هم می دانست ...

مامان گلی می گوید جفت هر کس یک گوشه ی دنیا منتظر است ... به وقتش هر کسی جفت خودش را پیدا می کند ... تو باور میکنی من هم یک جفت داشته باشم ... یک گوشه ی دنیا؟!

هستی می رود تئاتر و من زهرا را با خودم برده ام ... از معصومیت چشم هایش تعریف کرده اند و نقش ماه پیشونی را داده اند به او ... گاهی وقت ها فکر می کنم مثل مادرها نگران آینده ی او هستم ... انگار برنامه ریزی می کنم برای دختری که دخترم نیست و هست ... خدایا ... جفت زهرا بهترین باشد ... کامل ترین باشد ... من می توانم خودم باشم ... تنها زندگی کنم و کتاب بخوانم ... شب ها رویا ببینم و روزها کار کنم ... اما خدا، زهرا خوب بزرگ شود و جفت خوب نصیبش شود ... باشد خدا؟! تو که دیوارهای خانه ی آخرتم را شریکی میچینی نمی شود باز هم پارتی بازی کنی؟ نمی شود جفت زهرا را بی نقص بیافرینی؟!

اتفاقات دیروز تا مدت ها می تواند خوراک شب هایم باشد ... شب هایی که خر خر مردان خانه ی من از نشئه گی بلند می شود باید جوری نشنید ... آدم ها که فقط به مواد مخدر اعتیاد پیدا نمی کردند ... اگر درست ببینیم هر کدام به چیزی معتادیم ... یکی مثل پدرم سوزن به بازویش میزند ... یکی مثل مجید بنگ می کشد و دیوانه ی بنفشه است ... یکی هم مثل من خواب چشمانش را میزد تا به رویاهایش

فکر کند ... گفتم آرزو ندارم اما رویا پردازی که آرزو نیست ... من می دانم که فکرهایم فقط در سرم به واقعیت میرسند ... من حتی آنها را به زبان هم نمی آورم تا گوش هایم بشنوند ... اما گاهی دلم شور و نشاط دخترانه می خواهد ... گاهی دلم می خواهد از کاه کوه بسازم ... گاهی دلم می خواهد یک نگاه را هزار بار معنی کنم ... گاهی دلم می خواهد پایان داستان را من بنویسم ... مثل اتفاقات دیروز ...

بچه ها را برده بودند اردو ... چند نفری مانده بودیم مدرسه تا سالن اجتماعات طبقه ی بالا را برای روز معلم آذین ببندیم ... خانم حبیبی امروز خوش اخلاق بود. چعبه ی تزئینات را داد دستمان و رفت ... هستی خندید که ... بالاخره تنها شدیم ... ملک پور و نادری داشتند کف سالن را جارو می کشیدند ... خاک به راه افتاده بود. هستی رفت بالای تک صندلی لق لقا تا پنجره را باز کند ... تنها پنجره ی مدرسه مان که با رنگ پوشیده نشده بود و هنوز می توانستی به آزادی نگاه کنی ... هستی خم شد و پیچ پیچ کرد که یک ماشین دو در داخل حیاط پشت انبار پارک است ... تنها مکانی که می توانستی راحت به ساختمان حاج احمدوند سرک بکشی ... سرم را تکان دادم ... متوجه بچه ها شد ... آمد پایین و سرشان را گرم کرد ... رفتم بالا و ایستادم ... خودش بود ... همان ماشین سفید رنگ که آن شب باعث رسوایی ام شده بود ... نگاهم آمد بالاتر ... کسی پشت به پنجره های تراس ایستاده بود ... کسی که اخم واضح پیشانی اش را از همان فاصله هم می دیدم ... استخوان برجسته

ی ابرویش که انگار سایه انداخته بود روی چشمانش ... آن شب تاریک وحشتزده بودم ... نمی دانستم چکار کنم ... اما حالا از آن فاصله با خیال راحت نگاه کردم ... شاهرخ احمدوند سربه سرش گذاشته بود ... انگاری میان او و حاج احمدوند هم رابطه ی خوبی نبود ... گفته بود خواهرش عروس آنهاست ... نمی دانم ... خم شد روی نرده ی تراس و دست هایش را گشاد باز کرد و تکیه داد ... آویز گردن بندش از بازی یقه تاب خورد و زیر نور خورشید درخشید ... نمی دانم سنگینی نگاهم را حس کرد یا داغی آفتاب باعث شده بود که سر بلند کرد و عقب کشید ... زل زد به پنجره ای که تصویر مرا قاب گرفته بود ... پاهایم میل به فرار داشت ... هنوز تهدید جدی اش به گوشم بود ... اما از آن فاصله که نمی شناخت ... می شناخت؟!

اگر به خاطر من مانده بود، دلیل دیگری داشت ... برای من آن شب با همه ی رسوایی اش یک جورهایی مثل یک اتفاق خاص و خارق العاده بود ... اما برای او؟ دختری با چادر سفید ... در آن محله چیزی نبود که به حافظه اش مانده باشد ... خیلی جدی ایستاده بود و انگشت های هر دو دستش را داخل جیب شلوار جین اش فرو کرده بود ... سرش را داده بود عقب و با اخم پرش نگاه می کرد ...

نمی دانم چه شد که سرم را به نشانه ی سلام خم کردم ... سرش را تکان داد ... من سلام کردم و او با تاسف سر تکان داد ... مثل وقتی که بخواهی کسی را بابت کاری مواخذه کنی ... مهم بود؟ نبود؟ بگذار فکر کند من هم یکی از آن دخترهای سر به هوایی هستم که نامه می اندازد داخل حیات انبار ... چه اهمیت دارد ... دیدار دوباره ای نیست ... اگر هم باشد به همین دوری و غیر دسترسی است ... بگذار فکر کند تمام دختران دبیرستانی بی غم دنیايند و فقط به شیطنت هاشان فکر می کنند ... من که نمی توانم فکر کسی را عوض کنم ... می توانم؟!

مادر و پدرم رفته اند مشهد تا محمد را بیاورند ... من و زهرا مانده ایم پیش مامان گلی. نمی دانم محمد چه کار کرده که عذرش را در خدمت سربازی خواستند ... مادرم با چشم گریان برای خاله جانم گفت که محمد را فرستاده اند بیمارستان نظامی ارتش. خدا به همه مان رحم کند ... دل توی دلم نیست تا برگردند خانه ... حتی یک زنگ هم نمی توانیم بزنییم ... نه ما تلفن داریم نه مامان گلی ... مجید مانده خانه و از فرصت استفاده می کند ... دوست هایش می آیند و میروند ... مامان گلی بشقاب غذایش را میدهد به من تا ببرم من و زهرا روی سفره ی او هم راحت نیستیم ... خوابیدن در خانه ی مامان گلی را دوست ندارم ... من می ترسم از باغ پشت خانه اش و زهرا می ترسد ... از مامان گلی که زیر رختخوابش ساتور کوچکی نگه میدارد برای هر اتفاق غیر منتظره ای ... دلم چار دیواری خانه مان را می خواهد اما با پدر و مادرم ... آنها که باشند همه ی دنیا امن است

... من از هیچ چیز نمی ترسم گفته ام از تنها بودن با مجید می ترسم؟ مجید گاهی وقت ها بوی مردان هرزه را میدهد ... شاید اشتباه می کنم ... مامان فروغ می گوید آخرزمان شده ... می گوید بد روزگاری شده ... مردم گرگ شده اند ... همین چند روز قبل بود که شنیدم ... با همین گوش ها که یکی از همسایه ها برای مامان فروغ تعریف می کرد ... می گفت در یکی از روستاها پدری به دخترش ... آخر زمان قرار است بدتر از این شود؟! خدایا هستی مگر نه؟

حالا که مجید تنهاست و می خواهم بروم خانه رویا را صدا می کنم ... رویا می فهمد ... همین که برایش بگویم باورم می کند ... رویا همدرد است ... دم در می ایستم و ظرف غذا را می دهم دستش ... این روزها دست خودم نیست ... یک اخم دائم افتاده به پیشانی ام ... بس که با خودم حرف زده ام و دردها را مرور کرده ام این اخم دوخته شده به صورتم ... مجید از زهرا پرسید ... دوستش دارد این را می دانم اما می ترسم ... از نزدیک شدن مجید به زهرا می ترسم ... بهانه می آورم ... غرولندش را به جان میخرم اما نه نزدیک می شوم و نه می گذارم به زهرا نزدیک شود. گاهی برای درک بعضی چیزها لازم نیست دانا باشی و معدل کارنامه ات بیست شود ... گاهی فقط حس می کنی و همین کافی است ... من حس میکنم ... گاهی اوقات اینطور میشود ... من نمی فهمم ... چرا گاهی مهربان می شود یا چرا می نشیند کنارم و حرف میزند ... من مردها را نمی شناسم اما بوی خطر را می فهمم ... مجید گاهی روزها که خودم هستم و خودش ... روزهایی که مادرم از دلتنگی و روزمرگی از خانه میزند بیرون و زهرا را میبرد ... روزهایی که مادرم نیست و پدرم نیست پچ پچ هایش مرا می ترساند ... مگر می شود؟!

مگر می شود یکی را هم دوست داشت و هم از او متنفر بود؟ خدایا قرار است در زمین تو چند باره امتحان شوم خدا؟! خدایی که نزدیکی اما دوری ... خدایی که می گویند از رگ گردن نزدیک تری ... می گویند خدا به بنده های خوبش درد بیشتری می دهد ... اما خدا کاش نه قوی بودم و نه بنده ی خوبت تا هر روز امتحانم کنی ... ببین خدا ... من نفرت و درد و عشق را با هم حس میکنم ... من آنقدرها بزرگ نیستم ... من نه بنده هایت را می شناسم و نه دلیل کارهایشان را می دانم ... خدایا درد است که آرزوی مرگ هم خونت را بکنی ... خدایا می دانی که در شبانه روز چند بار مثل دایی محبوب قاتل می شوم؟! می دانی دسته ی چاقو را چطور میان دستانم محکم می گیرم؟!

خدایا مرا میبینی و سکوت میکنی؟! آن دنیا چطور می توانی در صورتم نگاه کنی خدا ... چطور در صورت بنده ی ناتوانت نگاه می کنی خدا؟!

اتفاق بدی افتاده ... یک عروس و داماد شب عروسی شان تصادف کرده اند ... بیچاره آرزو همانجا کنار خیابان تمام کرد ... با لباس سپید عروسی فرستادند پزشکی قانونی ... دلم می خواهد بترکد ... فقط شانزده سال داشت ... مادرش بی پدر، بزرگش کرده بود ... بیچاره زن مردی شده بود که هم سن پدر بزرگش بود و بعد دنیا آمدن دو دخترش مرده بود ... بچه ها را به دندان کشید و بزرگ کرد ... مامان گلی

لای لای می گفت و اشکش می ریخت روی گونه هایش ... خواهر بزرگترش منشی دکتر بود و تو می دانی چرا انقدر از منشی دکترها بد می گویند؟!

من نمی فهمم چرا هر کسی که منشی مطب می شود مردم پشت سرش داستان می سازند ... گاهی کار کردن و پول درآوردن هم گناه میشد ... آرزو عاشق شده بود ... عاشق پسر همسایه شان که مثل خودش بی پدر، بزرگ شده بود ... با اینکه مادرش مخالف بود پافشاری کرد ... شد زن پسر همسایه ... خدایا درد است ... آدم با لباس سپید عروسی کفن شود؟ چرا بنده هایت انقدر سخت زندگی می کنند خدا؟ نمی دانی چقدر وحشتناک بود ... عروس کفن پوش با آن همه زیبایی و لوندی ... در غسل خانه، خانمی که او را می شست گریه می کرد ... می گفت این بچه چه سرنوشت بدی داشته ... شوهرش ضربه ی مغزی شده ... می گویند به کما رفته و امیدی به خوب شدنش نیست ... دیدی که اتفاق های بد فقط مال خانه ی من نیست؟ همه جا این اتفاقات می افتد ... اوایل از اعتیاد پدرم خجالت می کشیدم ... اما حالا ... نه اینکه از این کارش خوشم بیاید ... نه ... اما بیشتر درک می کنم ... از وقتی فهمیده ام زیر سقف خانه های مردم هم شهر فرنگ است به خودم و زندگی ام امیدوار شدم ... این روزها اعتیاد در هر خانه ای را میزند ... گدا و شاه هم ندارد ... دست من هم نیست که پدرم به گرد عادت کرده و مجید بنگ می کشد ... همان روزی که آرزو را دفن می کردند، آدم سرشناس دیگری هم تشیع می شد ... من تفاوت ها را دیدم ... آرزو یک قبر وسط آرامگاه نصیبش شد ... بین دو سنگ قبر دیگر ... آن مرد اوایل آرامگاه در قبرستان خانوادگی دفن شد ... تاج گل های آرزو سر جمع پنج تا هم نبود، قبرستان خانوادگی مثل باقی از گل شده بود ... پدرم مرد را می شناخت ... می گفت به خاطر تزریق زیاد هرویین سنکوب(?) کرده ... مادرم می گوید آدم ها موقع مردن دو متر کفن میبرند آن دنیا ... باقی چیزها بیخود است اما مگر می شود ... آن همه تاج گل که از دور هم داد میزد چه قیمتی دارند ... آن همه ماشین های لوکس ... پدرم می گفت برای آدم مرده چه فرقی می کند کجا دفن شود؟ می گفت من که مردم سر چاه را باز کنید و مرا بیاندازید آنجا ... چاه آب قدیمی خانه ی مامان گلی را می گفت ... تو خیال می کنی فرقی نمی کند آدم کجا دفن شود؟ برای مرده که فرق نمی کند ... می کند؟ حالا برای زنده ها شاید ... نمی دانم ...

محمد آمد ... چه آمدنی ... مجید وقت دیدنش مثل زنها گریه سر داد ... خودش را کوبید به در و دیوار و فریاد کشید ... نمی دانم چه دارویی به او تزریق کرده بودند که آنطور شده بود ... کمائی که کشیده می شود برای پرتاب تیر را دیده ای؟ حالت خم سر و ته اش؟! محمد دقیقا به آن حالت درآمده بود ... سرو گردن و دست و پایش به یک جهت خم شده بود ... حتی آب دهانش را نمی توانست کنترل کند ... مجید زار زد و بغلش کرد ... چند روزی طول کشید تا اثر داروی کذایی که بیمارستان نظامی به محمد تزریق کرده بودند برود ... همه چیز برگشت سر جای خودش ... پدرم می گفت تنبیه ای شد برایش تا دیگر به دروغ نگوید که بیمار است ... که روانش مریض است ...

مامان فروغ رفت برای دیالیز ... قندش بالا رفته و کلیه هایش از کار افتاده اند ... مامان و عمو جان با او میروند ... نگفتم عمو جان چه کاره است؟ یک مغازه ی بزرگ در بازار دارد ... وضع مالی اش توپ است و این را آن موقع ها شراره می گفت ... آخر شراره با دختر عموجان دوست بود و به قولی هم کاسه بودند ... اما خوب پدر پولدار دهان هر کسی را می تواند ببندد ... حالا دخترش سربراه و خانم شده و منتظر شاهزاده با اسب سفید است ... شراره هم آواره ی تهران شده و نمی دانم روزگارش چگونه است ... شنیده ای که می گویند دیواری کوتاhter از من پیدا نکرد؟ اوضاع مادرم هم همینطور است ... شده دیوار کوتاه بقیه ... خانه ی ما و مامان فروغ دیوار به دیوار است ... در واقع پدرم بین دو خانه دیوار کشید تا مثلا

جدا باشیم ... اما قبل ترها هر دو قسمت یک خانه بود ... حالا به توقع همان چهاردیواری از مادرم خیلی توقع ها دارند ... هر روز صبح صبحانه ی مامان فروغ را آماده میکنند ... حمام هفتگی هم که نباید فراموش شود ... گرفتن ناخن دست و پای مامان فروغ هم همینطور ... شستن لباس و هم صحبتی با او تا مبادا حوصله اش سر برود ... اما خوب از آنجایی که عروس بیچاره هر کاری کند باز هم مادر شوهر راضی نمی شود. مامان فروغ تا عمه ها را میبیند دیگر ما را نمی بیند ... حالا هم که هفته ای دو روز برای دیالیز او

را میبرند ... بیشتر مادرم و گاهی هم عمه جانم ... از وقتی میروند دیالیز کم جان تر شده ... مدام تنش میخارد ... یک تکه چوب کنار تختش گذاشته و مدام می کند داخل یقه لباسش ... بنده ی خدا نه چشمی برای دیدن دارد نه پای بزای رفتن ... مانده تا بقیه تر و خشکش کنند ...

پدرم آخر شب ها کنارش می ماند و ساعاتی سرگرمش می کند ... عمو جان هم آخر شب ها می آید و کمی پای دردل مادرانه اش می نشیند ... اما بعد دوباره مادرم می ماند و رویا و ما ...

محمد بعضی روزها با پدرم می رود نقاشی ... درسش را نیمه کاره گذاشت به هوای رفتن سربازی ... سربازی اش را هم با آن وضعیت رها کرد و آمد ... من نمی فهمم چرا می خواهد با دست های خودش زندگی اش را جهنم کند ... آینده اش را خراب کند ... چرا کمی ... فقط کمی فکر نمی کند ... یعنی پدرمان را نمی بیند ... روزگار مجید را چطور؟!

کاش می دانستم در سرشان چه می گذرد که اینطور زده اند بر طبل بی عاری ... چرا نمی فهمند تنها چیزی که در آینده کمکشان می کند همین چند کلاس سواد است ... پدرم خیلی دوست داشت پسرها درس بخوانند ... اما نشد ... حالا می گوید چشم امیدم به توست و زهرا ... آرزویش این است که ما برویم دانشگاه ... می گوید در آینده فقط سواد دانشگاهی به دردتان می خورد ... باعث می شود دستتان برود داخل جیب تان و دست نیاز حتی پیش همسرانتان دراز نکنید.

وقتی از دست پسرها دلشکسته می شود ... وقتی دیگر صبرش تمام می شود می گوید اگر خدا به جای شما دو تا پسر به من سنگ داده بود سنگ ها را می گذاشتم پشت در تا دزد داخل خانه ام نیاید ... دلم می گیرد برای پدرم و پسرها ... نه پدرم توقعات یک پدر را برایشان برآورده کرد نه پسرها مثل یک پسر پشت اش را گرفتند ... انگار این مردها محکوم اند به نیستی ...

رویا ازدواج کرد و رفت ... هنوز باورم نمی شود ... مادرم می گوید حالا سرش به زندگی اش گرم میشود و میرود زیر یک سقف و نفس راحتی میکشد ... عروس یکی از همان خانه هایی شده که امثال مجید به پنجره هاشان دخیل بسته اند ... محله ی آذر ... این زندگی تازه چه فرقی با زندگی در خانه ی پدری اش دارد؟ مادرم می گوید کمی خوشبختی حق اوست ... حالا با سرو وضع حسابی می آید و خانمانه می نشیند و می رود ... خبری از جشن عروسی و لباس سفید عروسی هم نبود ... مثل شراره ... مامان فروغ می گوید چه اقبال کوتاهی ... اما خوب گاهی میان بد و بدتر باید به بد راضی بود ... رویا به بد راضی شده ... شاید یک روز من هم مجبور به انتخاب شوم ... تا در آن موقعیت قرار نگیرم نمی توانم کسی را سرزنش کنم ... بگذار رویا احساس خوشبختی کند ... دست و گردنش پر از طلا بشود و از خودش خانه داشته باشد ... رویا هم مثل من می داند که همه ی اینها تظاهر است ... رویا پوسته ی زندگی سخت گذشته اش را زیر این پوشال پنهان کرده که گاهی نا آرامی میکند ... او هم می داند که این خوشبختی همیشگی نیست ... می داند که این پول بوی خون می دهد و رنگ خون و به هیچ کسی وفا نکرده ... می داند که گاهی پک به سیگارش میزند و مینشیند یک گوشه و با کسی حرف نمی زند ... فکر می کند و مغزش آرام فاسد می شود ... اما می دانی او هم مثل شراره خوش قلب است ...

دیروز که آمد به بهانه ی نقاشی هایی که من و زهرا می کشیدیم پول داد به زهرا ... گفت من این ها را دوست دارم و

می گذارم داخل اتاقم ... گفت زیرش بنویس ...

طبال بزن، بزن که نابود شدم

بر تار غروب زندگی پود شدم

عمرم همه رفت خفته در کوره ی مرگ

آتش زده استخوان بی دود شدم ...

حالا دست و بالش باز شده و زیر بال و پر قاسم را میگیرد ... کمی هم به علی میرسد که این روزها کارش شده دزدی ... نیمه شب با یک کیسه بر دوش می آید و کفش می آورد ... مثل رابین هود ... از پولدارها میدزدد ... اما می فروشد برای خرج مواد و گرد و بنگ ...

مجید از او کتانی مارک میگیرد. از همان هایی که وقتی آن موقع ها کار می کرد میخرید، آدیداس اصل ... مجید در هر حالتی که باشد کمی هم که شده به سرو وضع اش اهمیت می دهد ... اما محمد نه ... این روزها مرا می ترساند ... این سکوت و گوشه گیری هیچ بوی خوبی نمی دهد ... انگار او هم می خواهد پا بگذارد جاپای محمد و من تنم میلرزد از این روزها ... از این روزهایی که می دانم می آید و من نمی توانم جلویش را بگیرم. مادرم هم متوجه شده که گریه میکند ... می گوید تو که نمی خواستی خدمت کنی چرا رفتی ... هم از درس و مدرسه افتادی هم از زندگی ... تازه فهمیده ام چه کار کرده ... آنجا رفتاری از خودش نشان داده که به او انگ غیر اجتماعی بودن زده اند ... خودش را زده بود به دیوانگی ... آن ها هم با تزریق یکی از همان آمپول ها حالش را جا آورده بودند ... مادرم می گوید معافیت پزشکی آنهم با انگ دیوانگی و ضد اجتماع بودن به چه دردت می خورد ... محمد نگاه می کند و حرف نمیزند ...

پدرم این روزها زمزمه هایی میکند. می گوید خانه را بفروشیم و برویم جای دیگر ... مادرم دو دل است ... هر چه که خانه مان کوچک و حقیر باشد مال خودمان است ... برویم مستاجر و رهن نشین شویم؟ می گوید نه ... پدرم قانع اش میکند. می گوید دو خوابه است ... با سرویس بهداشتی مناسب و آشپزخانه ی بزرگ ... میگوید مگر راحتی به تو نیامده ... نمی گوید به ما ... پدرم هم میداند در خانه مان به مادرم بیشتر از همه سخت می گذرد ... برای شستن ظرف و لباس باید روی دو پا کنار شیر آب بنشیند و بعد هم با کمر درد و پا درد بلند شود ... حمام هم که نداریم و مثل کولی های آواره ایم ... پدرم می گوید دلمان را به چه چیز این خانه خوش کرده

ایم ... می گوید حدیث داریم که اگر زندگی مان در جایی که ساکن هستیم پیشرفت نکرد مهاجرت کنیم ... می گوید از اینجا می رویم ... خدا بزرگ است ... نمی گوید بدهکار است و پول لازم ... نمی گوید خرج گرد و مواد زیاد شده ... به خودم می گویم پنجاه درصد به خاطر خودش است و پنجاه تا به خاطر وضع خانه و زندگی مان ... مامان فروغ لج کرده که نمی گذارم اینجا را بفروشید ... می خواهید کجا گرفتار شوید ... فکر می کنم دلسوزی مارا می کند یا تنها شدن خودش؟

پدرم خانه ای در شهرک رهن کرده ... برای خانه دلتنگ میشوم ... خانه ی من پر از خاطره است ... سیاه ... سفید ... سیاه ... سفید

اینجا به دنیا آمدیم و بزرگ شدیم ... من تمام سوراخ های دیوارش را حفظم ... می دانم با هفت قدم حیاط تمام میشود ... می دانم زمستان ها از کجای سقف آب بیشتری چکه میکند ... وسایلمان اندک است ... وقتی همه را جمع می کنیم تا بار وانت کنیم می فهمم چقدر مندرسو کهنه شده اند ... مادرم هم می دانست که وقت تاریکی هوا خواست برویم ... زهرا عروسکش را می گذارد لابلای رختخواب ها تا خراب نشود ... من کتاب هایم را ... دزیره را با احتیاط بین چادر نماز می پیچم و فروغ را هم کنارش ... همانجا کنار وسایل خودمان را جا میکنیم ... می خواهم خوشبین باشم و فکر کنم که هجرت بهترین کار ممکن است ... که در خانه ی جدید همه چیز جدید شود ... مجید دیگر داد و هوار راه نیاندازد ... این مردم همسایه های قدیم نیستند که تحمل کنند و دلشان برای صبوری مادرم بسوزد ...

این ها غریبه اند ... غریبه ... برای رفتن به مدرسه باید از اتوبوس شرکت واحد استفاده کنیم. نیم ساعت زودتر از بقیه بیدار می شویم و میرویم. زهرا با من می آید اما هفته هایی که شیفتم مدرسه اش گردش میکند با مادرم مکی رود ... هزینه ها بیشتر شده رفت و آمد و خرده ریزه ها ... پدرم مغازه ی کوچکی داخل شهرک اجاره کرده و تعمیرات لوازم گازی انجام میدهد ... گاهی هم به سماورهای نفتی فتیله می اندازد و سیگار دود می کند و بوی رنگ میدهد ... شهرک وصل به روستاست ... با حیاط های بزرگ و خانه های روستایی ... گاهی به جای دستمزد برای پدرم برنج و تخم مرغ می آورند. پدرم می خندد و می گوید معامله ی پایاپای انجام میدهیم. مادرم نگاهش میکند که یعنی همیشه به جای پول وسیله می دهند؟

پدرم رویش را برمی گرداند و نگاهش را معنا نمی کند ... دو سال می آید و می رود و هر روز مثل دیروز بدون امیدی برای بهتر شدن ... روزهای ما چرا همه تکراری اند؟ افتاده اند به سرازیزی مصیبت ... روزمرگی است می دانم ... ما چیزی به جزء تفاله های یک انسان نیستیم ...

پدرم این روزها کمی رنگ پریده است ... دستش را میگیرد روی شکمش و راه میرود ... مادرم می گوید برو دکتر. پدرم شانه بالا می دهد که دوا و دکتر مال پولدارهاست ... ما نباید مریض بشویم حالا که شدیم باید بگوییم خدایا ما را بیمارز ...

مادرم حرص میکند که به درک، نرو تا بدتر شوی ... پدرم نمی رود و بدتر میشود ... مادرم باز هم مجبورش میکند. با او همراه میشود ... می گوید یرقان گرفته ... اما نیمه شب صدایشان می آید ... پدرم مبتلا به هپاتیت شده ... آنها هم نوع وخیم ...

مجید سرش به بنفشه جان گرم است ... محمد بد خلقی میکند ... مادرم بسته های قرص را از زیر رختخوابش جمع میکند ... لورازپام ... آمپی تریبترین سگ کش ... گاهی به استامینوفن هم رحم نمی کند ... صبح ها دور دهانش کف میکند و هزار بار بدتر از مجید میشود ... پدر صبور و آرامم دراز میکشد کنج دیوار و می گوید وقت آمدن برایش سیگار بگیرم ... هیچ وقت این را از من نمی خواست ... بدش می آمد برای خرید این چیزها برویم دم مغازه ... اما حالا مجبور است ... شکمش ورم کرده و خودش به شدت لاغر شده ... ضعیف بود و ضعیف تر شد ... مادرم کنارش مینشیند و بد خلقی هایش را به جان می خرد ... این روزها گرد تزریق نمی کند و به همان چای و زهر مار قانع است ... مادرم می گوید دارد ترک میکند ... اما نمی دانم ترک مواد یا زندگی ...

من دست هایش را دوست دارم ... بند های زخیم شده ی هر دستش را می بوسم ... صورت مهربان و آرامش را هم ... وقتی مظلوم میشود و می خوابد و هیچ سرو صدایی ندارد ... مثل بچه ها ... وقتی مینشیند و موقع اذان قرآن می خواند و استغفار میکند ...

نمی دانی چقدر دردناک است دیدن پدری که برایت با وجود همه ی ضعف هایش قهرمان است ... اینطور بیمار و ملول؟! روزهایی که بهتر است میرود پای مغازه ... بعد تعطیل شدن از مدرسه وقتی با اتوبوس می آیم هنوز آنجاست ... منتظر می مانم تا مغازه را تعطیل کند و بعد شانه به شانه هم برمیگردیم ... خوبی اینجا این است که مردم نمی دانند زندگی ما در آن خانه، خانه ی من، چطور بود ... برای مردم ساده دل روستا ما آدم های شهری هستیم. خصوصا پدرم که آنطور شمرده صحبت میکند و هر کسی از

مصاحبت با او لذت میبرد ... دستم را حلقه میکنم دور بازویش و بوی تنش را نفس میکشم ... من بوی رنگ را دوست دارم ... تا دنیا دنیاست این بو برای من یادآور بوی پدرم است ...

زهرها امسال وارد راهنمایی شده. حسابی خوشگل است و با چشم های مهربان و معصومش دل میبرد. اینکه می گویند چشم ها اینه ی درون ادم هاست را باور نمی کردم اما چشم های زهرا دقیقا به مظلومیت باطن اش است

... مادرم او را میبرد و می آورد ... حالا که درس من تمام شده مادرم توجه بیشتری به زهرا دارد ... دیروز می گفت یکی از اهالی شهرک حرف زهرا را پیش کشیده بود.

مادرم شکه شده بود ... گفت مگر زهرا چند سالش است؟ گفت بچه ام هنوز بچه است ... زن خندید که صبر می کنیم بزرگ شود ... مادرم گفت نه ... گفت این بچه می خواهد درس بخواند ... من از آمدن ادم های جدید به زندگی مان میترسم ... نمی خواهم زهرا نصیب کسی شود ... مسخره است اما مثل برادرها روی زهرا غیرت دارم ... دلم نمی خواهد نگاه کسی رویش باشد ... به زهرا می آید پزشک باشد ... من برای خودم نه، اما برای زهرا ارزوها دارم ...

امسال که درس ام تمام شده باید چکار کنم؟ می دانی دلم برای پر کردن دفترچه ی کنکور غنچ میروود ... دلم می خواهد وکیل شوم ... قانون را بدانم و صدایم به گوش همه برسد ... با انکه می دانم سیاست کثیف است دلم می خواهد واردش شوم ... اما اینها همه در حد خیال باقی می مانند ... موقعیت زندگی ما اجازه ی بلند پروازی نمی دهد. هیچ پول و منبع درآمدی نداریم ... پدرم، بیمار است. می دانی که خوب نمی شود؟ سر صبحانه کمی شیر گرم خورد همه را داخل توالت استفراغ کردم مادرم می گوید خیلی چیزها را نباید بخورد اما می دانی موضوع چیست ما با این نخوردن ها و نپوشیدن ها راحت کنار می آییم اما ... اما چیزهایی که باید را نمی توانیم داشته باشیم ... پدرم نباید گوشت قرمز بخورد، خوب نمی خورد ... اما به جایش باید ماهی مصرف کند، اما ما نمی توانیم ماهی بخیریم ... پس با هر دو کنار می آییم ... مادرم برای زهرا شیر مگیرد. می گوید این بچه به سن بلوغ نزدیک شده باید لبنیات مصرف کند ... من نمی خورم، من دیگر لب به شیر نمی زنم ...

من نمی دانم با آینده ام چه کار کنم. دختر خاله پری، دو سال از من بزرگ تر است و در رشت مدیریت می خواند. برایش مهمانی قبولی در دانشگاه گرفته اند ... اما می دانی؟! من نمی توانم وارد دانشگاه شوم. من می دانم و درک میکنم وقتی پول برای سیر کردن شکم مان هم نیست ادامه ی تحصیل می شود خیال پردازی. عمه جانم گفت بیشتر درس بخوان تا سراسری قبول شوی ... عمه جانم نمی داند که این مغز کمی بیشتر تا فاسد شدن فاصله ندارد. نمی داند که حتی اگر سراسری هم قبول شوم هزینه ی رفت وامد و کتاب و دفتر را ندارم ... مامان گلی می گفت، سیر چه خبر از گرسنه دارد ... راست می گفت ... عمه جانم، با اینکه غریبه نبود اما چه می دانست در خانه ی من چه خبر است ... نمی فهمید پول خرید یک بسته پد بهداشتی را نداشتن یعنی چه ... همیشه کمد حمام اش پر از بسته های خارجی بود ... می دانی چقدر سخت است که به مادرت رو بیاندازی که نداری و او مجبور شود نسیه بگیرد؟

مادرم می گوید انقدر به کم قانع نباش، می گوید برایت میشود عادت. اما نمی داند که من هم معتادم ... به همین زندگی اعتیاد پیدا کرده ام ...

xxx

مجید می گوید برایش عروسی بگیریم. با بنفشه جان خوش می گذراند و نیست تا روزهایمان را ببیند ... یکی مثل من بی توقع یکی مثل مجید همیشه طلبکار. زندگی مسالمت امیز یعنی همین؟! خاله جان خبر آورده که خانواده ی محترمی پیدا شده و وقت خواستگاری می خواهد ... مادرم به من می گوید. برای زهرا زود است و برای من نه ... من از نظر بقیه بزرگ شده ام. خاله ام با هیجان می گوید تک پسر است و وضع مالی شان خوب است ...

می گوید از آنها قول میگیریم تا تو را به دانشگاه بفرستند ... خاله جانم زیادی خوش خیال است ... کاش به جای آن همه جلسه رفتن دو تا کتاب می خواند تا بداند این حرف ها در واقعیت امکان ندارد ... می دانی چرا؟ چون آمده اند برای پسر بیست ساله شان که هنوز چیزی از زندگی نی داند زن بگیرند، نه اینکه خرج تحصیل عروسی را بدهند که فردای روزگار که مستقل شد دیگر این زندگی را نخواهد. خاله جان با همه ی زرنگی اش خیال می کند مردم احمق اند ...

من اما می ترسم ... من از زندگی با مردی که نمی شناسم وحشت دارم ... من دلم می خواهد برای سبک تر شدن شانه های پدرم کاری کنم. خاله جان می گوید مادر و پدرت گناه دارند تو که سر و سامان بگیری آنها هم نفس راحتی می کشند. منظورش از نفس راحت می دانی چیست؟! کاش ندانی!

دلم می سوزد برای خود خودم که عاقل است و ارزو ندارد ... دلم می سوزد برای نوجوانی ام که دارد به تراج می رود ... دلم برای خودم سوگوار است ... تو خیال نکن همه ی دخترهای به سن و سال من این طور فکر می کنن ... نه ... هنوز خیلی ها مجبور نیستند برای مصلحت مسیر زندگی شان را عوض کنند ... خیلی ها هنوز در خانه ی پدری شان می نشینند و غصه نمی خوردند ... من دلم برای این صبوری خون است ... پدرم با همه ی بیماری اش می گوید نه ... می گوید بچه ام بچه است ... می خواهد درس بخواند ... اما دل مادرم انگار دودل است ... بدش نمی آید دختر شوهر بدهد یک جای خوب ... بیچاره مادرم دل خوش کرده به سراب، ، نمی داند مردم زرنگ شده ند و جایی نمی خوابند که اب از زیرشان رد شود ...

صاحب خانه بالای سرمان است و مادرم همیشه مراعات میکند که سروصدای اضافی نداشته باشیم ... البته که نداریم ... مگر اینکه محمد بخواهد بابت پنهان کردن قرص هایش دادو بیداد راه بیاندازد ... نمی دانم ... نمی دانم هر بار چند تا از آن سفید و صورتی های ریز را می اندازد بالا که می میرد و از نو زنده می شود ... سر صبح همین جا جلوی چشم مان افتاد کف اشپزخانه و تشنج کرد سر بریدن مرغ را دیده ای؟ کاش نبینی ... مثل همان مرغ سر کنده بال و پر زد ... بمیرم برای زهرا که چقدر جیغ کشید و مادرم

انقدر توی صوتش کوبید که هنوز گونه هایش یک پارچه سرخ است ... انهمه کف سفید که از گوشه ی دهانش راه گرفت ... سیاهی چشمانش رفت و سفیدی اش ماند ... نگاهم روی شلوار پایش ثابت ماند که لک خیسی اش پر رنگ می شد ... مادر باشی و جوانت را اینطور ببینی؟ به خدا طاقت می خواهد ... تاب و توان می خواهد ... خواهر باشی و ببینی برادر جوان ات کنترل ادرار هم ندارد؟

ببینی ناتوان و بیچاره است و هر بار فکر کنی دفعه ی بعد زنده نمی ماند ... محال است جان سالم به در کند ... تو که نمی دانی و کاش ندانی پر پر زدن جلوی چشم هایت چگونه است ... می گویند غم مرگ برادر را برادر مرده می داند ... تو که نمی دانی ... با شنیدنش هم من و زهرا زجه میزنیم ... برای برادرهای زنده مان هم اشک میریزیم ... خدا چه صبری داده ... خدایا شکرت؟!

پدرم نگاهش میکند و چشم هایش براق اشک می شود ... اما اشک هایش خشک شده ... خیلی روزها برای خودش گریه کرده و گفته خودم کردم که لعنت بر خودم باد ... می داند که با ماندنش در رختخواب کاری پیش نمی رود ... راه افتاد تا پولی جور کند تا عروس به خانه بیاورد ... مجید می گوید برایش عروسی بگیریم و نمی پرسد چگونه!

مادرم لیست می گیرد از سر و ته مهمان ها هم که میزند باز پنجاه تایی می ماند. حالا خرج های دیگر به کنار ... زهرا لج کرده که لباس می خواهد ... لباس نو مخصوص عروسی برادر بزرگ اش ... مادرم دست به دامن خاله جان می شود تا برایش پیراهن بدوزد ... یک پیراهن طلایی خوشگل ... شراره سر زده آمد و یک بسته کارت عروسی سفارشی جلوی مادرم گذاشت ...

از انهایی که شبیه طومار است ... بعد هم گفت که هزینه ی ارکستر را می دهد ... رویا هم ماشین سیاهش را برای تزیینات آورد ... گفت هر کاری دارید به من بگویید ... می دانستی که خیلی از ادمها پوسته دارند؟ باید لایه به لایه و با حوصله خواندشان ... بعضی دیگر ظاهر خوبی دارند اما امان از باطن شان ... بعضی ها برخلاف ظاهر غلط اندازشان دل مهربانی دارند ...

مادرم می گوید گل سرشت شان خوب است. تو خیال میکنی ربطی به سرشت نداشته باشد؟ حتما دارد ... پدرم سرشب با پیکان وانت امد ... یخچال و تلوزیون گرفته برای مجید و بنفشه جان. شب داخل اسپزخانه با مادرم حرف میزد که پول اینها را آقای شربتیان داده ... می شناسمش، برادر خانم حاج اقا احمدوند است ... دایی شاهرخ احمدوند ... حالا شناختی؟!

ادم های خوب که منقرض نشده اند. هنوز خوبی ها هم هست، کنار بدی ها ... مثل برادرهای دو قلو ... از یک نطفه ... مادرم می گوید خدا بچه هایش را برایش نگه دارد. پدرم سر خم می کند و می نشیند کنار بساط چای و سیگار و زهرمار ... اخم می کند و می دانهم چرا ... پیشانی اش خیس عرق است و من می دانهم چرا ... تو خیال میکنی برای مردها سخت تر است دست نیاز دراز کنند یا زن ها؟!

از کنار پنجره ی اتاق من و زهرا کمی از آسمان پیداست ... فقط کمی ... سهم ما از آسمان هم به اندازه ی زندگی ناچیز است اما خوب است که همین را داریم ... ما ارزو نداریم اما امید به روزهایی که بدتر نباشد داریم. اه می کشم و می گویم شکر خدا شکر که من به حکمت تو شک می کنم و تو فراموشم نمی کنی ...

نگاهم را از مانکن های لباس عروس میگیرم و دوباره نگاه میکنم ... اینهمه تور و ساتن و پولک ضامن خوشبختی چند تا از این ادم های است که می آیند و می روند؟!

نگاه میکنم به این چشم های براق ... واقعا خوشبخت می شوند؟ اصلا خوشبختی یعنی چه؟ همین که دست پر النگویشان را حلقه کنند دور بازوی مردشان خوشبختی است؟ یا تفاهم سر انتخاب تل و تاج؟ نمی دانم چیست ... زن دایی جان آن وقت ها می گفت که خواستگار دخترانم به خاطر مجید و محمد پا پس می کشند اما حالا دختر به ظاهر خوشبخت اش با بچه ی داخل شکم اش دیوار به دیوار اتاقی می خوابد که شوهر امروزی و جذاب اش با معشوقه اش خوش می گذراند. تو خیال می کنی برای خوشبخت شدن چند سال باید زیر یک سقف با یک نفر زندگی کرد؟ می شود ادم ها را شناخت؟ مادرم برای برادر زاده اش دل می سووزاند و من فکر میکنم چوب خدا صدا ندارد ... نه اینکه دلم می خواست زندگی دختر دایی بیچاره ام خراب شود ...

نه ... اما دلم به درد می آید وقتی یادم می آید که چقدر منت مجید و محمد را سر مادرم گذاشته اند ... مادرم سر تکان داد که چقدر گفتیم این خانواده و این پسر به درد دخترت نمی خورد اما زن دایی جان خیال می کرد می خواهیم دختر خودمان را غالب کنیم ... حالا خیال نکن منظورش به من است ... زهرا را می گوید که خوشگلی و متانت اش زبان زد است و هر جا میرود چندجفت چشم دنبال اش می کند ...

نگاه می کنم به آن همه تور و ساتن و پولک و می دانم زندگی خیلی بیشتر از اینهاست و گاهی کمتر هم هست ... کاش به جای جلد تن ادم ها کمی به دل شان نگاه می کردیم و فکرشان ... مثل همان دامادی که همراه عروس جوان اش آمد برای پرو لباس عروس همانجا سر یک موضوع کوچک دعوا به راه انداخت و دستش را کوبید توی دهان عروس کم سن و سال و رفت ... نه اینکه فکر کنم فقط مردها ادم بده هستند ... من یاد گرفتم که ادم ها نه سفیدند و نه سیاه ... ادم ها رنگی اند ... هر کسی را باید با کم و کاستی هایش شناخت ... اینجا اگر می خواهی زندگی کنی باید با خیلی چیزها کنار بیایی ... مثلاً همین صاحب مغازه ای که من برایش کار می کنم. می دانستی که ادم تا وارد اجتماع نشود بزرگ نمی شود؟ بعضی ها در این اجتماع گرگ می شدند و این را همسایه ی روبرویم که لباس زیر می فروخت گفت ... من اما نه گرگ شدم و نه بره ی معصومی که یک سال پیش وارد اجتماع شدم ... حالا هر وقت که اقای چاری می آید تا لیست بگیرد کمتر سرخ و سفید می شوم ... می آید و تمام اندازه ها را بلند می خواند

دور کمر ... دور سینه ... دور باسن ... نگاهش نمی کنم اما سرم را پایین هم نمی اندازم ... می گوید دور سینه اش مناسب باسن نیست و من با یک دست اندازه ها را می نویسم و دست دیگرم زیر میز چنگ مانتوم می شود ...

منی که نه گرگ ام و نه بره چطور باید باشم؟ اگر دیگر نیایم پس اب باریکه ی زندگی مان چه می شود ... اگر بیایم با هرزه گی های مردی که به اندازه ی لباس های زنانه هم رحم نمی کند چه کنم ... مامان فروغ می گفت دور از شتر بخواب و خواب اشفته نبین ... کاش مامان فروغ می دانست این دنیا پر شده از شترهایی که میان بیداری ات هم می آیند بی آنکه اب از اب تکان بخورد

xxx

مادرم سر صبح یکشنبه لباس پوشید و چادرش را سر کرد ... من بدم می آید از این یکشنبه ها و دلم می سوزد. می رود دیدن مجیدی که افتاده زندان ... هر که می پرسد می گوئیم رفته سفر اما کدام سفری ملاقاتی می خواهد؟ مادرم، مادر است و دلش طاقت نمی آورد. دوستش پیغام آورد که حال مجید خوب نیست ... بعد جدا شدنش از بنفشه ... یا بهتر است بگوئیم بعد اینکه بنفشه ترک اش کرده یک روز خوش هم ندیدیم ... نه خودش ... نه ما. حالا مادرم می رود تا برایش مادری کند و ظلم است، به خدا ظلم است مادر باشی ... مادر که باشی در هر

شرایطی باید دست و پایت برای بچه ات بلرزد ... حتی اگر بیست و هفت ساله باشد و مرد شده باشد. زهرا سر کج می کند و نگاهش می کند و از بنفشه بدش می آید. مادرم می گوید دختر مردم چه گناهی کرده ... می گوید بمیرم برای بخت و اقبال سیاهش ... من نمی دانم مادر مجید است یا بنفشه ... سر تکان میدهد که ادم باید همیشه حرف حق را بزند ... حالا آن مجید با آنهمه هیاهو و گردن کلفتی مفلوک و ضعیف شده و بی طاقت است و مادرش را می خواهد و من فکر میکنم قدرت عشق است یا حماقت؟

پدرم هم می رود ملاقات میوه ی زندگی اش و می گوید زندان دانشگاه ست ... می توانی خیلی چیزها یاد بگیری ... تو خیال میکنی مجید بهتر می شود؟ ماما گلی می گوید کار خدا بی حکمت نیست و من فکر میکنم حکمت طلاق مجید این بود که پای بچه ای به این دنیا باز نشود. و باور دارم که هیچ کار خدا بی حکمت نیست. محمد قرص می خورد مواد هم میکشد و روزگارش بد و بدتر میشود. محمد صبور و آرام حالا چاک دهانش را باز میکند و بد و بیراه می گوید ... حالا وقی خانه نیستیم رحم به روغن و قند و برنج هم نمی کند. مادرم می نشیند کنج خانه و برای زندگی تباه شده ی بچه هایش اشک میریزد و برای خودش نه ... مادر که باشی اول برای غم بچه ات دل خون میشوی ... مادرم سالهاست که خودش را گم کرده ... تو فکر میکنی یک روز پیدا می شود؟!

زهرا امسال وارد دبیرستان می شود. همان مدرسه ای که من هم دلم می خواست انجا درس بخوانم اما نشد ... می خواهد تجربی بخواند ... گفته بودم که به او پزشکی می آید؟

xxx

فروشنده ی مغازه روبرویی هر فرصتی پیدا کند می آید اینجا. من لباس تن مانکن ها را درست می کنم و او برای خودش حرف میزند ... اسمش سپیده است و می گوید چهارده ساله که بوده ازدواج کرده و یک پسر هفده ساله دارد ... نگاهش که می کنم خیلی جوان به نظر میرسد موهایش را کنفی کرده و شال سرش را مدل عجیب و غریبی می پیچد ...

از شوهرش طلاق گرفته و هفته ای ماهی بچه اش را میبیند ... به نظرش برای کار بیرون حیف ام ... می گوید تو زیادی خوب و مهربانی ... از تو سواستفاده می کنند ... از پهلوی لباس ها درز میگیرم تا تنگ تر شود و او ادامه می دهد ... از آسمان و زمین می گوید و به محض آمدن چاری برمیگردد مغازه ی خودش. چاری آمده تا

اندازه های لباس ها را از نو بخواند و من نمی دانم این هم همان لاس زدنی است که سپیده گفته یا نه ... دستش را روی سینه ی مانکن می کشد. برجستگی را رد می کند تا زیر بغل و می گوید اینجا را کمی گشاد کنم. اینبار دستش را میبرد زیر تور دامن لباس و مانکن را در اغوش میگیرد تا جابجا کند ...

کتاب مترسک را خوانده ای؟ یاد دختر داستان می افتم که از تنهایی و بی عشقی عاشق مترسکی میشود که برای مزرعه ی پدرش درست کرده ... تو می گویی مشکل آقای چاری چیست؟ یعنی او هم معتاد شده به لمس تن های پلاستیکی؟

می خواهم آدم ها را درک کنم اما نمی شود ... نمی توانم ... برای درک آنچه در اطرافم اتفاق می افتد هنوز خام هستم و بی تجربه ...

این روزها نگرانم ... پدرم دردهایش را بی صدا روی بالش زیر سرش خفه میکند ... روز به روز ضعیف تر میشود و انگار میداند پایانش نزدیک است ... این روزها بیشتر وقت اش را می گذارد پای تقویم جیبی اش ... می نویسد و کاش ندانی که چه می آورد روی کاغذ ... پول پیش خانه تمام شده و باید تخلیه کنیم ...

کاش می شد مغز سرمان را هم تخلیه می کردیم تا این روزمرگی ها برای همیشه می مرد. مادرم اشک چشمش را لای وسایل خانه خالی میکند و باز کوله بار میبندد ... می داند و می دانم جز خانه ی مامان گلی یا مامان فروغ جایی نداریم. می گوید لعنت به این زندگی وزندگی سگ ارزش دارد به این روزگار ...

محمد در حال خودش است و شب ها فیلسوف می شود و کتاب می خواند ... نقاش می شود و کنته روی دیوار می کشد ... سیاهی و سیاهی و سیاهی ... زهرا می گوید مثل آواره ها هستیم و بغض می کند که خانه ی مامان فروغ را دوست ندارد چون غرولند می کند و خانه ی مامان گلی را دوست ندارد چون منت می گذارد و همه اش بهانه است ... دلش تنگ خانه است ... خانه ی من ...

پدرم میرود خانه ی مادرش می خوابد و ما خانه ی مامان گلی می مانیم ... تو می دانی چرا مامان گلی گاهی روزها میزند به سرش؟

سر صبح داد و هوار راه انداخت که مرغ یخچال مرا خورده اید ... مادرم بی حوصله می گوید که دست نزده اما مامان گلی نمی فهمد ... هر چه دم دستش رسیده را پرت می کند سمتش و داد میزند که تو دزدی و از یخچال من میگیری برای پسر و شوهرت نگفتم که مامان گلی به نوه هایش هم شک دارد و پسرها را داخل حیاط راه نمی دهد؟

زندگی مان شده زجر هر روزه ... مامان گلی دل می شکند و بعد مرهم می گذارد ... سر می شکند و مرهم می گذارد ... من نمی فهمم حکمت کارهایش چیست، تو چی، می دانی دل شکستن چه حکمتی دارد؟ من هیچ وقت دل کسی را نشکندم، بعد از این هم نمی توانم ... دلم می خواهد روی اعصاب خسته ی همه مرهم بگذارم ... دلم می خواهد گرد و بیماری را از پدرم بگیرم، دلم می خواهد

شب ها هق هق خفه ی مادرم را نشنوم ... تو که نمی دانی وقتی اشک میریزد چطور عرش خدا به صدا می آید ... دلم می خواهد نوازشش کنم اما نمی توانم. من خرج کردن محبتم را بلد نیستم ... من در باورهایم مهربانم اما داستانم مرهم بودن را نمی داند ... به خودم می گویم فردا روز بهتری است و اگر نبود لا اقل بدتر نباشد ... اما می دانی که روزگار بر وفق مراد نمی گردد ...

همان سر صبح مامور می آید دنبال محمد ... زهرا لباس مدرسه پوشیده نگاه می کند ... مادرم تنش میلرزد که چکار کرده ... مامور سر تکان می دهد که باج گیری ... از مغازه ی یک نفر بسته ای سیگار و کمی پول گرفته ... آنهم به زور و اجبار ... مادرم تکیه می دهد به دیوار واشکش سر می خورد ... من نگاه می کنم و زهرا نگاه می کند به دستبندی که دور مچ محمد حلقه می شود ... ساکت همراه شان می رود و انگار زندگی در چشمانش مرده ... هیچ اعتراضی ندارد ... مادرم می نالد که دیگر آبرویی نداریم ... مامان گلی امروز آرام است و به حال مادرم اشک میریزد ... فکر می کنم حالا می رود کنار مجید و هر دو در دانشگاه می مانند و کاش بهتر شوند ... پدرم می رود بیرون و شب نمی آید ... می رود فکر کند به زندگی ای که خراب شده ... به پسرهایی که نیستند ...

دلم نمی خواهد ... من دلم نمی خواهد که در زیر و بم این قلب، اعتراف کنم ... من دوست ندارم که حتی به خودم هم بگویم که در نبود محمد و مجید زندگی مان بهتر است ... خیلی بد است می دانم ... اینکه ته ته قلبم آرام باشد که شب وقت خواب قرار نیست غصه ی فردایی را بخورم که به محض بیدار شدن داد و هوارهای محمد را بشنوم ... که کیف پولم را هزار سوراخ پنهان کنم تا مبادا پولی که برای رفت و آمد یک ماهه ام کنار گذاشته ام از دست برود ... مادرم هر صبح کاسه ی چه کنم چه کنم دست نمی گیرد که اگر پولی نباشد چطور باید محمد و مجید را آرام کند ... زهرا هم انگاری از این وضع راضی است که رنگ و رویش بهتر شده ...

این روزها حس میکنم دیگر صبر و تحمل سال های قبل را ندارم ... انگار این زندگی زیادی دارد سنگینی می کند روی شانه هایم و مغزم ... مادرم پشت حیاط خانه ی مامان گلی فریادش را خفه میکند و به پدرم می گوید بس کن ... پیر شدی ... بس کن ...

پدرم صدایش زیر و بم می شود ... کلمات داخل دهانش کش می آید و می گوید ... تو چه کار من داری، تو که داری بی من راحت زندگی می کنی ... بمیرم برای صدای به بغض نشسته اش که بغض به گلویم می اندازد ... بمیرم برای دلتنگی دلش که گرد می زند به بازویش و هنوز عاشق مادرم است ...

رفته دنبال کار مجید و محمد ... دنبال پرونده شان ... می گوید اولاد هر چقدر هم که بد باشد نباید بقیه فکر کنند بی کس و کار است ... باید پول خسارت مغازه دار را بدهد و رضایت اش را بگیرد ... اوضاع مجید پیچیده تر است ... باید یک سالی بماند و اب خنک بخورد من و زهرا نشسته ایم یک طرف ... زهرا کتاب درسی اش ا باز می کند و لابه لای آن تلخی این روزها را شده، حتی برای ساعتی فراموش میکند ... من نگاهم مانده به ترک دیوار که هر سال مامان گلی پرش می کند و دوباره روز از نو ... روزی از نو ... مثل ترک هایی که افتاده به زندگی مان و هر چه میکنی پر نمی شود ... مینشیند جلوی چشمانت و آرام آرام تو را می خورد و اب از اب تکان نمی خورد ... باور نمی کنی؟!!

اقای چاری می خواهد لباس عروس فروشی را جمع کند و برود داخل بازار لوازم آرایش ... سپیده، همسایه ام می گوید خدا رحم کند و معلوم نیست انجا قرار است چکار کند. من اما غصه ی بیکاری ام را میخورم ... نگاه کلافه ام دل چاری را می سوزاند که می گوید وقتی مغازه باز شد خبرت می کنم و چه کسی بهتر از تو ... جمله اش سنگینی می کند روی همه ی شلوغی های مغزم ...

انگار پر است از حرفهایی که دلت نمی خواهد بشنوی ... اما گاهی اجبار می آید و نمی رود ... مینشیند بیخ گلویت و وادارت می کند ... می گویم منتظر می مانم و چاری به پهنای صورتش می خندد ...

سپیده می آید جلوی مغازه و از بین لباس عروس ها صدایم می کند ... می گوید بیا پسر آمده ... نگاه که می کنم تازه رنگ موهای جدید اش را میبینم ... پسرش قد بلند است و صورت بچه گانه ای دارد ... صورت تیغ کرده اش او را بچه تر هم کرده و نگاهش زیر چشمی مرا رصد می کند ... دستم را می گذارم جلوی مقنعه ی بالا رفته ام و تا روی سینه ام پایین می کشم ... بعضی ها با نگاهشان هم برهنه ات می کنند ... حتی پسر هفده ساله ی روبرویم ... برمیگردم میان تور و پولک ها ... تا به حال نه مردی دنبالم بوده و نه دل و عقلم سریده ... حالا این پسر بچه که زندگی اش پر از بگیر و ببند است می خواهد به من نخ دهد ... خدایا هستی؟

مادرم می گوید پدرم دنبال پول است تا رضات شاکی محمد را بگیرد و من می نشینم کنار دیوار و سرم را می گذارم روی شانه ی خودم و به خودم دلداری می دهم و خستگی هایم را با شانه ی خسته ام قسمت می کنم ...

باید کار تازه ای پیدا کنم ... منتظر چاری ماندن را دوست ندارم ... شاید فردا روز بهتری باشد ... شاید ... دم عید است و مامان گلی سمنو پزان دارد ...

روضه ی حضرت زهرا دارد و به زمین و زمان شک می کند و همه را دروغگو میداند ... گاهی مهربان است و گاهی نیش میزند ... خاله جانم می گوید دکترش گفته مغز سرش کوچک شده، مدارا کنید ... مامان گلی گندم خیس می کند و میریزد داخل آبکش و رویش را با پارچه می پوشاند. می گوید ناپاک نباید دست به سبزه بزند ... سبزه ها را تکه تکه می کند و داخل هاونگ می کوبد. دنگ ... دنگ ... هر چه که به او می گویم سبزه ها را چرخ کنیم قبول نمی کند

مامان گلی با تکنولوژی مخالف است ... حتی ماشین لباسشویی ... رخت چرک ها را میریزد داخل تشت فلزی و می نشیند پای آن با دست های پیر و استخوانی اش می شوید و می شوید و کر میدهد و صلوات می فرستد ... حالا خیال نکن ما لباس هایمان را با لباسشویی اتومات می شوریم ... نه ... یک لباسشویی سطلی قدیمی داریم که ماهی یکبار مادرم روشن اش می کرد و حالا از ترس غرولندهای مامان گلی به خاطر پرشدن چاه و مصرف اب ان را هم گذاشته ای کنار و تو نمی دانی زندگی در خانه ی دیگری چقدر سخت است. دلم همان خانه ی کوچک و اتاق دوازده متری اش را می خواهد ... اما می دانم چیزی که رفته، آمدنی ندارد ...

مامان گلی شیره ی سفید سبزه ها را با آب و آرد مخلوط می کند و می گذارد بالای تک شعله ی بزرگ، بالای ایوان ... چهل سال است که هر سال میپزد و غصه ی روزی را می خورد که بعد نبودنش چه کسی حاضر است ادامه دهد ... همسایه ها می آیند و میروند و نذری هم میزنند ... نگاه میکنم به گردوهایی که مامان گلی انداخته داخل دیگ سمنو، گردوهایی که هر کس برداشتی از بودنشان دارد. یکی می گوید برای چشم نظر است و دیگری می گوید سهم هر کس شد نیت اش قبول می شود ... من نگاه می کنم و نمی دانم کدام نیت ام واجبتر است ... پیدا کردن کار ... خوب شدن پدرم ... آرامش مادرم ... زهرا یا مجید و محمد ... می گویم خدایا راضی ام به رضای تو ... از پنج صبح تا آخر شب پختن سمنو طول می کشد ... همه خسته شده اند و هر کسی گوشه ای نشسته ... مامان گلی که زیر دیگ را خاموش می کند و رویش پارچه می اندازد همه دست به کار می شوند ... هر کس بسته ای شمع بر میدارد و کنار دیگ سمنو روشن می کند ... حتی مامان فروغ هم شمع می فرستد تا مادرم برایش روشن کند ... مردم از این دیگ نذری و شمع های روشن و حضرت زهرا خیلی توقع ها دارند ... مامان گلی آینه و ظرفی آب و جانماز می گذارد کنار دیگ و معتقد است حضرت زهرا می آید ... می آید آنجا ...

خستگی همه را از کار انداخته هر کسی میرود خانه اش و ما می مانیم و مامان گلی و خانه ی آشفته اش ...
تمام شب نگاهم به پنجره است و دیگ مسی سمنو ... انگار می خواهم واسطه شود که کمی ... فقط کمی
زندگی به ما سخت نگیرد و ما به زندگی ...

از صبح زود بر پا می شویم ... مامان گلی سهم هر کسی را جدا می کند و برای همسایه ها هم کاسه های یک
اندازه می گذارد کنار ... من و خاله جان و مادرم ظرف ها را میبریم ... هیچ کسی ظرف را خالی پس نمی دهد
... انگار رسم شده که کمی برنج ... دانه ای تخم مرغ ... چند شاخه نبات ... شاخه ای گل داخل ظرف نذری
بگذارند و من خوشم می آید از این کار ... سینی به دست جلوی خانه ی ریحانه خانم می ایستم و زنگ شان را
میزنم ... صدای مردانه ای میپرسد: بله ...

نمی دانم که کیست ... ریحانه خانم هم سن و سال مامان گلی است و تنها زندگی می کند. می خواهم که بیاید
بیرون تا نذری شان را بگیرد. نمی دانم سرو وضع ام چطور است و چه کسی می خواهد این در را باز کند.
نگاهم روی کفش های اسپرت و مشکی ام مینشیند ...

صدای پا نزدیک تر میشود و جلوی چشمانم شاهرخ احمدوند در را باز می کند همان طور که گوشی بیسیم تلفن
را به گوشش می چسباند سلامم را پاسخ می دهد ... سینی را بدون حرف جلوتر میبرم تا کاسه را بردارد ... به
مخاطب پشت گوشی می خندد: جات خالی ... برامون نذری آوردن ... آش رشته چیه ... سمنو ... اونم چه
سمنویی ... چون حبیب باهات حرف میزنه ...

حبیب؟! ... ابروهای درهم و چشم هایش را به خاطر می آورم و آویز گردنش ... پسر احمدوند مرا میشناسد که
حرف حبیب را پیش می کشد؟ نمی دانم ... دلم می خواهد زودتر بروم ...

– ببخشید خانم ... من می تونم یه ظرف دیگه بردارم برای دوستم؟
نگاه می کنم به صورت مردانه و لحن مودب اش ... کاسه را داخل سینی جلوتر می کشم: خواهش میکنم ...
بفرمایید آقا ...

ظرف را برمیدارد ... حالا هر دو دستش پر است و گوشی به گردنش چسبیده: الان ظرف خالی رو براتون میارم
...

راه می افتد و با حبیب حرف میزند: ببین به چه کارایی آدم و وادار میکنی ... به دختر مردم رو زدم و برات یه
ظرف گرفتم ... شب بیا ببر

نگاهم بر خلاف اعتقاداتم با او می رود داخل حیاط ... بدم می آید از در باز خانه ای به داخل اش نگاه کنم ... اما این خانه را دوست دارم مخصوصا درخت های میوه اش که در این محله معروف است ... مجید و محمد همیشه آویزان درخت انار روی دیوار بودند و می گفتند انار هیچ کجا مثل انار ریحانه نمی شه ... شاهرخ احمدوند آنجا چه کار می کرد؟ باید از مادرم بپرسم ...

به مامان گلی می گویم مهمان داشتند و دو ظرف دادم ... یک جوری نگاه می کند که به خودم شک می کنم. لابد فکر کرده آن یکی ظرف را خورده ام ... سینی را نشانش می دهم تا ظرف پر از برنج و نبات را ببیند و خیالش راحت شود ...

نمی دانم چرا بعضی آدم ها خوش روزی اند و بعضی ها نه ... انگار دنیا به روی بعضی ها می خندد و به روی بعضی دیگر نه ... من دلم نمی خواهد که بگویم، اما خدا به بعضی ها نظر دارد و به بعضی ها نه ... مامان فروغ می گوید این حرف ها کفر است نگو ... مامان فروغ نشسته یکجا و نه چشم هایش میبندد و نه پای رفتن دارد ... برای مامان فروغ یک بشقاب غذای گرم و کسی که پای صحبت هایش بنشیند کافیست. او چه می داند زندگی مردم چطور می گذرد ... نمی داند ما در این روزگار فولاد اب دیده شده ایم ... مامان فروغ دندان هایش سالم است چه می داند هزینه ی دندانپزشکی چقدر زیاد است ... نمی داند که مجبورم شب ها بالای سرم نمک دان بگذارم و بخوابم و مدام نمک بگذارم روی دندان پر درد و روی قلب پردردم و نصف ناله ها یم را با بالش زیر سرم قسمت کنم و نیمی دیگر به گوش مادرم برسد ... من از درد پیچ و تاب میخورم و کفر می گویم که خدایا اگر درد می دهی پس درمانت کجا مانده؟!

مادرم پیچ و تاب می خورد و دست و بالش خالی است و تو می دانی چرا زندگی کردن انقدر گران است و سخت می گذرد؟ چرا هر چه سنگ است جلوی پای لنگ است؟!

ما هر روز صبح بیدار می شویم و سهم دردهایمان را میگیریم و انگار نه انگار ... خیال می کنی گذر زمان ما را در این روزگار ساخته یا دلمان سنگ شده ... زهرا می گوید ما همه در حال مردنیم و زنده ایم بی آنکه زنده باشیم و خودمان نمی دانیم ...

می گوید چند سال بعد اگر هنوز جان سالم به در برده باشیم باید با ضعف اعصاب و افسردگی هامان کنار بیاییم و من باور می کنم ... من این روزها بزرگ می شوم و قد نمی کشم ... بزرگ می شوم و هنوز بیست ساله ام ... من آینه ها را دوست ندارم ... من به دیدن تصویرم در شیشه ی خاک گرفته ی مغازه ها هم راضی ام ... من می دانم ارزش یک دانه نان بیشتر از چیزی است که به چشم می آید ... من فرق بین ماشین آخرین مدل و

تا کسی را نمی فهمم ... برای من همین که به مقصد برسم کافی است. من زیادی بزرگ شده ام و نمی دانم این خوب است یا نه ... مجید و محمد نیستند و من دیگر مجبور نیستم کفش هایم را دنبال خودم راه بیاندازم و پنهان کنم تا آنها نتوانند آبش کنند ...

می دانم خجالت آور است اما به کفش و لباس تنمان هم رحم نمی کنند و من نمی فهمم چرا پول میدهند تا فلاکت و بدبختی را بخرند ... پدرم روز به روز بدتر می شود و انگار قسم خورده امسال را به سلامت تمام نکند و من فکر می کنم دنبال بهانه ای است تا تنهایمان بگذارد و تو می دانی چرا؟

مادرم با زهرا می رود عروسی و من کنار مامان گلی می مانم و به تلاش مامان گلی برای پنهان کردن کلید آشپزخانه اش نگاه می کنم ... چرا زندگی بعضی ها پر از حقارت است؟ مامان گلی خیال می کند همه می خواهند سرش کلاه بگذارند و نگاهش که به من می افتد جای کلید را عوض می کند و می دانم صبح یادش می رود کجا پنهانش کرده و مکافات تازه ای داریم ...

من باور نمی کنم، من باور نمی کنم، همین دیشب آمده بود پیش من و خواسته بود به او پول بدهم ... فقط چهارتا هزاری ته کیفم مانده بود و دیگر هیچ ... ندادم، برای اولین بار به درخواستش جواب رد دادم ... من، به پول بی ارزش چسبیدم و گفتم ندارم. امکان ندارد ... نه ... مردم دیوانه شده اند ... مگر می شود بدون هیچ حرفی، بدون هیچ پیش زمینه ای ... دستم را می پیچم داخل هم و تلو تلو می خورم ... اشکم می ریزد و دست به دهانم میبرم ... پیش زمینه؟؟! تمام این سالها می دانستم که این اتفاق می افتد ... اما فکر می کردم که به خاطر بیماری اش ... به خاطر تزریق مواد ... نه اینکه خبر بدهند در محله ی آذر، داخل جوی آب؟!!

واللی ... خدایا ... واللی ... همین شب قبل کنارم نشسته بود روی دو زانو و به عقب و جلو خم شد ... انقدر نشئه بود که نمی توانست یک جا ثابت بماند ... مثل پاندول ساعت عقب و جلو می شد ... پرسید شربت داری؟ می دانی نوشیدن شربت در آن وضعیت یعنی چی؟ کاش ندانی ... یعنی نشئه گی بیشتر و بالا آمدن فشار افتاده اش ... یعنی رفتن به هپروت دوست داشتنی اش ... بسته ی قرصی را کشید بیرون و دانه ها را کف دستش جمع کرد ... من سرش داد زدم ... من به پدرم تندی کردم ... گفتم از دست کارهایش خسته شده ام ... گفتم اگر می خواهی بیشتر بخوری برو بیرون ... چرا جلوی چشم های من؟

گفتم خسته شده ام و دیگر نمی خواهم این چیزها را ببینم ... گفتم به من نگاه کن ... مرا میبینی؟ بیست ساله شده ام و نمی دانی ... کار میکنم و نمی دانی. سرش را تکان داد و روی پاهای لرزانش تلو تلو خورد، گفت ... شما بدون من خوش باشید ... گفت و رفت ... کسی چه می داند ... خودش را کشته یا افتاده داخل جوی آب؟!!

میبینی مردن آدم ها چقدر با هم فرق میکنند؟ یکی میان خانواده اش جان می دهد و یکی گوشه ی محله ی
اذر تمام می شود ... حالا میان حیاط خانه ی مامان فروغ به هم دلداری میدهیم و اشک می ریزیم و فامیل
وقت عزا هستیم ... مادرم به پهنای صورت اشک میریزد برای مردی که در هفده سالگی عاشق اش شده بود ...
زهرا میلرزد و میلرزد ... من ... من اما جیغ میکشم ... مثل دیوانه ای که دیوانه تر شده فقط جیغ میزنم و نمی
توانم ساکت بمانم ... جیغ میزنم و نگاهم روی مجید و محمد می ماند که آ؛ مده اند برای تشییع جنازه پدرشان
... با لباس های زندان و پابند ... جیغ میکشم و تلو تلو میخورم ... شراره بغلم میکند اما ساکت نمی شوم ... یک
چیزی چسبیده بیخ گلویم و کوتاه نمی آید ... انگار تمام دردها انباشته شده همانجا و با هر خراش گلو میریزد
بیرون و به جای سبک شدن سنگین تر میشود ...

دایی جان پدرم کمی روی کفن سفید را باز کرده ... برای آخرین بار می خواهم نگاهش کنم ... آرام و ساکت به
خواب رفته ... مثل تمام وقت هایی که بیمار بود و درد داشت و می خوابید ... ریش اش چند تایی سفید شده ...
همان هایی که همیشه به شوخی می گفت با رنگ سفید شده نه که گرد پیری باشد ... گوشه ی پیشانی اش
هم کبود است ... خم می شوم و دست می کشم روی سینه اش ... سرد است و یخ زده ... سرد ... سرد ... این
آغوش دیگر گرمایی ندارد و من می دانم همیشه حسرت تنش را به تن می کشم ... همسایه ها می آیند و
همدردی می کنند ... مادرم اشک می ریزد و من نه ... انگار اشک هایم نیامده تمام شده اند ... تو می گویی من
هم به درد رویا دچار شده ام و دیگر نمی توانم اشک بریزم؟

نگاه می کنم به تابوت چوبی کهنه که کج و راست میشود و روی دست ها جلو میرود ... انگار عجله دارد و
مسافری است که می خواهد زود به مقصد برسد ... دایی جانم بیل میزند به خاک و من به نیم رخ دوست
داشتنی اش نگاه می کنم ... همان نیم رخ دوست داشتنی که روزی قهرمان من بود و حالا دارد زیر خاک ها
فراموش میشود ...

نگاه میکنم به پلک های بسته اش و به لب بسته اش و دست و پای بسته اش ... دلم میگیرد از این اسارت.
مگر مرگ آزادی نیست ... آزادی روح از تن؟ آزادی تن از دنیا؟ پس چرا پدر من مثل اسیرها به خاک میرود ...
دو پسر دارد و مردم غریبه زیر تابوت اش را میگیرند ...

مادرم با عشق اش خداحافظی می کند ... می گوید عزیز من دیدار به قیامت ... می گوید عشق من دیدار به
قیامت و من می گویم منزل نو مبارک ... حالا پدرم صاحب خانه شده ... دلم که تنگ دلش بشود می آیم اینجا
و بی منت کنارش می نشینم ... مادرم اشک میریزد و زمزمه میکند که می دانی چند وقت بود که غذای درست

و حسابی نخورده بود ... که با شکم گرسنه و تن خسته رفته به زیر خاک ... که درد داشت به پهلویش و بازویش پر از جای سوزن بود و دستانش هنوز بوی سیگار می داد و رنگ ... می دانی مرگ پدر چقدر سخت است؟
شانه می خواهد تا سنگینی اش را تحمل کنی ... دل می خواهد تا جای خالی تر از خالی اش را ببینی و جایی نباشد تا خاطراتش را دنبال کنی ... چشم می خواهد تا برای آنهمه درد خون بیاری ... اما من ... با چشم هایی که دیگر اشک ندارد ... با دست هایی که دیگر توان ندارد و با دلی که تاب ندارد چه کاری می توانم بکنم ...
تو می گویی من با این دست های کوچک و دخترانه ام به کجای این زندگی چنگ ببندم و محکم بگیرم ... محکم بگیرم تا اینطور بی هوا از دستم نرود ... من شانه ای برای گریستن ندارم ... دستی هم برای مرهم بودن ... من اشک هایم را با بغض فرو میدهم و زهرا را میبوسم ... خواهر کوچکم زود یتیم شده ...
مادرم اشک میریزد و مامان گلی سر تکان میدهد که بیچاره بچه ام و افسوس از جوانی بچه ام و حالا دیگر راحت شد ... تو می دانی راحت شدن یعنی چه؟ کاش ندانی ... کاش ...

پدری بمیرد و بقیه بچ بچ کنند که زن و بچه هایش راحت شده اند؟ من این راحتی را نمی خواهم ... شاید یک روز، یک شب ته دلم وقتی از این زندگی خسته بودم زمزمه ای کرده باشم ... اما در واقعیت ... درحقیقت نمی خواستم ... من می دانم پدرم بیشتر از آنکه در حق ما بد کرده باشد در حق خودش ظلم کرده ... من می دانم برای همین زندگی نسبی چقدر زحمت کشید و کار کرد ... من می دانم پدر هر چقدر هم که بد باشد سایه ی سر است ... حالا خیال میکنی بی قهرمان، بی سایه ی سر در این روزگار مکافات چگونه زنده می مانیم ...
روزها می آید و میرود ... باور میکنی؟! انگار هیچ اتفاقی نیفتاده ... مثل این می ماند که این آدم یک روز، روی این خاک میان این محله زندگی ن می کرده است ... فراموش شده ... نمی دانم به خاطر سردی خاک است که رویا می گفت یا خاصیت همه ی آدم هاست.

مادرم با زهرا میرود برای کارهای ثبت نام ... عزادار است و چادر مشکی اش را سر میکند ... ابروهای خوش حالت اش پر شده ...

نگاه میکنم به صورت سفیدش که خیلی زودتر از سن اش چروکیده شده ... به انحنای غمگین لب هایش ... برای بیوه شدن و تنها ماندن هنوز خیلی زود بود ... برای مادرم رفتن پدرم زود بود ...

من به تازگی فهمیده ام که جای خالی پدرم با هیچ چیزی برایم پر نمی شود ... حالا مادرم چطور می خواهد با نبودن مردی که عاشق اش بود و عاشق اش بود زندگی کند. مادرم گاهی فرو میرود در سکوت و نگاه خیره اش به پنجره می ماند ... نمی دانم به پدرم فکر میکند یا به نبودن پسرهایش. باید زن باشی و مادر باشی تا عمق

درد مادرم را درک کنی ... تا بفهمی وقتی کورسوی امیدت خاموش می شود و مجبوری تمام بار زندگی را به دوش بکشی چه دردی دارد ... پدرم با بودنش کمی ... فقط کمی خیال

ناراحت مادرم را آسوده می کرد ... حالا خیال می کنی بی حضور او و کورسوی امیدش مادرم چه حالی دارد ... نگاه میکنم به چشم های مرطوبش که از ما پنهان نمی کند. اما وقتی صدایش میزنیم تمام حواسش را می دهد به من و زهرا و من می دانم فرصت باقی مانده ی زندگی ام را باید خرج مادرم کنم ... مادری که دارد زیر سختی روزگار خم می شود و دم نمی زند و هنوز که می گویی مامان ... صدا می زند جانم ... جانم ...

دلیم برایش غمگین است و هر چه بیشتر فکر میکنم میبینم تمام زندگی اش را سختی کشیده ... روزهای خوشی اش انقدر کم رنگ هست که بتوان نادیده اش گرفت و مادرم می گوید: خدایا شکرت که بدتر از این نشده ایم و تومی دانی خدا چه حالی دارد از اینهمه صبوری!؟!

مادرم می گوید در محله ی آذر گرد پیدا نمی شود و جوان ها کراک مصرف می کنند و من بدم می آید از ماده ای که هنوز نمی دانم چیست ... مادرم می گوید دل آدم کباب می شود و خون می شود برای جوان های نازنین مردم که نمی دانند دارند چه بلایی سر خودشان می آورند ...

مامان گلی بعد چند روز صبوری و مراعات حالمان، برگشت سر خانه ی اول ... مادرم بغض میکند و می گوید شاید برگشتیم خانه ی مامان فروغ و زهرا بدش می آید از آن خانه و من می دانم دلتنگ خانه ای میشود که دیوار به دیوار خانه ی مامان فروغ است ... خانه ی من.

من می دانم راه دیگری نمانده ... پولی نیست ... سرپناهی نیست ... حامی و همراه و سایه ی سری هم نیست ... چاره چیست!

باید با زندگی ساخت و زندگی هیچ وقت با کسی نساخته ... مامان گلی خودش را قانع می کند که شما از خانه ی مامان فروغ سهم دارید و حق دارید و خانه ی پدری تان است ما را وادار می کند از خانه اش برویم و به نظر خودش کار خوبی کرده مامان فروغ برایمان طاقچه بالا می گذارد و سر تکان میدهد و من نمی دانم در سرش چه می گذرد ...

اتاق کوچکتر مامان فروغ را میگیریم و تو نمی دانی نگاهم که به دیوار خانه مان می افتد چه حالی می شوم ... می توانم بوی پدرم را حس کنم و تو می دانی چرا می گویند دخترها بابایی اند؟

دلیم تنگ می شود برای همه ی روزهایمان ... حتی برای تلخی هایش ... تلخی و شیرینی زندگی وصل همند و نمی شود جدایشان کرد ... چه اهمیتی دارد که تلخی اش بیشتر است و شیرینی اش را حس نمی کنی ...

خاطرات به خاطرت می مانند و خیال نکن می توانی پاک شان کنی ... خاطرات می آیند و می مانند ... گذر زمان کمرنگ شان می کند اما بی رنگ؟ ... هرگز نمی شود

مادرم با مامان فروغ میرود دیالیز و نگاه میکنم به آنهمه صبوری اش و نمی دانم این خوب است یا نه ... نگاه میکنم به قاسم که کمی قد کشیده اما هنوز از هم سن و سالهایش کوتاه تراست و هنوز می خندد و انگار این پسر هیچ غم و غصه ای به دلش نمی ماند ... چه خوب که خندیدن را بلد است ... من هم بلدم اما خودم که می دانم می خندم تا گریه نکنم و تو خیال نکن راحت است ... من غصه ی روزی را میخورم که مجید و محمد بیایند بیرون و بروند دنبال گرد و بنگ و ... و تو نمی دانی چه سخت است ...

من گاهی شب ها دلم میگیرد از این زندگی و اشک خشکیده ام سر باز میکند و سرم را محکم میکنم زیر بالش سرم و دلم برایش تنگ میشود و تنگ میشود و می دانم او هر چند کم و ناچیز برایم پدری کرده و من حتی ذره ای را تلافی نکرده ام و دلم میگیرد از دست های خالی ام ...

مغازه ی آقای چاری جای با پدر و مادری است ... این را خودش می گوید و می خندد ... از آن خیابانهایی که هیچ وقت جرات نکردم پشت ویتترین اش بایستم و نگاه کنم ... حالا داخل یکی از همان خوش آب و رنگ ها ایستاده ام ولوازم آرایشی می فروشم و عطر و کرم روز و شب و نمی دانم این خانم ها چه فرقی با ما دارند غیر پول جیب شان ... مادرم یک کرم ساده هم به پوستش نمی زند و اینجا خانم پنجاه ساله ای ایستاده و یک لیست بلند بالا از انواع و اقسام کرم های دور چشم و پلک و گونه و ... می خواهد ...

چهرصد هزار تومانی خرید کرده و فقط برای پنج تومان کمتر چانه میزند و من یاد مادرم می افتم که همیشه وقت خرید با ملاحظه بود و با آنکه دست و بالش تنگ هیچ وقت تخفیف نمی خواست و از اول می گشت دنبال جنسی که با پول اش جور شود و من تفاوت آدم ها را این روزها بهتر میبینم ... که پول فقط ظاهر قضیه و باطن آدم هاست که نشان می دهد چه شخصیتی دارند ...

من یاد میگیرم که آدم ها را با قیافه ی ظاهری شان نسنجم و تو فکر میکنی اگر میرفتم دانشگاه این همه چیز یاد میگرفتم؟

آقای چاری بیشتر اوقات می آید مغازه و من معذب می شوم از این حضور ... پشت ویتترین لاک ها می ایستد و رنگ مو ...

گاهی اوقات خودش فرچه میکشد روی انگشت های دخترانه و نگاه میکنم به ریشه رفتن دخترها از اینهمه خوش اخلاق بودن مغازه دار و به چاری که به موهایشان نگاه میکند و از رنگ موهایش تعریف می کند و هر جنسی را در کمتر از پنج دقیقه می اندازد به مشتری و به خودم می گویم این هم یک جور استعداد است؟! ...

سرم را گرم کار خودم میکنم و نمی دانم چرا دستم میان پنجه مشت میشود ... مشتری می آید و دختر و پسر و چاری گل های رز پارچه ای جدیدی که آورده را نشانشان می دهد که داخل عنچه ی رز آن شرت های فانتزی قرمز جا دارد ... من نمی دانم مشکل چاری چیست و دلم نمی خواهد که بدانم ... اگر کار بهتری پیدا شود از این مغازه میروم و دیگر پشت سرم را هم نگاه نمی کنم ...

مشتری های خاص بیشتر شب ها می آیند چاری هم می داند که می خواهد بیشتر بمانم ... برای اولین بار در مورد حقوق ماهانه ام حرف میزنم ... چاری ابرو بالا میدهد اما من کوتاه نمی آیم ... سی درصد به حقوق ام اضافه میکند و به جایش تا نه شب می مانم ...

مادرم عصبانی میشود که مگر این ساعت از شب وقت آمدن است و می داند که چاره ای نیست ... نگاه به صورت خودم میکنم و می خواهم به خاطر بیاورم که چند وقت است در آینه نگاه نکرده ام ... ابروهای دخترانه ام رو به پایین است و چهره ام را گرفته و ناراحت نشان میدهد ... دلم گاهی به قلقلک می آید برای لوازم آرایش دخترانه ی مقابلم ... کمی از رژ مایع روی لب هایم می مالم ...

با وجود موهای پشت لبم اصلا قشنگ نمی شود ... آرایشگاه لازم شده ام ... رژم را پاک میکنم و به چهرهی ساده و دخترانه ام دوباره نگاه میکنم ... این منم ... بدون هیچ آب و رنگی ... ساده و معمولی ...

چاری از صورت تازه به نخ نشسته ام رو میگیرد و میگوید: چه عجب ... جوابش را نمی دهم و در شیشه ی ویتزین به پیشانی و پشت لب تمیز شده ام نگاه میکنم ... بدون موهای کمرنگ صورتم چیزی کم است ... حالا افتادگی ابروهایم بیشتر به چشم می آید ... باید کمی مرتب شان کنم ... البته اگر مادرم مخالفت نکند ... گاهی به او حق میدهم که نگران جامعه ی بیرون است و گاهی غمگین میشوم که مگر مرا نمی شناسد ... مادرم سر تکان میدهد که مردم گرگ شده اند و کاری نکن که دیگر نگذارم بروی سر کار ... من تهدیدش را پای نگرانی اش می گذارم اما چند تا مو از پایین ابروهایم برمیدارم ...

مادرم حرفی نمیزند و دلم به این سکوت خوش میشود ... من از وصل تابستان به پاییز خوشم می آید. از شب های آخر شهریور که عجیب طعم و مزه ی مهر دارد ... از شلوغی بازارها. از بوی کاغذ و دفتر ... بوی زندگی میدهد ... بوی خاطره های خیلی دور ... مثل روز اولی که

رفتم مدرسه و پدر و مادرم داخل حیاط ایستاده بودند ... من نمی دانم چرا بعضی ها از سال تحصیلی بدشان می آید ... چرا درس خواندن برایشان بی اهمیت است ...

زهرا امسال وارد دومین سال دبیرستان شده و رشته ی تجربی را انتخاب کرده ... تمام فکرش درس خواندن است و من با عشق نگاهش میکنم ... زهرا عزیزترین فرد در زندگی من است ... نوع دوست داشتنم به او با همه ی اطرافیانم فرق دارد ... من گاهی خودم را در او مبینم و کدام آدمی است که خودش را دوست نداشته باشد؟! شراره از تهران برگشته و همین جا زندگی می کند ... کنار همان مردی که همراهش به تهران رفته بود ... نامش مازیار است ... مامان گلی می گوید آدم سرشناسی است و من به شراره ی این روزها نگاه می کنم که غمگین است ... رویا به دخترش نگاه می کند و سیگار می کشد و چشم هایش را وقت بیرون دادن دود جمع می کند ... می گوید خانواده ی مازیار او را تحت فشار گذاشته اند که ازدواج کند ... شراره ی این روزها نمی دانم نگران سایه ی سرش است و آنهمه بریز و بپاش یا عاشق مردی است که نه او را عقد می کند و نه رهایش می کند. رویا سیگار دود می کند و بچه اش را از شیر گرفته و سینه هایش را پروتز کرده ... سیگار می کشد و نمی گوید در زندگی اش چه خبر است و عادت ندارد به حرف زدن اما با این وجود نگران حال و روز شراره است.

دلیم برای دل مهربانش میسوزد و می دانم احساس خواهرانه چگونه است ...

آقای چاری برای خرید به ترکیه رفته و مادرش هر غروب می آید و دخل را خالی می کند و فاکتور میگیرد ... نگاه به مقنعه ی سرم می اندازد و میپرسد چند ساله ام ... خنده ام را میخورم و یاد سریال های تلویزیونی می افتم و می گویم بیست ...

نگاهش را یک دور بالا پایین می کند و می رود و من نگران نگاهش می شوم و نمی دانم چرا ... فردا کمی زودتر می آید و ریز به ریز کارهایم را دنبال می کند و هیچ نمی گوید ... من معذب میشوم و او ادامه می دهد و انگار نه انگار ...

برای اولین بار می خواهم چاری زودتر برگردد تا مادرش را ببینم و هر روز زیر چشمانش و جب نشوم ... مشتری های دائمی مغازه سراغ آقای چاری را میگیرند و مادرش می گوید: شریف جان هنوز از ترکیه برگشته است و من فکر می کنم قحطی آدم ... حیف اسم شریف و بعد تندی لبم را زیر دندان میگیرم که چرا در مورد مردم قضاوت می کنم ...

مادرش بعد یک هفته یخ اش آب شده و چند کلمه ای حرف میزند ... می گوید برای شریف جانم دنبال زن اهل می گردد و تو می دانی اهل چیست؟

من نمی پرسم و خودش ادامه می دهد که زنی که بساز باشد و پول جمع کن ... زنی که اهل بریز و پاش نباشد و پسرش را تر و خشک کند و البته اگر شغلی هم داشته باشد بهتر است و من نمی فهمم اینهمه توقع برای چیست ... این همه خصوصیات مطمئنا در یک آدم پیدا نمی شود ... به خودم غر میزنم که چاری را چه به ازدواج ... همان بهتر که با مادرش زندگی کند ... عروس می خواهند یا مدیر مالی؟!

هوا تاریک شده و من تازه به خانه رسیده ام. مادرم با چادر اول کوچه ایستاده و از همان دور چشم غره اش را میبینم ... حرص اش را میدهد بیرون که نگاه به ساعت کرده ای؟ شده یازده ...

مادرم همیشه ساعت اش قدیم است ... برایش مهم نیست که اول مهر ساعت ها را عقب کشیده اند ... ساعت ده برای مادرم یازده به حساب می آید ... کفش های جیر مشکی را که میبینم می دانم شراره آنجاست ... چرا نرفته خانه؟

مادرم چادرش را می اندازد روی طناب رخت و سرفه می کند و سر تکان میدهد ... دلم به شور می افتد اما نمی توانم چیزی بپرسم. می دانم که شراره از زندگی اش با کسی حرفی نمی زند ... نگاه می کنم به صورت رنگ پریده و چشمان غمگین اش ... با شراره ی آن روزها خیلی فرق کرده ... از موهای رنگ شده و تیپ آنچنانی اش خبری نیست ... حالا شبیه خانم های جوان متمول شده ... همان هایی که شانه به شانه ی همسرانشان می آیند مغازه و رژ انتخاب می کنند و چاری جرات خوشمزگی کنارشان را ندارد ... سلامم را جواب میدهد و دوباره زل میزند به پنجره ... نمی دانم به یاد مازیار است یا پسر خانم واردی که شراره روزی عاشق اش بود.

زهرا هنوز مشغول خواندن کتاب های درسی اش است و با وسواس هم می نویسد و هم می خواند ... چراغ روشن است و مادرم سرش را زیر پتو کرده و چقدر تنها به نظر میرسد ... جای دست های پدرم کنار سرش خالی است ... نفسم را می دهم بیرون و کنار زهرا تکیه میدهم به دیوار ... زهرا میپرسد خوبی؟

زمزمه می کنم دل خوش سیری چند ... زهرا کمی نزدیک تر می شود و می گوید که امشب مازیار به خواستگاری دختر انتخابی خانواده اش رفته ... می گوید شراره آنقدر گریه کرد که نفس اش رفت و کبود شد ... بیچاره شراره ... می گوید اگر مازیار خیلی دوستش داشت نباید می رفت سراغ کسی دیگر ...

به خودم می گویم زهرا بزرگ شده اما نه آنقدر که بداند بعضی اوقات مجبوری ... مازیار مجبور به ازدواج است تا ارث پدری اش را به دست بیاورد ... مجبور است به عنوان شخص معروفی در شهر از خانواده ی مناسبی همسر بگیرد ... گاهی مردها هم مجبورند پا روی دلشان بگذارند ...

زهرا دوباره کتاب می خواند و من به حیاط برمیگردم ... صدای قاسم می آید که ترانه می خواند و داد پدرش که می گوید خفه شو ... نگاه می کنم به آسمان پاییزی شب و می گویم خدایا هر کسی که در این ساعت غمگین است و راه به جایی ندارد را آرام کن ... ای شفا دهنده ی قلب های شکسته و لب های غمگین ... کمی شادی ... فقط کمی شادی ...

صدای تک بوقی بلند می شود ... شراره می دود داخل حیاط و کفش ها را پوشیده نپوشیده ... با شال سری آویزان و صورت رنگ پریده می خندد و میدود بیرون ... از بازی لای می توانم بینمش ... مازیار که در سایه ایستاده و دستهایش را دور شراره میپیچد و شراره که میان امنیت آغوش او هق میزند ... نمی دانم شراره آغوش دیگری را صاحب شده یا اینکه دیگری مالک آغوشی شده که این ساعت از شب شراره را آرام می کند ...

نمی دانم گاهی می شود عشق را شریک شد ... یا آغوشی را ... نمی دانم این درست است یا نه ... نمی دانم ... مجید و محمد آمده اند خانه ... هر دو سرحال اند ... کمی آب زیر پوستشان رفته و رنگ و رو آمده اند ... مرا یاد روزهایی می اندازند که هنوز به اعتیادشان عادت نکرده بودند ... روزهایی که پدرم هم بود و خانه ی کوچکمان رنگ شادی میدید و عطر شادی در هوایش می پیچید ... مادرم ناهاری که دوست دارند را تدارک دیده و من دلم به خوش باوری مادرم خوش است ... محمد می رود سر خاک و مجید کمی میان خاطرات پدرم چرخ می خورد ... کلافه بالا و پایین می شود و آخر میپرسد پول داریم یا نه؟

مادرم بغض می کند و من بغض می کنم و زهرا بغض می کند ... مجید عرق می کند و عصبی می شود و می گوید پول می خواهد ... مادرم می گوید چرا!؟

مجید داد می زند و مشتش را می کوبد توی دیوار ... می گوید پول می خواهیم ... مادرم جیغ میزند و می گوید خسته نشدی از این زندگی ... خسته نشدی؟! مجید با مشت می کوبد داخل شیشه ی پنجره و خوش میریزد روی شیشه ها ... میریزد روی فرش و روی لباسش ... مادرم جیغ میزند و می گوید خسته شده ام از این زندگی و خسته شده ام از این روزگار ... کیفم را چنگ میزنم و مشتت پول جلوی من می اندازم ... نمی خواهم یک لحظه هم حضورش را تحمل کنم ... می رود با دست های خونی و مادرم نگاه می کند به پنجره ی بدون شیشه و اشکش میریزد روی گونه و خدا را صدا میزند و می گوید به راه راست هدایت کن و من از صبوری کردنش بدم

می آید ... می دانم چاره ای ندارد ... هیچ چاره ای جز تحمل این وضعیت نیست مگر مرگ ... مگر بمیریم که
مجید دست از سرمان بردارد شاید پدرم هم می دانست که رفت و این روزهای بدتر از بد را ندید ...
زهره بغض می کند و چشمان خوشگلش پر اشک می شود و می گوید: خون آلوده است و هزار بیماری ممکن
است بگیریم و بدش می آید از این خانه و مامان فروغ بی وقفه صدا می زند و میپرسد صدای چه بوده و مگر
شیشه شکسته ... مادرم اشکش را پاک می کند و با صدای بلند جوابش را می دهد که تا شب شیشه بر می آورد
و خانه را مثل روز قبل می کند ...

محمد که می آید و اتاق به هم ریخته و پنجره ی بدون شیشه را میبیند کلافه گوشه ی دیوار تکیه میدهد و
انگار زندگی در چشمانش مرده ... مادرم از مجید گلایه می کند و محمد سرش را می کوبد به دیوار پشت
سرش و آرام آرام میشکند ...

مادرم التماس می کند که تو لااقل خوب باش و بگذار دلم به یکی تان خوش باشد ... محمد سر تکان می دهد
و من نمی انم تایید می کند یا تکذیب ... من نمی دانم از فردا باید کیف و کفش و لباس هایم را کجا پنهان
کنم و زهره چطور می خواهد در این اتاق پر از ویروس های آلوده راه برود و قدم بزند و مادرم از کجا بیاورد
خرج مرد خانه را بدهد ... لب میزنم خدایا شکر ... شکر؟! ...

دلم یک جای امن می خواهد ... جایی که در و دیوارش سنگینی نکند ... روی سینه ام و روی فکرم ... دلم یک
آغوش پر مهر می خواهد، بی هق هق و حسرت و درد ... دلم یک خواب آرام می خواهد ... بی کابوس بیداری
... بی آنکه از صدای تند شدن نفس هاشان بترسم که دارند جان می دهند ... می خواهم مثل هر انسان دیگری
... یا هر حیوان دیگری خواب راحت داشته باشم ... آنقدر راحت که چشمانم اشک آلود نشود و صبح ها که بیدار
می شوم شوری اش را حس نکنم ... دلم می خواهد یک صبح که بیدار می شوم این زندگی باشد که به رویم
می خندد ... خسته شده ام بس که به زندگی لبخند زده ام ... دلم می خواهد با همین دست های کوچک حصار
بسازم ... نه برای اسیر کردن ... فقط و فقط برای نگه داشتن هر چه خوبی است و هر چه آرامش ... دلم کمی
خوشی می خواهد برای دل خوش بودن ... دلم آرامشی می خواهد که گاه میان سجاده ام هم پیدا نمی شود ...
آنجا که رو به قبله زانو می زنم و فکرم به همه جا می رود و آشفته می شوم و نمی دانم چند رکعت را خوانده ام
و دوباره و دوباره از نو می خوانم ... دلم می خواهد خورشید گاهی از مغرب طلوع کند ...

گاهی آب بی هیچ دلیلی سر بالا برود و چرا کسی قارقار کلاغ ها را دوست ندارد ... بلبل میان قفس از کلاغ
آسمان خوش بخت تر است می دانی؟

دلم می خواهد مثل فروغ دست هایم را در باغچه بکارم ... سبز خواهد شد؟! نمی دانم ... نمی دانم ...

گاهی دلم تنگ می شود و کوچک می شود برای بوی رنگ و سیگار ... کسی پناه می شود؟!

تا کی سرم را بگذارم روی شانه ام و تنم را به آغوش بگیرم ... دلم یک شانه می خواهد ... نه زن ... نه مرد ... فقط یک شانه برای تکیه کردن ...

دلم می خواهد فراموش کنم که سوزن میزنند به جایی میان پاهاشان و مردی شان با مردانگی شان می میرد. می خواهم فراموش کنم که وسایل خانه می رود محله ی آذر و ... تو می دانی چرا آدم ها انقدر بی رحم شده اند؟ تو خیال می کنی کسی که به جوانی اش رحم نمی کند به دیگری رحم کند؟!

دلم می خواهد یک روز خدا بیاید روی زمین و کنار مادرم بنشیند ... می خواهم بدانم وعده ی بهشت به این زندگی می ارزد یا نه ...

دلم می سوزد برای قاسم ها ... برای رویا ها و زهراها ... دلم گاهی برای خودم هم حق میزند ... بیچاره دلم ... بیچاره ... می دانستی بعضی ها برای هیچ به دنیا آمده اند؟

انگار به دنیا آمده اند تا نگذارند تو زندگی کنی ... دلم نمی خواهد باور کنم ... اما واقعیت همین است ... بعضی ها هیچ اند و من نمی دانم منظور از خلقت شان چیست ...

نمی دانم گناه اینطور بار آمدن آنها پای کیست ... مادرم ... پدرم ... یا زندگی ...

گاهی دلم می خواهد شب ها بمیرم و صبح ها زنده ... مگر نگفته اند که خواب برادر مرگ است؟! پس چرا خواب و بیداری ما شده درک این زندگی و زنده ماندن به امیدی که شاید بیاید ... شاید ...

دلم می خواهد صبح ها که میروم سر کار چاری خوب شده باشد ... دیگر دست نکشد لابلای موهای عروسکی و نفس نکشد عطرهای زنانه و خودش را میان لوازم مغازه اش ارضاء نکند ... کاش مادرش به جای گشتن برای زن اهل برایش دعا می کرد

گاهی دلم تنگ خانه ی من است و ترک دیوارهایش ...

مجید از سر صبح بهانه ی پول را گرفت ... پولی که فکر نمی کرد از کجا قرار است بیاید ... برایش مهم نبود مادرم کار می کند و من کار می کنم ... فقط پول می خواست مادرم می دادو اشک می ریخت و می گفت دست خودشان نیست و دست خودشان نیست و شده اند برده ی مواد ... کراک را تزریق می کنند و چه بلایی قرار است سرشان بیاید ... مادر بود دلش داغ می شد برای مردهای خانه که مرد نبودند و نامرد هم نبودند ...

مادرم از هر گوشه ی خانه دستمال و سرنگ خونی جمع می کند و زهرا به هیچ چیزی دست نمی زند ... وسواس گرفته و گریه می کند و بس که دست هایش را شسته پوستش رفته و هنوز از این سرنگ های آلوده می ترسد و می گوید سالم ماندن ما از این جهنم ممکن نیست ... خسته شده از داشتن برادرهایی که برادر نیستند ... سایه سر نیستند ... فقط و فقط زخم اند روی قلبمان ...

به مادرم می گوید مجید و محمد را به حال خودشان بگذاریم و برویم ... می گوید هر جایی بهتر از اینجا است ... من می دانم که نمی شود ... مادرم پسرها را رها نمی کند ... هنوز جان به تنش مانده پس تحمل می کند و مگر می تواند آنها را بگذارد و برود؟

مادرم هنوز شب ها که می خوابند بالای سرشان می نشیند و نفس هاشان را گوش میدهد ... مادرها تا مادرند محکوم به تحمل سختی ها هستند ... مجید مواد که می زند آرام میگیرد و خوش اخلاق می شود و یک گوشه می خوابد ... اما محمد به فکر پیدا کردن راهی برای جور کردن نوبت بعدش است ... رحم نمی کند به هیچ چیز ... از میله ی آنتن بگیر تا چادر مادرم ... هر چیزی که پول شود را می فروشد ... مادرم سر تکان می دهد که هنوز خیلی ها هستند که می توانند کمک کنند از این منجلاب بیرون بیایید ... می گوید شاهرخ احمدوند را دیده که از مجید می پرسید ... مادرم لباس های شسته را تا میزند و می گوید گفته اگر مجید خوب باشد او را میبرم به شرکت ... میبرم سر کار و مجید از همه بدش می آید و هنوز مغرور است و کمک هیچ کسی را نمی خواهد ... دلم بی قرار می شود ... یعنی میشود من به جای مجید بروم؟

می شود از دست چاری نجات پیدا کنم و بروم جای بهتری؟

... با مادرم که حرف میزنم اخم می کند ... می گوید لازم نکرده و تو دختری کجا بروی ... من نمی فهمم چرا برای مخالفت پای دختر بودنم را می کشد وسط ... مگر چه می شود که من جای مجید بروم ... مادرم رد می شود و من انگار آرامش ندارم ... کاش مادرم راضی شود با شاهرخ احمدوند حرف بزند ... کار مرا راحت می کند ... اما ... اما اگر نشد خودم میروم ... برای اولین دفعه شجاعت به خرج می دهم و میروم تا حرف بزنم ... تا به جای مجید کاری بگیرم ... تا دیگر چاری را نبینم ... تا خیالم از امنیت جایی که می خواهم واردش شوم کمی راحت باشد ... یعنی میشود؟!

اینجا بهترین جای دنیا نیست ... اما در زندگی من مثل یک سکوی پرتاب است ... مثل یک افق پر نور در سیاهی شب ... مثل یک پل به روی رودخانه ای پر خطر ... یک دریچه ... یک پنجره ... مهم نیست که با چه

جراتی رفتم ... هنوز که یادم می آید خیس می شوم از عرق شرم ... مهم نیست که نگاه شاهرخ احمدوند چطور بود ...

متعجب یا پر از دلسوزی ... من نگاه نکردم و سنگینی اش را روی شانه هایم حس کردم ... او حرف نزد و من سنگینی اش را حس کردم ... سکوت اش مرا ترساند.

نگاهم بالا آمد تا روی صورت مردانه اش ... روی موهایی از ته تراشیده اش که به صورت درشت اش می آمد ... نمی دانم ته نگاهم التماس یا نیاز ... کدام غلیظ تر بود که او دید ... که نفس اش را داد بیرون و شمرده و مودبانه پرسید: خانواده در جریان هستن خانم مشکات؟

بله ام آنقدر آرام بود که اگر تکان سرم نبود متوجه ام نمی شد. دستم را گذاشته بودم روی پایم و مثل وقت هایی که دفتر مدرسه مرا می خواست پر از اضطراب و دلهره بودم ... قلبم میان ضربه هایش توقف داشت ... می توانستم هر ضربه را راحت بشنوم ...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.Com) ساخته و منتشر شده است

- می دونید که اینجا یه محیط مردونه است؟ فکر می کنم کار کردن براتون سخت باشه ... نظرتون چیه بفرستمتون یه جای دیگه؟

سرم بالا آمد: کجا؟!

گوشی همراهش را برداشت وگفت: یه جایی که محیط کاری اش مناسب با شما باشه ... حداقل دو تا خانم دیگه هم اونجا باشن تا بتونن راهنمایی تون کنن ... مطمئن باشید جای مناسبی می فرستمتون ...

لب هایم را روی هم فشردم ... نمی دانم امروز قسمت کجاست ... صبح که می آمدم فکرش را هم نمی کردم تا اینجا دوام بیاورم ... حالا نشسته بودم داخل اتاقی که مدیرش شاهرخ احمدوند بود و خانواده ی معروف و متشخص اش ...

- الو ... حبیب جان ... تو لیست کارکنان شرکت جای خالی داری؟ آره برای یکی از آشناهام می خوام ... می تونی جورش کنی؟!

او حرف می زند و من عرق خجالت روی پیشانی ام راه گرفته را پاک می کنم ... دلم می خواهد برگردم ... یک بغض سمج راه گلویم رابسته بود ... محکم ...

- خانم مشکات ... این شرکتی که گفتم جای خوبی ... مهمترین حسنی که داره مدیرش دوست خودمه ... نمی خوام خدای نکرده پیش مادرتون یا مجید شرمنده باشم ... به نظرم محیط اونجا براتون مناسب تره ... مدرک تحصیلی تون چیه؟

بغضم به آنی کم شد ... این مرد ... نمی دانم چطور حسم را بگویم ... نمی خواست شرمنده باشد ... شرمنده ی مجید؟!

آدم های خوبی که به بودنشان امید داشتیم هنوز بودند ... مگر نه اینکه با وجود با خبر بودن از شرایط بد زندگی مان هنوز امنیت محیط کاری ام مهم بود؟! آرام زمزمه کردم: دیپلم دارم ...

- کار با کامپیوتر رو بلدین خانم مشکات؟

- نه ... اما لازم باشه کلاس میرم ... زود یاد میگیرم ...

لبخندی زد ... از جنس لبخندهایی که مهربان و صبوراند: اگه لازم بود خود حبیب بهتون میگه ... منظورم آقای بهنود ...

انگار تازه یاد مکالمه اش افتادم ... حبیب بهنود؟! اسم و فامیل اش زیادی خوش آهنگ بود ... انگار انتخابش کرده بودند برای یک داستان ... اخم میان ابرویش جلوی چشمم آمد ... شناختی رویش نداشتم جز اینکه نسبت به ادب و وقار شاهرخ احمدوند او زیادی بد اخلاق به نظر میرسید.

- این نشونی شرکته ... خیلی دور نیست ... باقی چیزها رو خود آقای بهنود براتون توضیح میدن ...

دلم نمی خواست از زندگی من چیزی برای حبیب بگوید اما نه جرات پرسیدن داشتم نه روی گفتن ... روی پاهای کم جانم ایستادم و سمت میزش قدم برداشتم ...

او هم ایستاد ... برگه را به دستم داد ... انگشتان بزرگش جلوی چشمم بود: هر مشکلی داشتید بگید ... مطمئن باشید همه ی حرفاتون همین جا می مونه ...

سرم را به احترام کمی خم کردم: متشکرم آقای احمدوند ... این لطفتون و هرگز فراموش نمی کنم ...

نمی دانم دفعه ی چندم است که نگاهم بین کاغذ نشانی و ساختمان مقابلم در رفت و آمد است ... پاهای بی جانم از رمق رفته اند ... از خستگی و استرس ... از وارد شدن به جایی که غریبه است ... بروم بالا و بگویم مرا

شاهرخ احمدوند فرستاده یا بی خیال کار در اینجا شوم ... برگردم پیش چاری و به همان وضع راضی باشم ... دو دلم ... نه اصلا صد دله شده ام ... محیط جدید ... آدم های جدید ... کاری که هیچی از آن نمی دانم ... دلم از این همه ناتوانی و ضعف میگیرد ... از بی دست و پایی ام ... از بی عرضه گی ام ... تکیه میدهم به سینه ی دیوار و نگاهم روی کفش های ساده ام می ماند ... آنقدر ساده که پاهایم را خسته کرده و انگشت هایم را مهمان تاول های ریز و درشت ... کمی غبار نشسته روی قهوه ای تیره اش ... کفش های خوب آدم را به جاهای خوب میبرد ... کفش من هم امروز مرا به جای خوبی برده است ... کاش به جای دل دل کردن ... به جای حرف زدن با خودم آنهم پشت لبهای بسته کمی جرات داشتم تا قدم بردارم ... خدا برکت را داده مانده حرکت ... باید قدمی بردارم ... برای پشت سر گذاشتن از این زندگی ... باید قدم برداشت ... حتی اگر حبیب بهنود شخصا مرا رد کند ... حتی اگر اینجا همانی نباشد که از خدا خواسته ام ... اما تا نروم نمی دانم ... باید از چیزی کاست تا به چیزی افزود ... از غرورم می گذرم تا کاری داشته باشم ... همین کافی بود نبود؟

قدم هایم را یکسان گرفتم ... نه کوتاه نه بلند ... شاید این قدم یک افق داشته باشد ... شاید یک روز من هم با خیال آسوده بدون استرس از این پله ها پایین بیایم ... شاید دیر نباشد برای زنده ماندن و زندگی کردن ... من امروز را فراموش نخواهم کرد و این کفش های قهوه ای تیره ... شاید امروز مال من باشد ... از اطلاعات ورودی راهرو که میپرسم آسانسور را نشان میدهد ... می گوید طبقه ی چهارم ... پاهایم می چرخد سمت پله ها ... امروز این پاها به اختیار نیستند ... می ایستند ... راه می افتند ... اوضاع را سپرده ام دست خودشان ... یا میشود و یا ...

مادرم امروز تنهاست ... تا الان چه کرده با صبحی بی پول و مجیدی که ندارم را نمی فهمد ... با محمدی که قول داده بود بعد رفتن پدرم مرد خانه باشد ... پله ها را بالا میروم ... میان راهرو بوی خوبی پیچیده ... یک عطر ملایم و شیک ... می دانی چرا می گویم شیک؟ بعضی بوها اصالت دارد ... زیادی خاص است ... مثل این بوی ملایم و زنانه ... انگار به جز من هم کسی هست که از پله ها به جای آسانسور استفاده کند ... کسی که مقصدش همان در روبرویی بوده ...

xxx

روپوش مشکی ام را از ترس گرفتن بوی سیگار داخل حیاط گذاشته ام ... هوا دارد سرد میشود و به چیزی برای گرم شدن نیاز دارم ... حتی اگر یک ژاکت باشد ... موهایم را شانه میزنم و میبندم ... دنباله اش می آید تا روی کمرم ... دور دست میپیچانم و بالا میبندم ... دوست ندارم از زیر مقنعه مشخص باشد ... به تنها رژ مانده ته کیفم نگاه میکنم ... یک لایه ی ملایم میکشم روی لب بالا و بعد لب پایین ... انگار زیادی رنگ دارد ... با انگشت از رویش برمیدارم ... اه ... امروز هیچ چیزی درست در نمی آید ... صورتم را میشویم و رژ را کامل پاک میکنم ... من به سادگی این صورت عادت کرده ام انگار ... آینه حرفم را تایید می کند ... مادرم چشم هایش را باز کرده و از میان رخت خواب تنهایی اش نگاه می کند ... می گوید مواظب خودت باش ... کیف دستی ام را برمیدارم و می گویم هستم.

مادرم همیشه نگران است ... این وسواس را به من هم داده ... طفلی زهرا ... روزی هزار بار این حرف ها را از من و مادرم میشوند ...

مادرم می گوید برای خارج شدن از خانه اول پای راست را بیرون بگذار ... بسم الله هی می گویم و پای راستم را از در بیرون می گذارم ... هوا ابری و دلگیر است اما به من انرژی میدهد ... مگر بدی زمستان چیست که کسی دوستش ندارد!

روی سیم برق به ردیف گنجشک نشسته ... با احتیاط از کنار دیوار می گذرم ... این گنجشک ها اختیار ندارند ... همین مانده که روز اول کار با نقش مدفوع شان بروم شرکت ... قدم هایم را تندتر میکنم ... باید تا سر خیابان پیاده بروم ... از آنجا هم دوبار سوار تاکسی می شوم. خیلی دور نیست ... اصلا مگر این شهر چه قدر اندازه دارد ... فقط برای من نا آشنا به کوچه و خیابان کمی سخت است ...

این بار هم از پله ها بالا می آیم ... دوباره نام خدا را می گویم اما این دل نمی خواهد آرام بگیرد ... نفس عمیقی می کشم و داخل میشوم ... دختری که دیروز مرا به اتاق آقای بهنود برده بود با دیدنم لبخند میزند: خوش اومدی ... می خندد و همزمان مقابل کامپیوتر مشغول است ... نگاهی به من می اندازد: یک هفته ای پیش من می مونی تا کار با کامپیوتر و یادت بدم ... بعد کارت مشخص میشه ... راستی دیروز یادم رفت ازت بپرسم اسمت چیه ...

نگاه به صورت آرایش کرده اش می اندازم ... مطمئنم کرم پودری که زده مارک خوبی ندارد ... جا به جا روی صورتش گوله شده لبخندم کمرنگ و بی جان است: مستان ... مستان مشکات ...

شکوفه در طول یک هفته هر چه که لازم بود را گفت ... از کار با کامپیوتر گرفته تا رفت و آمدهای شرکت ... حالا می دانستم حبیب بهنود مالک چندین مرغداری و جوجه کشی است ... با شاهرخ احمدوند در دوتا از مرغداری ها شریک است و آدم محترمی است ... شکوفه با خنده اضافه می کرد که اگر صبح از دنده ی چپ بیدار نشود می توان با یک کامیون عسل تحمل اش کرد ...

در این دو هفته دو بار با او روبرو شدم ... در حد همان سلام کارمند و رییس ... البته که به او ریاست می آمد ... اخم بین ابروهایش انگار عضو ثابت صورت اش شده بود که باز نمیشد ... نمی دانم خوبی کار است یا بدی که از هشت صبح تا پنج بعداز ظهر باید در شرکت بمانیم ... سرم به کار گرم است ... لیست مواد خوراکی طیور را بررسی میکنیم ... گاهی تلفنی سفارش میگیریم ... گاهی به جای آقا مراد چای دم میکنیم ... اینجا همه راحتند ... با آنکه حبیب بهنود اخلاق خوبی ندارد اما به قول شاهرخ احمدوند محیط

کارش امن است ... اینجا دیگر نگاه کسی بد نیست ... سرم را میگیرم سمت پنجره و به دانه های ریز باران نگاه میکنم ... کاش زودتر یک ماه پر شود ... دلم را به حقوق اینجا زیادی خوش کرده ام ... مادرم خیالش کمی راحت است که در محیط آشنایی هستم اما هر شب وقت خواب می گوید که سنگین باش ... می دانی یعنی چه؟ یعنی سرت به کار خودت باشد و نخند و حرف نزن و فقط کار کن ... مادرم نمی داند که برای من فقط درآوردن یک لقمه نان حلال مهم است ... زهرا دو سال دیگر کنکور دارد ... می گوید برای زیست و شیمی و زبان باید به کلاس برود. من فکر میکنم با این پول می شود درهر سه کلاس شرکت کرد یا نه ...

مجید میرود محله ی آذر و جوانی اش را میفروشد ... محمد تشنج می کند و ریه هایش دارد میپوسد و باز کراک میزند و من فکر میکنم باید بابت پیدا کردن کار خوشحال باشم یا نه ... مادرم زیر شیر آب یخ زده لباس میشوید و برای من چه اهمیتی دارد که شکوفه از قیمت عطری که حبیب میزند آمار میدهد ... برای من لباس های مرتب و ماشین مدل بالایش اهمیت ندارد ... دارد؟! ...

سرم را گرم دسته بندی حواله ها میکنم و شکوفه تند و تند وارد کامپیوتر میکند و آدامس می جود و هر بار از کسی تعریف میکند ... من سرم را گرم میکنم و او چانه اش را ... گاهی فرق آدم ها به همین چیزهای ساده است ... دیروز چند شاخه گل نرگس خریدم و گذاشتم روی میز کارم ... نفس کشیدن عطرش حال خوبی دارد ... لیوان چای ام را می گذارم کنار پنجره و فکر میکنم امروز و فرداست که برف بیارد ... کفش هایم مرام دارند ... مرا در این سرما وانی نمی گذارند ... با من تا بهار می آیند ... کفش هایم مرا به جای خوبی آورده اند ... لبخندم وسعت ندارد اما غلظت اش را فقط خودم می فهمم ...

شراره باز آمده خانه ی مامان فروغ ... دوباره چشمانش غم دارد ... انگار اینبار دیگر کار تمام است ... مازیار دارد ازدواج میکند.

رویا این را گفت و من به مردمک ملنگ چشمانش نگاه میکنم ... رویا هم مواد میزند ... دخترش دارد بزرگ می شود اما رویا سیگارش را میدهد به دست راستش و دست میکشد داخل موهای بلونش ... همیشه که فقر آدم را بدبخت نمی کند گاهی ثروت هم همین بلا را می آورد ... حالا رویا هم به درد مجید و محمد دچار است و فرق اش در این است که رویا مجبور نیست برای خریدن مواد از دیگران باج بگیرد و تن و بدن مادرش را بلرزاند ... مادرم سفره ی شام را پهن می کند ... مجید آنقدر در هیروت است که نمی داند لقمه اش را باید بجود یا نه ... ده بار لقمه اش می افتد داخل سفره و چشم های زهرا غرق اشک میشود ... مادرم لقمه می گذارد داخل دهانش و من نگاه میکنم به اینهمه صبر و سکوت ...

مادرم دارد زیر بار زندگی له میشود ... موهایش دسته به دسته سفید شده است و دندان هایش ... مادرم می گوید هوا سرد شده بخاری اتاق را روشن کنید و خبر ندارد بخاری رفته محله ی آذر ... مجید و محمد جز جوانی خودشان، زندگی شان را هم به حراج گذاشته اند ...

شراره رو به پنجره گریه میکند و امشب مازیار داماد می شود ... رویا با دخترش میرود خانه و لب هایش طعم سیگار میدهد ...

زهرا اشک میریزد و در نور کم رنگ چراغ کتابش را ورق میزند ... من نگاه میکنم و به خودم میگویم بابت این کار باید خوشحال باشم یا نه!

صدای خنده و صحبت هایشان تا بیرون هم می آید ... شکوفه دهنش را کج می کند و ادایشان در می آورد ... غر میزند که بد اخلاقی هایش برای ماست ... خنده ام میگیرد از غرغرهایش ... نمی داند که تا بوده همین بوده ... او نخندد من بخندم یا شکوفه که دردهایش را پشت خنده هایش پنهان میکند ... شکوفه انگار طاقت سکوت را ندارد که دوباره به حرف می آید ... می گوید در فصل کار آقای بهنود مجبور است تا دیروقت سر کارگرهایش بماند. با بدجنسی اضافه میکند که آن روزها باید قیافه اش را دید ... بوی مرغ و جوجه میدهد و لباس هایش از پر مرغ پر است ... از تصور حبیب بهنود در آن هیبت خنده ام میگیرد ... شکوفه هم میزند زیر خنده

لحظه خنده هامان اوج میگیرد که در اتاقش باز میشود ... اخم های همیشه در همش پایین تر می آید. بی حرف چند لحظه ای نگاهمان میکند ... فکر کنم تمام صورتم سرخ شده ... شکوفه کمی خونسردتر است ... میپرسد امری دارد ... از پررویی اش دوباره خنده ام میگیرد اما لب هایم را محکم میگیرم زیر دندان تا نیش شل شده ام را نبیند ...

برای جواب دادن به هر سوالی چند لحظه ای صبر میکند ... انگار عادت دارد به سکوت پر حرفش ... بعد می گوید که قهوه می خواهد ...

شکوفه می گوید همین الان حاضر میکند ... میرود سمت آشپزخانه ی جمع و جور و حبیب ایستاده نگاهم میکند ... با اضطراب راه می افتم سمت پناه گاه شکوفه که صدایم میزند: خانم مشکلات! برمیگردم: بله ...

- دفعه ی بعد با صدای بلند نخندین ...

گوشه ی لبم زیر دندان محکم میشود ... این یک کلمه را هم نمی گفت حتما خفه می شد ... میرود داخل اتاقش و من بغض میکنم ... او چه میداند مدت ها از خندیدن من می گذرد ... چه میداند دلم آنقدر کوچک شده که با یک تذکر می شکنند ... از کجا بداند منی که برای مرگ پدرم اشک هایم خشک شده با یک اشاره ی ساده بغض میشکنم ... کاش آدم ها کمی یکدیگر را می فهمیدند ... سخت نبود ... هیچ چیز آن وقت سخت نبود ... شکوفه سینی مرتبی حاضر میکند و آقا مراد میبرد ... به حواله های زیر دستم نگاه میکنم و به تصویر جوجه های تپل یک روزه که روی دیوار نصب شده ... پنج جوجه ی خوشگل طلایی در زمینه ی سیاه پوستر ... از همان جوجه رنگی هایی که زمان بچه گی مادرم میخرید و هر کدام یکی داشتیم ... جوجه ی مجید زودتر از همه بزرگ می شد جوجه ی من و محمد یا زیر دست و پا له می شد یا خوراک موش های بزرگ جوی پشت خانه می شد ...

فکر میکنم چرا خاطرات کودکی هایم را فراموش کرده ام؟ چرا آنقدر کم به خاطر می آید ... روزهایی که واقعا خانواده بودیم ... پدرم هم بود ... دلم تنگ اش شده می دانم ... هوا که سرد می شد همیشه بینی اش حسابی سرخ می شد و گوش هایش یخ میزد ... مادرم برایش کلاه بافتنی می بافت ... می گذاشت روی سرش و می خندید ... برای منی که به بوی تنش هم عادت داشتیم می دانی ندیدنش یعنی چه؟ برای منی که حتی دلتنگ بوی سیگارش میشوم؟

امروز دلم می خواهد تنها بروم دیدنش ... چه اهمیتی دارد پنج شنبه نیست. دلتنگی دختری برای پدرش که وقت و ساعت نمی خواهد کنار سنگ خاکستری نا مرغوب مینشینم ... سرما هم که به تنم مینشیند مهم نیست ... ایبات روی سنگ همانی است که دوست داشت ...

چه دور بود پیش از این

زمین ما

به این کبود غرغه های آسمان

کنون به گوش من دوباره میرسد،

صدای تو،

صدای بال برفی فرشتگان ...

امروز هیچ از مجید و محمد نمی گویم ... گلایه ها را نگه میدارم ... می خواهم از خودم بگویم ... من با نگاهم بگویم و او بدون حضور حس کند ... از روزها و شب هایم ... از آدم های جدید زندگی ام ... از شاهرخ احمدوند و احساس مسئولیت اش ... از حبیب بهنود ... حبیب ... حبیب ... حبیب!

نامش خوش آهنگ است و جور خاصی به گوش مینشیند ... من انگار به این اسم عادت دارم ... انگار سالها صدایش زده ام ... آن روز که برای اولین بار در دفترش مرا دید نگاهش رنگ آشنایی داشت اما هیچ چیزی به زبان نیاورد ... شاید شاهرخ از من گفته ... از روزگار زندگی مان و شاید هم نگفته ... دلم نمی خواهد یادش بیاید در نوجوانی ام چطور مرا ترسانده ... که سر کوچه در تاریکی شب به من گفته خاله سوسکه ...

چرا دارم به حبیب بهنود فکر میکنم؟ سرما که بیشتر میشود از جا بلند میشوم روی سنگ خیس و یخ زده سر می گذارم و بوسه ای میزنم به یاد پدرم ...

راه می افتم سمت خانه و به خودم می گویم مستان ... خیال بافی کردن ممنوع ... فکر کردن به مردها ممنوع ... فکر کردن به حبیب بهنود هم ممنوع ... ممنوع ... ممنوع ...

می دانستی که می گویند خدا گر ببندد ز حکمت دری ز رحمت گشاید در دیگری چقدر واقعیت دارد؟
من امروز باور کردم ... حکمت خدا را و گشایش درهای معجزه اش را ... محمد و مجید رفته اند کمپ ... می دانی کجاست؟

یک جورهایی شبیه کارخانه ی آدم سازی است ... این را زهرا با خنده می گوید ... رفته اند تا بدبختی ها را ترک کنند و مادرم نذر کرده برایشان ... نذر کرده که سالم از این امتحان رد شوند ... نذر کرده که پسرهایش عاقل شوند و دیگر سوزن نزنند به ...

این روزها بیشتر دلم می خواهد با خدای خودم حرف بزنم ... من و خدا دوستیم می دانستی؟ او مینشیند و من مینشینم ... از او فقط نجات محمد و مجید را می خواهم ... نه که برای خودم حرفی نباشد ... نه ... من هم امید به روزهای بهتر دارم ... من هم دوست دارم چیزهای بهتری داشته باشم ... نه که خیال کنی منظورم به کفش و لباس است ... مثل شکوفه که تمام آرزویش خریدن کفش و کیف مارک کوچی است ... نه ... من آرزوهایم را به دست باد داده ام ... خیالم راحت است که از این پس آرزویی نیست ... من دلم می خواهد خانواده ام شکل خانواده باشد ... دلم می خواهد خانه ام امن باشد. دلم می خواهد مرد داشته باشیم میان حسرت هامان ... مادرم می گوید شما باید مثل مردها باشید ... مادرم نمی داند که نمی شود ... هر چه قدر هم که محکم و قوی باشیم و زندگی نکبتی مان را پشت سر گذاشته باشیم اما نیاز داریم به تکیه کردن ... به شانه داشتن ... این ها که آرزو نیست ... هست؟!

دلم می خواهد یکبار شانه به شانه ی محمد و مجید بیرون بروم و خجالت نکشم ... که یکبار شانه به شانه ی هم رد بشویم و کسی سر در گوش دیگری پچ پچ نکند ... این ها که چیز زیادی نیست هست؟!

مادرم می گوید همیشه بگو راضی ام به رضای خدا ... هستم ... به خدا قسم که هستم ... خدای من تو به شکستتم راضی نباش ...

بگذار قد بکشم ... من بزرگ شده ام ... خیلی بیشتر از سن ام، اما رشد نکرده ام ... گل نداده ام ... سبز نشده ام ... فقط بزرگ شدم ...

مادرم در و دیوار خانه را میسابد و همه چیز را در سیاهی زمستان میشوید ... میگوید نباید هیچ چیزی از، آن روزها داخل خانه باشد. میترسد پسرها دوباره بلغزند ... چراغ امید مادرم هرگز خاموش نمی شود ... تو می دانی چرا؟

شکوفه منتظر حقوق ماهانه اش است و می خواهد خرید کند من فکر میکنم به یخچال خالی خانه و پول کلاس های زهرا و سرفه های مادرم ... حبیب بهنود می آید دفتر و اخم دارد ... نمی دانم شاید مرد به ظاهر متمول اتاق روبرویی هم کوهی از مشکلات داشته باشد ... شکوفه غر میزند که کار همیشگی اش است و کی

دیده ای که اخم نداشته باشد اما من می دانم، آدم تا درد نداشته باشد با کسی همدردی نمی کند ... تا زخم بر ندارد مرهم کسی نمیشود ...

حبیب هم برای خودش مگوهایی دارد که گاهی خیره میشود به سقف اتاقش و انگار میمیرد که نه میشوند و نه میبیند ... من زیاد نمی شناسمش اما بوی تن اش می گوید که هرز نیست ... می دانستی که مردان هرزه بو میدهند مگر نه؟

حبیب بوی صداقت میدهد ... نگاهش صادق است ... خنده اش ... اخمش ... عطر گران قیمت اش ... دستم روی صفحات کیبورد میچرخد و به خودم می گویم فکر کردن به نا ممکن ها را تمام کن ... که نه این عطر از آن توست و نه این صداقت ... اما دلهم کمی بازیگوشی میکند ... سرک میکشد به هوای احساسم و من فکر میکنم رنگ پیراهنش به صورت اش می آید و کاش کسی به او می گفت:

من غریبانه به این خوشبختی مینگرم
من به نومیدی خود معتادم ...

امان از این دل سربه هوا که زبان آدمیزاد حالی اش نمی شود ... امروز دوباره نرگس خریدم ... نرگس ها صبورند ... میان سرمای زمستان گل میدهند ... بهارها می خوابند و زمستان ها بیدار می شوند اینطور فکر نمی کنی ... عطر گل ها را میکشتم داخل سینه و همانجا حبس اش میکنم ... بی مجید و محمد خانه ی من بوی سیگار نمی دهد ... زهرا اشک به چشم نمی آورد و مادرم صبح که بیدار میشود دلش از تلخی روزگار هزار باره نمی شکند ... نگاه میکنم به صبوری نرگس ها و می دانم هیچ کار خدا بی حکمت

نیست ... شکوفه برای اولین بار خنده به لب نیست ... اخم کرده ... میپرسم چه شده ... سر بالا میدهد که دفتر شرکت را می خواهند جابجا کنند ... می گوید حبیب بهنود جای دورتری در نظر گرفته ... جای خوش آب و رنگ تری ... میترسم ... از نداشتن همین کار ... نگاهم را که میبیند او هم بغض می کند ... می گوید پدرش نمی گذارد که راه دورتری را برای رفتن به سر کار طی کند ... می گوید مردک از خود راضی گنده دماغ مارا از نون خوردن انداخته ... نرگس ها میان انگشتانم میلرزند ... قدم هایم را میکشانم پشت در اتاق اش ...

ضربه ام کم جان است ... جان ندارند این دست ها ... مشتم را میکوبم ... صدایش که بلند می شود من و نرگس ها با هم وارد می شویم.

نگاهم تا بالا بیاید هزار بار جان به سر می شود ... من به این کار به این محیط امن و به ... نمی دانم ... اما عادت کرده ام ... نگاه که می کنم نگاهش روی نرگس ها مانده ... لبش به پوزخندی کش می آید ... نگاهش را میدهد بالا: بفرمایید خانم مشکلات ...

نه اینکه بگویند تکیه بده به صندلی تا پاهای لرزانت آرام بگیرند ... این بفرمایید یعنی حرفت را بزن و برو ... دلم دل میزند و دهانم از هر بزاقی خالی می ماند ... صدایم میان گلوی خشکیده گم شده ... سرفه ی خشکی میکنم: ببخشید آقای بهنود ... قراره ... قراره دفتر منتقل بشه؟ به جای هر جوابی سرش را یکبار تکان داد ... نمی دانم چرا نگاهش ماسیده روی نرگس ها ... نرگس هایم که می لرزند سرش را بالا میگیرد شما مشکلی با این تغییر داری؟ مشکل ... نمی دانم ... سرم را تکان میدهم ... نه ... مشکلی ندارم ... می خواستم مطمئن بشم ... - از چی؟!

- می خواستم مطمئن بشم که تو دفتر جدید هم میتونم باشم یا نه ... من به این کار احتیاج دارم ... گاهی می توان غرور را گذاشت دم کوزه و آبش را خورد ... آدمی که نیاز به کار دارد مغرور بودن به کارش نمی آید ... من عادت کرده ام که نون بازوی خودم را بخورم ... همین کافی است ... هیچ نمی گوید ... دلم به همین اطمینان نصف و نیمه اش خوش می شود ... می خواهم دفترش را ترک کنم که صدایم میزند: خانم مشکلات ... با اشاره ی چشم گوشه ی اتاقش را نشان میدهد: تو محیط کاری من جای گل نیست ... مخصوصا نرگس ... گل هایم را بیندازم داخل سطل زباله؟!

انگار نگاه متعجبم را میبیند که پوزخندش کش می آید: تو دفتر جدید هم همین قانونه ... شکوفه با اشک و آه وسایلیش را جمع میکند هرچند حبیب بهنود با اضافه حقوقی که برایش واریز کرد دهانش را به غرغرهایش بست ... شکوفه هم جایی برای خودش می خواهد. در خانه ی بزرگشان با مادر و نامادری اش زندگی میکند ... فکر کن دو مادر!

وسایل میزش را خالی میکند و می گوید خسته شدم بس که دعواییشان را دیده ام ... می گوید مگر ما بچه ها چه گناهی کرده ایم ... نمی داند که همیشه بچه ها قربانی می شوند ... شکوفه که برود من تنها میشوم ... اضطراب دارم که می توانم از پس کارها بر بیایم ... از فرمایشات حبیب ... حبیب ... یادم مانده به گل های داخل دفترش ... شاخه های بی پناه نرگس میان سطل زباله هایش ...

چرا گل ها را دوست ندارد؟ چرا نرگس های صبور را دوست ندارد؟

می دانم که دلیلی دارد ... دلیلی که پوزخند می آورد روی صورتش و چشم هایش غمگین میشود ... خیالبافی های مغزم پیشی میگیرند از هم ... کسی به اسم نرگس در زندگی اش بوده؟!

کسی به نام نرگس را دوست داشته ... یا دوست دارد؟!

کسی که غم به چشم هایش آورده یا پوزخند به لب هایش؟!

نرگس کنار مستان ... کدام خوش آهنگ تر است؟!

من با همه ی توانم می خواهم محکم بمانم ... می خواهم در دفتر جدید بدون حضور شکوفه ای دیگر هم خوب بمانم ...

من می توانم بدون گل ها هم زندگی کنم اما بدون کار ... بدون حقوق ماهانه هیچ کس به آرزوهایش نمیرسد ... تو می دانی که آرزوهایم مال چه کسی است مگر نه!

وسایل دفتر را با کمک آقا مراد و آقای کاظمی جمع و جور کرده ایم ... یاد اسباب کشی های خودمان می افتم ... امسال هم خانه ی مامان فروغ ... نمی دانم اگر او هم سرش را بگذارد زمین عمه جان و عمو جانم می گذارند میان همان دو اتاق قدیمی زندگی کنیم یا نه ... باید کمی از حقوق ماهانه ام را پس انداز کنم ... حبیب بهنود کنار در اتاقش می ایستد: دارم میرم دفتر جدید ...

آقای کاظمی می گوید که اگر امکان دارد ما هم برویم می گوید می توانیم در جایجا کردن اتاق خودمان که کمک کنیم. همیشه دوست دارد به جای بقیه حرف بزند ... جای شکوفه خالی که ادایش را دربیآورد ...

آقای بهنود که سرتکان میدهد، به من میگوید پس شما و آقا مراد با من بیاین ...

کیفم را برمیدارم که با آقای کاظمی بروم ... من و آقا مراد سوار پراید یشمی اش ... او جلوتر از ما حرکت میکند ... با مورانوی مسی رنگش مثل نورد در افق میدرخشید. آقای کاظمی با حسرت می گوید کاش ما هم از این پدرهای پولدار داشتیم و من به خودم می گویم کاش پدر رام و صبورم را داشتم ... نه که مثل احمق ها بگویم پول برایم مهم نیست ... نه ... وقتی از بچه گی یاد بگیری که همه ی آن چیزهایی که دیگران دارند و تو نداری ... همه ی وسایلی که پشت ویتترین مغازه ها هست و میان دستان تو نیست فقط به خاطر همین اسکناس هاست ... میفهمی که این اسکناس ها نقش مهمی در بهتر شدن اوضاع دارد ... اما کنار همین چیزها عادت کردم به این که به حق خودم قانع باشم ... چشم داشتن به داشته ی دیگران ... حسرت داشتن آنها نه کار من است و نه کار دلم ...

ساختمان دفتر نزدیک مغازه ی چاری است. می توانم با کمی دقت ویتترین اش را آن طرف خیابان ببینم ... همان مدلی است که چیده ایم ... لبخندی کمرنگ روی لبم خط می اندازد ... انگار سالها از آن روزها گذشته ... شاید مادر چاری عروس صبور و تحصیلکرده و همه چی تمام اش را پیدا کرده باشد ... از تصور چاری و همسرش لبخندم پررنگ میشود ...

سنگینی یک نگاه را می توانم حس کنم ... یک نگاه که زیادی دقیق و ریز بین است ... نگاهم به چشمان حبیب می ماند. نگاه او به طرح لبخندم و ویتترین چاری ... سرش را برمیگرداند ... بی تفاوت از ورودی ساختمان می گذرد ... سرش را بالا گرفته و دست هایش را به جیب شلوارش بند کرده ... انگار دارد از میراث پدری اش بالا میرود ... با اینهمه اعتماد به نفس ...

دفتر جدید خیلی بزرگ تر است. آنقدر که مرا میترساند ... نه فقط از وسعت آن، بیشتر از اینکه می توانم خودم را بین همکارهای تازه جا بیاندازم یا نه ... میان دو مهندسی که نمی دانم چه ربطی به مرغداری دارند یا خانم شکبیا که برخلاف اسمش اصلا صبر و شکیبایی ندارد ... از همان روز اول بیشتر از همه غر زد و خواست تا اتاقش را آماده کنند ... میزم را با کمک آقا مراد گذاشته ام زیر پنجره ی بزرگ سالن. میان پنجره ای که پرده ندارد و سیاهی زمستان را با سپیدی برف هایش نشان میدهد ... اگر ماندگار شوم می توانم هر چهارفصل را از همین جا نگاه کنم ... صدایی در سرم می گوید می توانی توقف مورانوی مسی رنگ را هم ببینی ...

یک گلدان سفالی کوچک گذاشته ام روی میزم ... خالی و غریب ... انگار یک جنگ پنهان میان خواهش دلم و قانون دفتر راه افتاده ...

به خودم می خندم ... به خود ساده و خیال پردازم که این روزها واقعیت را همان گونه میبیند که میخواهد ... که انگار یادش رفته یک با یک برابر نیست ... هوا سوز سردی دارد ... ایستاده ام برای توقف تاکسی و به ویتترین مغازه ی چاری نگاه میکنم که مثل همه ی آن روزها شلوغ است ... حدس زدنش سخت نیست که حالا در چه حالی است ... یا لاک ناخن تست میکند یا از مزایای کرم هایش حرف میزند ... مورانوی مسی میببچد و راه دیدم را میبیند ... بی توجه است به من و حضورم ... با گوشی اش حرف میزند و می خندد ... می توانم از ته دل بودن خنده اش را حس کنم ... خدا را شکر میکنم که برای چند دقیقه هم شده اخم هایش را فراموش کرده ... تاکسی که می ایستد نگاه میکنم ... دو مردنشسته اند روی صندلی پشت و انگار مالک آن هستند ... نه پول هایم اجازه میدهد که در بست بگیرم و نه دلم می خواهد کنارشان بنشینم ... انگار حوصله ی راننده را سربرده ام که غرولندی می کند و میرود ...

حبیب مرا میبیند اما انگار نمی بیند ... گاز میدهد و دور میشود و من پیاده قدم میزنم ... من قدم میزنم و به پاهایم ایمان دارم ... امن تر از این پاها مگر چیزی در این دنیا هست؟

xxx

محمد و مجید آمده اند و من بی دلیل خوشحالم ... از روشن شدن پوست صورتشان ... از گل انداختن گونه های مرده شان ... از محبتی که میان مردمک هاشان میگذرد ... مادرم قربان صدقه شان می رود ... چند سال است که اینطور کنار هم نبوده ایم ... دلم میگیرد ... جای پدرم زیادی خالی است ... سرشرب هر دو حاضر میشوند. دوستشان آمده تا آنها را به اولین جلسه ی گروه ببرد ... محمد می گوید جلسه

ی خوش آمدگویی ... میروند و مادرم با اشک هایش دعایشان میکند ... من دعا میکنم و زهرا دعا میکند ... ای کاش همیشه همین طور خوب و سر به راه باشند ...

من تا به حال این لذت را حس نکرده بودم ... اینکه محمد صبح خوش اخلاق بیدار شود و برای خرید نان گرم از خانه بیرون برود ... نمی دانی خوردن یک لقمه از آن نان چه مزه ی بی نظیری میدهد ... مزه ی امنیت و توجه. مزه ی مردانگی های مرد خانه ...

کاش این روزهای خوب تمام نشود ... لباس که میپوشم مجید هم آماده میشود ... می گوید تو را میسرانم ... مهم نیست که هر دو پیاده ایم این قدم زدن به همه ماشین ها می ارزد ... شانه به شانه ی هم میرویم و مجید لودگی میکند و مرا می خنداند ... این مجید بوی هرزگی ندارد و نعره نمیزند ... افتاده شده ... سنش بالا رفته ... بنفشه جانش هم رفته ... روزگار می گذرد و ما هم پا به پایش میرویم ... نذر خوب ماندنش میکنم و نیت میکنم روزه بگیرم ... مامان فروغ می گوید وقتی قبل حاجت نذرت را ادا کنی خدا هم بهتر تو را به حاجت میسراند ... مامان فروغ این روزها حالش خوب نیست ... به قول قاسم که می گوید بوی حلوائش بلند شده ... من غصه ی بعد رفتنش را میخورم ... اگر مجید و محمد سر کاری بروند وضع بهتر میشود ... اگر بروند ...

کارهای این دفتر کمی بیشتر است ... اینجا بدون شکوفه سخت می گذرد ... اما من مجبور به ماندن هستم ... به ساختن و ساختن ... نمی گویم سوختن ... من زندگی کردن را دوست دارم ... نفس کشیدن را وقتی سینه ات از سردی هوا به سوزش می افتد ... وقتی حبیب بهنود با اخم مطلبی را توضیح میدهد و انگار نمی داند که دنیا

همین دو روز است ... من ادم ها را دوست دارم ... حلقه ی دستانشان دور یکدیگر ... ایستادن در صف اتوبوس و همسایه شدن با زنی که در یک مسیر خودم می شود و درد و دل میکند ...

من با دهان روزه خرده فرمایش های خانم شکبیا را انجام میدهم و به خودم میگویم اگر با احساس ریاست کردن حالش بهتر میشود بگذار بشود ...

اقا مراد چای و شیرینی می آورد می دانم مناسبت آن به خاطر راه اندازی یک تولیدی دیگر از مرغ های مادر است ... به من که تعارف میکند برمیدارم ... می گذارم کنار میز و انگار دلم نمی خواهد این ادم ها بدانند که روزه ام ... حبیب روی صندلی نشسته و با مهندس سعیدی حرف میزند. راجع به سرمای زمستان و دمای مرغداری ها ... من سرم را گرم کارهای کامپیوتر کرده ام ... آقای کاظمی کنار میز می ایستد: خانم مشکلات چای سرد شد ... بخور دیگه ... شیرینی اش هم خوشمزه است ...

من نمی دانم چرا این ادم انقدر با همه راحت برخورد میکند ... سریع صمیمی میشود ... نه که چشم بدی داشته باشد ... نه ... ادم محترمی است. انگار عادت کرده همه جا سرک بکشد ...

خانم شکبیا می خندد: لابد می خواد لاغر کنه ...

بعضی ها ذاتا بدجنس هستند و من تازه این صفت را در شکبیا دیده ام ... لبخند میزنم: روزه هستم آقای کاظمی شما بفرمایید ...

لبخندش کاملا منظور دار است این خانم: نذر کردی از مشکلات کم بشه؟

دستم عرق کرده ... دیروز من و مجید را دیده که با هم به شرکت آمدیم ... هر چند مجید این روزها خیلی خوب است اما مثل او شیک نیستیم ... ماشین شخصی هم نداریم ... سوار اتوبوس میشویم ... نگاهی به ساعت می اندازم که دارد نزدیک میشود به اذان مغرب: چرا برای رفع مشکلات خانم شکبیا؟! من روزه ام برای شکر گزاری ...

حرفم تلخ نیست اما چهره ی او را به اخم مینشانند ... کیفم را برمیدارم ... ساعت کاری من به پایان رسیده ... نگاهم تا صورت خونسرد حبیب بالا می آید ... نگاهش کمی خیره است ... رنگ چشمانش قهوه ای روشن است ... یک رنگ شبیه شیر قهوه ... نگاهش دوری روی من میزند ... من به این طور دیده شدن عادت ندارم ... نگاهم به کفش هایم می ماند ... کفش هایمان نزدیک هم است ... یک جفت کفش چرم مردانه ی بزرگ ... کنار یک جفت کفش کوچک و کهنه ی من ... لبم میلرزد از این تبعیض ... از این همه تفاوت حتی بین کفش هامان ...

قبول باشه خانم ... میتونید تشریف ببرید ...

سرم کمی بالا می آید. نگاهش را گرفته اما دیگر با مهندس سعیدی حرف نمیزند ... هوای سرد بیرون را نفس میکشم. صدای اقا مراد را میشنوم ... با جعبه ی شیرینی کنارم می ایستد: این سهم شماست ... ما رو هم دعا کنید ...

من با جعبه ی شیرینی میان دستانم به راه می افتم ... صدای اذان که بلند میشود روزه م را افطار میکنم ... با یکی از همان شیرینی ها که عجیب بوی حبیب بهنود را میدهد ... مزه ی نگاههای خونسرد و دقیق اش ... مادرم دست هایش را بلند میکند سمت قبله ... به گمانش با بلند کردن دست ها خدا نزدیک تر می شود ... می گوید خدایا همه ی بنده هایت را به راه راست هدایت کن ... می گوید به بچه های من هم کمک کن ... مادرم همیشه اولین دعایش مال دیگران است ... بعد میرسد به ما ... دعا میکند به جان فرهاد ... نمی دانی کیست ... یکی از بچه های NA است ... حالا فکر کن اینی که گفتم چیست ... می گویند انجمن معتادان گمنام ... یکی از اعضای همین انجمن است ... پسر پولدار یک حاجی بازاری که سال ها اعتیاد داشته ... سال ها مصرف کرده ... حالا پاکی دارد ... محمد در خانه با افتخار می گوید ... پنج سال پاکی دارد ... می دانی پنج سال تزریق نکردن و مصرف نکردن چقدر سخت است؟

اراده می خواهد آن هم از جنس فولاد ... حالا بیرون خانه منتظر است تا با مجید و محمد به یکی از این جلسه ها برود ... در جلسه ی دیشب یک چیپ گرفته اند ... شبیه به جاسوییچی است ... سفید و گرد ... به نام خوش آمد گویی ... برای معتادینی که تازه ترک کرده اند ... یک جور تشویقی است ... مادرم چیپ ها را گذاشته کنار تلوزیون و گاهی که رد میشود نگاهشان میکند ... مثل اینکه سند پاکی بچه هاست ... زهرا اسم فرهاد را گذاشته رادوین ... می گوید به همچین آدم هایی باید گفت جوانمرد ... نگاهش میکنم و به خودم می گویم زهرا هم بزرگ شده ... آنقدر که کسی توجه اش را جلب کند ... کاش کسی پیدا شود که لایق باشد ... لایق خوبی و نجابتش ...

هوا سوز بدی دارد ... مادرم می گوید آسمان باردار است ... زهرا می خندد و مادرم اشاره میکند که نگاه کن. ابرهایش بار برف دارد ... کمی زودتر برای رفتن به شرکت راه می افتم ... مادرم می گوید رویت را بپوشان ... روسری بافت بزرگم را دورم می پیچم ... یک جورهایی هم سرم را گرم نگه می دارد و هم شانه هایم را ... باید چند کلاف کاموا بگیرم ... یک میل و کمی همت. میشود سیاهی و سردی زمستان را پشت سر گذاشت ... حبیب پالتو پوشیده ... کوتاه و خوشرنگ ... رنگش گرم است ... شتری یا چیزی در همان طیف ... نیم بوت قهوه

ای سیر هم پوشیده ... عادت دارد وقت نشستن پاهایش را بیاندازد روی هم ... کفش هایش مشخص می شود

...

امروز مرتب تر از همیشه است ... جای شکوفه خالی که غیبتش را بکند و بگوید خر همان خر است حتی اگر پالونش را عوض کنند ... آقا مراد برایش فنجانی قهوه میبرد ... نمی دانم چطور تلخی اش را تحمل می کند ... بی شکر ... بی شیر ... بی خود نیست که همیشه اخم دارد ... عادت هایش متفاوت است ... امروز متوجه شدم که وقتی مینشیند سرش را تکیه میدهد به پشتی صندلی ... انگار گردنش زود به زود خسته میشود ... دلم شیطنت میکند که با کمی ماساژ خوب میشود ... به این فکر موذی چشم غره ای میروم و کارم را ادامه میدهم ... امروز کارهای دفتری اش زیاد است که برای غذا هم نمی رود ... آقا مراد دوباره فنجان اش را پر میکند. تمام صبح را قهوه خورده ... معده ی بیچاره اش چه گناهی کرده نمی دانم ... بسته ی کیک را برمیدارم و به آشپزخانه میبرم ... با کارد چند برش به آن میدهم و میچینم داخل پیش دستی ... آقا مراد فنجانش را پر کرده که ظرف کیک را هم داخل سینی می گذارم ...

- از صبح دارن با معده خالی قهوه میخورن ... بگید توی آشپزخونه کیک داشتیم ...

پشت میزم نشسته ام و دلم دل میزند ... من و اینهمه جسارت ... من و قسمت کردن کیک ساده ام با حبیب بهنود؟!

دارم با خودم چکار میکنم ... فکر کردن به مردی که هیچ تکه ای از زندگی اش با من جور نیست؟!

بال و پر دادن به احساسی که خودم هم نمی دانم چیست؟!

ضربان قلبم نه تند میشود و نه کند ... این احساس هیچ ربطی به قلبم ندارد ... این خوب است یا بد؟! کاش کسی به من می گفت ... کسی می دانست. دستم را می گذارم روی شقیقه ام ... این حس و حال باید نامی داشته باشد ... وقتی بدانم این حس چیست بهتر می توانم درکش کنم ... کاش می دانستم که چیست ...

دیشب تا دیر وقت بیدار ماندم ... آنقدر میان رخت خوابم به خودم و به احساسم پیچیدم که صبح شد ... امروز خورشید پیدا نیست ... دل آدم میگیرد از سیاهی آسمان ... نه که آسمان دلگیر باشد ... نه ... آدمی که خودش دلگیر است همه چیز را اینطور میبیند ... من دلم گرفته مثل گلویم که گرفته ... تو که نمی دانی چه شده ... دیشب محمد و مجید ... اشکم سرمی خورد روی گونه ام ... دیگر آه هم نمی کشم ... دیشب هر دو مصرف کرده اند ... هر دو پاکی شان را داده اند به حراج ... مثل غیرت شان ... محمد نمی توانست روی پاهایش بند شود.

روی ایوان تا خورده بود روی زانوهایش ... دستم بند شانه اش شد ... تکانش دادم و زار زدم که تحمل ات همین قدر بود ... همین چند روز ...

گفتم حالم را به هم میزند ... حالم را بهم میزنند ... تکانش دادم و اشک ریختم اما هیچ کدام حرفی نزدند ... چه حرفی داشتند که بزنند.

آب سرد را میپاشم روی صورتم ... تمام دندان هایم میلرزند ... لباس که می پوشم نگاهم می افتد روی دهان نیمه باز محمد و دمر خوابیدن مجید ... زهرا چفت مادرم خوابیده ... امروز تلخ است میدانم ... تلخی اش از همین دقایق نشسته به گلویم ... گاهی باید غم ها را خورد و گفت این نیز بگذرد ... اما نمی دانم چرا امروز دلم صبوری نمی کند ... با من همراه نمی شود ... سر به طغیان برداشته میان پوسته ی رام و صبورم.

امروز هیچ چیز این دنیا برایم ارزش ندارد ... برف بیارد یا نه ... حبیب قهوه ی تلخ بخورد یا شیرین چه اهمیتی دارد ... من دارم میان روزهایم زنده به گور میشوم ... من دلم خوش بود به برادری شان ... به شانه شان ... حالا دوباره من هستم و حسرت هایی که انگار تمامی ندارند ... من هستم و روز و شب هایی که می دانم با خون دل می گذرند ... نمی دانی چه حال بدی است که تمام امید آدم ناامید

شود ... آقا مراد میپرسد از کیک های دیروزی ندارم ... نگاهش که میکنم می خندد: مهندس گفتن خوشمزه بوده خواستم اسمش و بدونم که براشون بخرم ...

مهندس؟! حبیب را می گوید ... حبیب بهنود که مشکلاتش به پررنگی بدبختی های این زندگی نیست ... مادرم همیشه می گوید در این دنیا کسی بی غم نباشد ... راست می گوید ... به غیر این باید شک کرد ... خانم شکیبا دوباره قیافه گرفته ... من امروز حوصله ی هیچ کس و هیچ چیز را ندارم ... راه که میرود تق و تق کفش هایش روی اعصاب است ... نمی دانم خودش خسته نمی شود از اینهمه زنانگی نازیبا ... از اینهمه تجمل در محیطی که سر و کارمان با مرغ و جوجه هاست؟ صدای زنگ تلفن نمی گذارد به این

سمفونی درد آور گوش دهم ... گوشی را که برمیدارم صدای ظریف و دخترانه ی قشنگی میپیچد میان گوشم: با آقای بهنود کار دارم ... هستن؟

این قلب من است که ضربان ندارد؟ مگر کار داشتن با حبیب بهنود جرم است ... خودش ادامه میدهد: من خانمشون هستم ... او مدن شرکت؟

خانم یعنی همسر یا دوست؟ یک جایی میان سرم درکی از شنیده ها ندارد ... درکی از خانم بودن و همسر بودن ... الو الو گفتن هایش که بلند می شود کلمات راه پیدا می کنند میان حنجره ی خشکیده ام ... لب میزنم: چند لحظه اجازه بدید خانم بهنود ...

گوشی تلفن روی میز می ماند اما من ایستاده ام ... این قلب آرام گرفته ... نه تند ... نه کند ... قدم هایم پشت در اتاقش می ایستد ... در میزنم و اجازه نمی دهد ... در باز می کنم و اخم میکند ... اخم می کند و لب میزنم ... می گویم همسرش پشت خط است ... نگاهش می کنم و او خیره مانده به میزودست هایش روی گوشی تلفن سیاه رنگ می ماند و می چسبد به بناگوش مردانه اش: جانم عزیزم ... عزیزم که می گوید برمیگردم ... من که گفته بودم امروز تلخ است ... نگفته بودم؟!

کارهایم را انجام میدهم لیوان چای ام دست نخورده مانده کنج میز ... حبیب بهنود متاهل است که باشد ... من از رنگ پیراهن هایش خوشم می آمد عاشق که نبودم ... بودم؟ من از عادت هایش می دانستم علاقه ای که نداشتم به این مرد ... داشتم؟ من برای خودم خواب های رنگی میدیدم به او که ربطی نداشت داشت؟! او از نرگس ها بدش می آمد و من دوستشان داشتم ... او قهوه ی تلخ می خورد و من نخورده کامم تلخ است ... اینها هم می شد تفاوت نمیشد؟!

شیشه های پنجره ها ریخته اند ... باد سرد اشک ها را پاک می کند ... مادرم تکیه داده به دیوار و خسته است از این زندگی ... مادرم نگران دخترهایش است و دلگیر پسرهایش ... هنوز که سر سجاده زانو می زند می گوید راضی ام به رضای تو ... من نمی دانم مادرم روزهای خوب هم داشته یا نه ... دلم می خواهد پا بگذارم روی شیشه ها و از همه دنیا رد شوم اما نمی شود ... نمی توانم ... من زمینی کجا بروم ... کاش پرنده بودم ... پرنده ها خوش بخت تر از انسان ها هستند ... من بال هایم را گم کرده ام ... من عادت کرده ام به زندگی کردن ... باید این شیشه ها جمع شود ... زهرا که بیاید دلش می شکند ... دلم شکستگی دلش را طاقت ندارد ... اتو موی زهرا رفته محله ی آذر ... همین چند هفته ی قبل مادرم برایش خریده بود ... زهرا موهایش را صاف می کرد و کج می ریخت روی پیشانی اش ... حالا باید سرش را کج بگیرد و جای خالی اش را نگاه کند ...

مادرم غصه می خورد که جنس رفته است و قرضش مانده ... مامان فروغ می گوید زمستان می رود و رو سیاهی به زغال می ماند ... نمی دانم ... روسیاهی محمد و مجید را چطور باور کنم ... تو می دانی پول دلخوشی زهرا چند بسته کراک میشود؟

صدای سرفه های مادرم بلند می شود ... سینه اش تنگ است مثل دلش ... اصلا زندگی کرده؟! کاش یکی پیدا می شد تا محله ی آذر را از روی زمین پاک می کرد ... کاش تمام آن خانه های سازمانی با پنجره های نرده خورده ی سبز برای همیشه می مرد ... کاش دستانم توان داشت و خدا را دعوت می کرد به زمین تا ببیند که آدم هایش دارند گرگ می شوند و یکدیگر را می درند ... مامان گلی این روزها مریض است ... از تمام سایه ها می ترسد و از تمام آدم ها ... مادرم بیشتر سر میزند و هر بار مامان گلی می گوید که یکی روی دیوار حیاط نشسته نگاه کن؟

مادرم لب می گزد که شاید دیده ... من میان برف های تازه نشسته قدم میزنم ... دیگر از پنجره ی بزرگ سالن نمی خواهم ببینم که آمده ... من عادت به داشتن مال دیگران نکرده ام ... من ساده ام و رام و اهلی اما دست برای برداشتن آنچه که از من نیست دراز نمی کنم ... من غرورم را می گذارم زیر پاهایم و رد می شوم اما دلم را نمی بازم ... اگر فقط کمی این روزگار بهتر می شد ... اگر محمد و مجید پاک می ماندند روز هایم بهتر می شد ... نیاز به هیچ دیواری نداشتم ... حبیب می آید و نگاه می کند ... من سنگینی اش را حس می کنم ... می ایستد کنار میز و میپرسد طوری شده خانم مشکات؟

من نگاه می کنم به چانه اش و به چشم هایش نه ... من به مرد زن دیگری نگاه نمی کنم ... بگذار این چشم ها در چشم خانه دو دو بزنند ... اصلا جان دهند من به روی این چشم ها حصار میزنم ...
- خانم مشکات؟!

- خوبم آقای بهنود ... یه سرماخوردگی ساده است ...

کفش های امروزش سیاه هستند ... شلوارش هم همینطور ... شاید عزیزم برایش لباس ها را میچیند ... شاید آنها را کنار هم جلوی آینه ست می کند ... این عزیزم که صدایش ملایم و لطیف بود و بی دلیل احساس می کردی آدم خوبی پشتش جا خوش کرده ... می گوید بیشتر مواظب خودتون باشید ... سرمای امسال بی سابقه است ... نمی داند که سرماخوردگی پوسته است ... قلبم درد میکند ...

اما چرا قلبم درد میکند؟!

چرا عطر امروزش از این بینی کیپ شده تا میان سینه ام پیش می آید؟!

چرا مشکات که می گوید دلم می خواهد یکبار بگوید مستان تا بدانم اسم من سر زبان او به خوش آهنگی اسم او سر زبان من هست ...

من روی چشم هایم حصار زده ام اما امان از این دل ... قلب نه ... فقط دل ... مامان گلی می گوید آدم با چشم هایش میبیند و با دلش می پسندد ... من چه کنم با دلی که خودش دیده ... با چشمی که نمی خواهم ببیند ... من عشق را نمی شناسم ... حبیب مهمم باشد یا نه من اعتقادی به عشق ندارم ... من از آدم های جدید می ترسم ... حبیب برای من جدید نیست هست؟!

مامان فروغ شب که خوابید دیگر بیدار نشد ... مادرم صبح تن یخ کرده اش را میان تختش پیدا کرد ... نمی دانم چقدر میان تنهایی و تاریکی اتاقش جان به سر شد ... چقدر مثل پدرم میان جان دادن هایش خدا را صدا زد ... زن با خدایی بود ... تندی زبانش هم دیگر عادت شده بود ... هنوز خیلی زود است که بخوایم بگوییم خدایا مرز ... طفلک مامان فروغ ...

حالا این خانه عزادار است ... عمه جان و عمو جانم به عزای مادرشان نشستند ... من فکر میکنم به اینکه اینجا باز هم خانه مان می ماند یا نه ... زهرا هم مثل من ... ما میان دردها مان هم دنبال راهی برای تسکین درد دیگری هستیم ... مامان گلی اشک چشمش را پاک می کند و می گوید چند وقت دیگر نوبت اوست ... تصور من از مرگ به مردن پدرم میرسد ... به سینه ی یخ زده اش ... به چشم های بسته و لب های بسته اش ... تو نمی دانی چقدر سخت است ... من داخل اتاق مانده ام و نگاهم دو دو میزند روی کیف های زنانه ... من میترسم از مجید و محمد و آبروریزی ... از خواستن آنها برای داشتن پول بیشتر ... چه اهمیت دارد که از کیف عمه جانم بردارند یا کیف دیگری ...

دو روز را خانه ماندم و کمک کردم ... به مجید و محمد پول دادم که جلوی جمع نباشند ... مادرم به هر دو باج میدهد تا با آن سر و وضع میان مهمان ها عقب و جلو نشوند ... امروز باید برگردم شرکت ... برگردم پشت میز کنار پنجره ی بزرگ سالن ... گلدان خالی ام بی گل مانده و انگار دیگر اهمیت ندارد ... برف ها تازه آب شده اند و سوز بیشتری دارد این هوا. آنقدر سرد که سینه ام را به درد می اندازد ... پاهایم هم انگار جان ندارند که می افتند گل یکدیگر ... زانویم روی برف های خیس خورده ضرب میگیرد ...

به خودم می گویم پس کجاست قهرمان رویاهای عاشقانه تا دست زیر بازویم بگذارد ... خنده نشسته روی لبم ... چه می شود کرد گاهی باید با خودت بگویی و بخندی ... آدم ها همیشه کارهای تو را درک نمی کنند ... آدم ها گاهی به نفس کشیدن هم کار دارند و میپرسند چرا ... دستی به زانو میزنم و راست می ایستم ... این پاها شرف دارد به هزار بازوی مردانه ... تو خیال میکنی ندارد؟

یک قدم دیگر برمیدارم ... کند و با درد ... لبخندم غلیظ میشود ... قهرمانی سوار بر ماشین هم نداریم؟!

تا به شرکت برسیم لنگ میزنم و لبخند میزنم ... امروز خوب است ... احساس خوبی دارم ... هوا ملس است ... سردی اش حالا شکسته و می توان نور خورشید زمستانی را حس کرد ... از همان نورهایی که خودت را میکشانی کنج دیوار تا گرمت کند و پشت پلک های بسته ات بتابد ... به جای مورانوی مسی رنگ حبیب یک ماشین دیگر پارک است ... از آن هایی که فقط روی جلد مجله های ماشین سواری یافت میشود ... رنگ مشکی براقی دارد ... رینگ هایش هم نقره ای و زرشکی است ... ابروهایم بالا میرود ... صاحب آن بی شک حساب مالی پر و پیمانی دارد ... از پله ها بالا میروم و هنوز به تنهایی آسانسور عادت نکرده ام ... آقا مراد تند و تند مشغول دم کردن قهوه است ... جای شکوفه خالی که بگوید آب زیبو ...

نگاهش به من که می افتد فراموش می کند چند روزی غیبت داشته ام و عزادارم ... تند دستور میدهد: بیا کمک خانم مشکات. آقا مهمان مهم داره این شیرینی ها رو بچین تو این ظرف ... یک ردیف کاکائویی می گذارم و ردیف بعد میوه ای ... پس ماشین مهمان حبیب است ...

صدای خنده ی حبیب و مهمانش می آید ... قهقهه های مردانه ... از همان هایی که نمی دانی بابت چیست اما بی اراده حرصت را در می آورد ... آقا مراد سینی پذیرایی را با خودش میبرد و من از میان نیمه ی باز در می توانم طرح پاهایی را ببینم که پای حبیب نیست ... حبیب سر کار جین نمی پوشد ... کتانی هم به پایش ندیده ام ... اما پاهایش حسابی بلند و کشیده است ...

خانم شکبیا جلوی آقا مراد را میگیرد: مهمان مهندس بهنود و میشناسی آقا مراد؟

آقا مراد قیافه گرفته: پدرشون و میشناسم خانم شکبیا ... آقای کولاییان و کیه که شناسه ...

به گوش من که آشنا نیست ... خانم شکبیا با چشم هایی که برق آشنایی دارند خیره میشود: وای ... همون که ساختمان بیمارستان ... واهدا کرده ... کتابخونه مرکزی هم همینطور ... اگه اشتباه نکنم همین یه پسر و هم داره ... درسته آقا مراد؟

خنده ام میگیرد از اینهمه هیجان و دقت ... روی چه حسابی اینهمه اطلاعات درباره ی یک خانواده ی آنچنانی دارد را نمی دانم ...

آقا مراد مثل سخنگوها گلویی صاف میکند: اون کولاییان پدر بزرگ این آقا میشن ... پدر مهندس نماینده مجلس بودن ...

نماینده ی مجلس؟ یک اسم به خاطر می آید ... اسمی که برای اولین باری که رای می دادم روی برگه نوشتم ... داوود کولاییان ...

خنده ام را می خورم: آقا مراد شما هم که کلی اطلاعات دارین؟

به رویم لبخند میبزند: مرد خوبی بودن مرحوم کولایان ... همه میشناسشون ...

- من هیچ وقت اسمشون به گوشم نخورده ...

شکیبا چشم می گرداند: آخه تو حومه ی زندگی شما که نبودن مشکلات جان ...

این آدم ... ابرو بالا میدهم: خوب راست میگي شکیبا جان ... طرف حومه ی ما آدم های صاف و ساده زندگی

می کنند ... نه آدم هایی که تا پاشون به بالا بالا ها رسید همه چیز یادشون رفت ...

با اخم دست به کمر شد: مگه قرار بود ریز به ریز کارهاشون و به شما توضیح بدن؟!

دل نمی خواهد سر به سرش بگذارم ... اما این حرف ها همه گوشه ای از ذهنم مانده بود ... که برداشتن محله

ی آذر کار من و آدم های عادی نیست ... کار کسی است که قدرت داشته باشد ... دست های توانای یک

نماینده ی مجلس؟!

از اینکه جوابی به او نداده ام خیالش راحت میشود ... سر برمیگرداند و دوباره آقا مراد را به حرف میگیرد ... با او

تا آشپزخانه میرود ... بی حوصله برمیگردم سمت میزم ... اما آنجا میان چارچوب اتاق حبیب مردی ایستاده ...

مردی که دست هایش را فرو کرده داخل جیب شلوار جین اش و آدامس میچود ... مردی که با نگاهش بالا و

پایینم می کند و انگار چیز دندان گیری برایش نباشم ... فقط نگاه میکند و سرش را سمت داخل اتاق میگیرد:

حبیب جدیدا با خاله سوسکه ها همکار شدی؟!

می گوید خاله سوسکه و نمی داند من با این کلمه به چه روزهایی برمیگردم ... نمی داند که یادم می افتد به

خانه مان و پدرم و کوچه مان ... به حبیب بهنود که کنج دیوار مرا سفت گرفته بودو تهدید می کرد ...

بی اراده گستاخ میشوم ... انگار همه ی بدبختی های زندگی من به گردن پدر اوست که نماینده ی مجلس بوده

... چشم هایم را با تحقیر جمع میکنم: خاله سوسکه خیلی بهتره از کسی که دستش به قدرت بنده و هیچ کاری

نمیکنه ... اینطور نیست آقای کولایان؟

انگار من نیستم که اینطور حرف میزنم ... تک خنده ای میکند و می گوید: چه زبون دراز ...

شکیبا مات ایستاده و نگاهش میکند ... برمیگردم سمت میزم که صدای حبیب می آید: چی میگي تو دامون؟

نیم نگاهم روی لباس امروزش می چرخد ... کت و شلوار اسپرت فیلی اش حسابی جذاب اش کرده ... بلوز چهار

خانه ی زیتونی و سورمه ای هم به صورت اخمومیش می آید ... نمی دانم چند لحظه براندازش کردم اما یک

نگاه تیز ... از همان هایی که کاملا زیر نظرم داشت از دامون کولایان دریافت کردم ... خنده اش اینبار حالت

پوزخند گرفت ... حیب هنوز منتظر بود تا او به حرف بیاید ... اما بی توجه به حضور من و شکبیا دوباره جوبدن آدامس اش را از سر گرفت: امشب منتظرتم ... با نرگس بیا ...

نگاه من به حیب می افتد ... به شاخه های نرگس میان دست های خالی ام ... اسم زنش نرگس است و او نرگس ها را دوست ندارد؟

گفت در شرکت من جای هیچ گلی نیست بخصوص نرگس ... شاید حیب هم یاد حرف هایش می افتد که نگاهم میکند ... نگاهمان برای اولین بار است که به هم خیره می ماند ... اولین دفعه ای است که من به چشم های یک مرد خیره مانده ام ... این چشم ها بر خلاف اخم ابرویش، ملایم است ...

- حیب ... گوشی ات زنگ میخوره ...

نگاهم جدا میشود و می ماند روی جای خالی قدم هایش ... این چشم ها گاهی برخلاف دلم رفتار می کنند ... میبینند آنچه که قسم خورده بودم نگاه نکنم ... نگاهم به تصویر صورتم می افتد ... روی شیشه های پنجره ... چشم و ابروی تیره ام روی سفیدی صورتم کاملا به چشم می آید ... خاله سوسکه را مگر به سبزه ها نمی گویند؟!

پیشانی ام بلند است ... لبه ی مقنعه ام تا رستنگاه موها پایین آمده ... این مرا شبیه خاله سوسکه ای کرده که از حیب لقب گرفته ام و دامون کولاییان؟

خانم شکبیا جلویش تاب می خورد و حرف میزند ... معلوم است توجهی به پرچانگی او ندارد ... چه تفاوت قد فاحشی هم دارند ... با آنکه شکبیا طبق معمول یکی از آن کفش های پاشنه دارش را پوشیده ... تصور می کنم اگر من کنارش بایستم چطور می شود ...

شک ندارم که به زحمت بتوانم به سینه اش برسم ... لبخندی به لبم می آید ... با چهارپایه احتمالا قدم به زیر گردنش میرسد ... خدایا قد که قسمت بنده هایت می کردی من کجا بودم؟!

دوباره نگاه بی حرف و بی تفاوتش را با چاشنی لبخند شیطنت باری نثار من می کند ... من احمق ... من احمق ... دارم قد او را رصد می کنم؟ دارم فکر می کنم سرم کجای سینه اش قرار میگیرد؟

داغی گونه هایم از شرم نیست از خشم است ... می چسبم به پنجره تا خنکی شیشه کمی از التهابم کم کند ... اما آنجا ... درست زیر پنجره ... جایی رفت و آمد حیب را نظاره می کنم ... مجید ایستاده ... مجید با آن سرو وضع ... نمی فهمم چطور عقب می روم و کیفم را برمیدارم ... باید قبل از اینکه بیاید بالا بروم ... باید چیزی را که به خاطرش تا اینجا آمده را بدهم دستش ... پول لعنتی ... این کاغذهای به

اصطلاح بی ارزش که این روزها آبرو میخورد ... همین کاغذهایی که بعضی ها می گویند چرک کف دست ... کسی چه می داند این پول زوری به خاطر آبرو هم درد دارد ... میدهم تا نباشی ... تا نبینمش ... کسی چه می فهمد ... کسی درک نمی کند ...

تا پایین برسم نفسم میبرد ... نگهبانی جلوی مجید را گرفته و نمی گذارد بالا بیاید ... خدایا آبرو و حیثیتم ... خدایا این یکی را نمی توانم از دست بدهم ... دستم را بند بازویش می کنم که برویم ... چشمانش سرخ است و آبدار ... دست هایش میلرزند و تنش بوی عرق خماری می دهد ... من می دانم الان هیچ چیزی برایش ارزش ندارد ... فقط پول می خواهد و مواد و دیگر هیچ ...

می کشمش سمت بیرون می غرم؛ اینجا چیکار می کنی مجید ... چی می خواهی؟

نگاهش را میدهد به دست هایم ... دست های لعنتی که کیفم را محکم گرفته ... دست میبرم و اسکناسی بیرون می کشم ... اسکناس را میگیرد و می گوید ببخشید ... اما احتیاج داشتم ... من درک می کنم ... من احتیاج همه ی آدم های دنیا را درک می کنم ... می دانم که نداشتن یعنی چه ... می فهمم که خمار چیزی بودن چگونه است ... همه ی مردم دنیا حق دارند عصبانی و ناراحت شوند ... حق دارند داد بزنند و آبرو بریزند ... باید بعضی ها آرام بگیرند تا آنها هم آرام شوند ... من ساکت می مانم ... من حرف نمی زنم ... همه ی را درک می کنم ... همه را ...

دلم پر درد می شود ... کسی هم مرا درک می کند؟! هیچ کسی نیست ... هیچ کسی ...

برمیگردم و قدم های پرشتاب و خسته اش را میبینم ... اینهمه شتاب برای بیشتر زجر کشیدن ... بیشتر فرو رفتن به چشمانم اشک می آورد ... تو که نمی دانی چقدر سخت است هم خونت را اینطور دربه در بینی ... چقدر سخت است که برادرت را مفلوک و بدبخت بینی ... تو خیال می کنی فرقی دارد که برادرت دکتر باشد یا بیکار؟ مهم خونی است که در رگ هایتان مشترک است ... مهم دردی است که از دردش می کشی ... نگاهم بی اراده برمیگردد سمت پنجره های بالا ... سمت جایی که می توان خیلی واضح خیابان را دید ... یکی آنجا ایستاده ... یکی که قد بلندش را میبینم و نمی دانم کیست ... حبیب یا دامون ... به خودم می گویم چه فرقی میکند ... این دردی است که روی شانه های توست ... روی شانه های زهرا و مادرم ... قضاوت دیگران مگر از این درد کم میکند ... راه می افتم سمت شرکت و یک جا از قلبم درد می کند ... جایی که غرورم را فراموش کرده بودم و کمی آبرو نگه داشته بودم ... مرد نگهبان پرسشگر نگاهم می کند و من نمی فهمم چرا چشمانم نم

اشک میگیرد ... منی که در مرگ پدرم اشک هایم خشکیده بود چرا امروز گونه هایم خیس می شود و شوری اش تا روی لبم می آید ... پله ها را بالا می روم و می شمارم ... هفده ... هجده ... نوزده ... بیست ...

وقتی مدرسه می رفتم نمره ی بیست برایم بهترین چیز بود ... یکجورهایی مثل تکامل بود ... حالا دارم بیست سال را تمام می کنم. تکامل یافته و پخته شده ام ... تو خیال می کنی بیست ساله های دیگر بهترند یا بدتر؟

دست می کشم و رد اشک را پاک می کنم ... به خودم می گویم این نیز بگذرد ...

کتش را انداخته روی بازویش و با دامن کولاییان حرف میزند ... نگاهم را از هر دو میدزد ... قصد نشستن دارم که صدایم می کند: حاضر باشید باید بریم مرغداری ...

دامون یک سرو گردن از حبیب بلندتر است و وقتی پشت اش می ایستد کاملا او را در احاطه دارد ... نمی دانم چرا امروز حواسم انقدر پرت می شود ... اخم درهم حبیب می گوید از اینکه منتظر شده ناراضی است ... کتش را تن می کند: خانم شکیا هم میاد ... پایین منتظرم ...

چاره ای نیست ... من امروز مجبور به تحمل خیلی چیزها هستم ... مجبور به همراهی حبیب بهنود ... نشستن در ماشین او ... همراه شدن با شکیا و گوش دادن به حرف های کاملا بی سرو ته ...

شکیا ببخشدی می گوید و جلو می نشیند ... اگر هم نمی نشست من هرگز این جرات را نداشتم ... دامون سوار عروسک خوشگلش شده ... با آن قد بلند چطور جا شده میان ماشین را نمی دانم ... نگاهش که میکنم میبینم صندلی را تقریبا خوابانده ... مرفه بی درد به او هم می گویند؟

حتما دو روز دیگر به خاطر کوتاهی سقف ماشین عوضش می کند ... من به فکر پول نان هستم و یکی آنقدر دارد که حساب از دستش رفته ... من غصه ی پول کلاس های سال بعد زهرا را میخورم و یکی بی درس خواندن می نشیند پشت میز دانشگاه ... یا اصلا می شود مدیر عامل یک شرکت ... یکی مثل من پیاده می آید و گاهی اتوبوس را به تاکسی ترجیح می دهد و پولش را می گذارد زیر بالش محمد و مجید ... نه که خیال کنی این پول را میدهم تا بیشتر مواد بزنند نه ... این روزها به قدری ضعیف شده اند که

می ترسم وقتی برای یک قرون دو زار سگ دو میزنند بلایی سرشان بیاید ... تو نمی دانی که آدم های یک خانواده چطور به هم زنجیر می شوند که درد یکی می شود درد من ...

حواسم به شکیبایی می رود که ساکت شده و به آهنگی که پخش می شود گوش میدهد ... فریدون فروغی می خواند و من یاد روزهایی می کنم که پدرم بود ... انگار از روزی که رفته هزار سال می گذرد ... چرا آدم ها انقدر زود فراموش می شوند ...

سرم را تکیه میدهم به پنجره ی ماشین و به درخت ها و آدم ها نگاه میکنم ... به تند و تند رفتن و پشت سر گذاشتنشان ... به قطره های باران. یک روز که خیلی هم دیر نیست یک نفر دیگر سرش را می گذارد روی این پنجره و گذشتن آدم ها را نگاه می کند ... روزی که شاید تو باشی و من نباشم ...

کمی از شهر دور شده ایم که بالاخره ماشین را نگه میدارد ... باران اینجا تندتر میزند ... با سخاوت میبارد ... برایش فقیر و دارا ندارد همین است که می گویند رحمت الهی؟
دامون کنارحبیب راه می افتد ... کمی جلوتر می توان بوی مرغ ها را حس کرد ... شکیبا چین به بینی اش می اندازد ... رویم را از او میگیرم تا چهره ی ناراضی اش مرا نخنداند ... کارگری نایلون به سر سمتان میدود: سلام آقا مهندس ...

حبیب جوابش را میدهد و دامون مسیرش را کج می کند سمت پشت مرغداری ... لحظه ای بعد واق واق سگی بلند می شود و صدای خنده های دامون ... صدایش میزند شیپر ... آن موقع ها که مجید این روزگار را نداشت یک توله سگ داشتیم ... اسمش را گذاشته بودیم برفی ... با سگ میان این باران میدود جلوی ساختمان ... حبیب بلند صدایش میزند: خیس میشی دامون ... ولش کن ...

مثل بچه های بازیگوش می خندد ... چند سال دارد؟ بیست و سه ... پنج ... نمی دانم ... اصولا حدس زدن سن مردم کار سختی است ...

با سگ می آید سمت ما که زیر سیلو پناه گرفته ایم ... شکیبا باغ وجود ترسش می خندد: چه سگ خوشگلی ... شناسنامه هم داره؟

دامون دست می کشد بین موهای خیس شیپر: کدوم سگ نگهبانی شناسنامه داره که این داشته باشه ...

نگاه به قد و قامت بزرگ شیپر می اندازم ... معلوم است که سگ نگهبان است ...

حبیب راه می افتد: بیاین داخل ... جمعه یه چایی بیار دفتر ...

برمی گردم سمت جمعه ... مرد جوان افغان ... اینجا دور از کشور و سرزمین اش دلش را به چه خوش کرده؟

میدود دنبال دستور حبیب ... شکیبا هم میروند. قدم اولم با حرف دامون باز می ماند: خاله سوسکه چه ساکت شده ... تو دفتر که خوب بلبل زبونی می کردی ...

چانه ام میلرزد ... کنارم ایستاده ... قدم تا سینه اش هم نمیرسد ... کمی سمتم خم میشود: حرفات یادم میمونه ... می خواهم بگویم به درک اما ساکت می مانم ... راهم را میگیرم و میروم ... مامان گلی همیشه می گفت جواب ابلهان خاموشی است ...

به حماقتش که شکی نیست ... پدر نماینده ی مجلس و پسر الکی خوش ... خوب معجونی شده اند ...
دلیل آمدنمان هر چه بود باعث شد چند ساعتی یادم برود ... مجید و خانه و هر چیز دیگر را ... دامون داخل دفتر
ماند و با شیپر مشغول بازی شد ... من و شکبیا دنبال حبیب راه می رفتیم ... شکبیا کنارش و من کنار شکبیا ...
من دورتر ... من آرام تر ... من باید یادم برود که او نرگس ها را دوست ندارد ... من می خواهم اینهمه دلچسبی
نامش را فراموش کنم ... من نباید فکر کنم ... دوباره و دوباره به مردی به نام حبیب ...
به جمعه دستوراتی میدهد ... راجع به دمای سالن و تهویه ها ... می گوید دامپزشک هم فردا می آید ... حواسش
را جمع کند ... اینهمه توجه برای سرمایه ای است که اینجا خوابانده یا کارش را دوست دارد ... نمی دانم ...
حبیب متاهل بچه هم دارد؟ تصور می کنم پدر باشد ... به او می آید ... پدر بودن به مردی که نامش را دوست
دارم می آید.

به خودم می گویم تو فقط به نامش دل خوش کرده ای ... نگاهم از سرشانه هایش می گذرد و می افتد روی
دست هایش که جلوی محافظ خم شده و زیر بال یکی از مرغ های تپل را واری می کند ... حلقه ندارد و نرگس
ها را دوست ندارد و ساکت است ...

انگار میل به زندگی در او کم رنگ است ... نمرده ... فقط یادش رفته ... کاش به خودش بیاید و زندگی کند ...
آدم ها تا فرصت دارند باید زندگی کنند ... وقتی فرصتشان تمام شود دیگر تمام شده و فقط حسرت ها می ماند
...

سرش را برمی گرداند و نگاهش به من می افتد ... به من که مات مانده ام به او و دست هایش ... قد راست
می کند و راه می افتد ... شکبیا بعد رفتن او محکمتر جلوی بینی اش را ...
- اه ... چه جای گندی ...

هوا دارد رو به تاریکی میرود که برمیگردیم ... نمی خواهم دیر به خانه برسم ... نمی خواهم مادر همیشه نگرانم
را نگران تر کنم ...

شراره آنجاست ... لب هایش می خندد و داخل آشپزخانه الویه حاضر میکند ... رویا هم آمده و کنار محمد سیگار
دود میکند ... دخترش بزرگ شده. مادرم لب میگذرد که خدا آخر و عاقبت این بچه را به خیر کند ... ما آدم ها
عادت کرده ایم به باور سرنوشت ...

تو فکر میکنی تقدیر من و زهرا این زندگی بود؟ محمد و مجید از روز به دنیا آمدنشان قرار بود اینطور باشند؟

مامان گلی می گوید آدم ها نون قلبشان را میخورند ... یعنی آدم های خوش قلب خوش روزی ترند؟

زهرا کتاب هایش را می خواند و می خواند و می خواهد دکتر شود ... من به دست های خالی ام نگاه میکنم ...
شانه ام سنگینی می کند اما این دست ها خالی اند ... دلم می خواست درس بخوانم و بالا روم ... به قول پدرم
نردبان را طی کنم ... چه شد که نشد؟!

چند سال دیگر همه یادشان می رود که مستان چرا درس نخواند ... کنار هم مینشینند و از تحصیلات بچه
هایشان حرف میزنند و به خودشان می گویند از تنبلی و بی عرضگی خودش بوده که به هیچ جا نرسیده ...
من نگاه می کنم به آسمان شب زده و می گویم تقدیر چنین بود؟!

نمی دانم چه شده که حبیب بهنود غمگین است ... نه اخمو و عصبانی ... فقط غمگین ... مردهای غمگین
سکوت می کنند ... لبخندشان غم دارد و پر از حسی است که میفهمی ... من این غم ها را دیده ام ... در
چشمان پدرم وقتی به مجید و محمد نگاه می کرد ...

در چشم های مادرم هم دیده ام ... دلم می خواهد برایش کاری کنم ... دلم حبیب غمگین را که میبیند میگیرد
از تلخی روزگار ... نه یکبار که هزار بار ... نمی دانم مردی مثل او دایره ی غم هایش چه شعاعی دارد ... مثل
من دایره ی غم هایش کوچک است یا بزرگ ... از آقا مراد قهوه هم نمی خواهد ... کاش لااقل دامون می آمد
و کمی او را می خنداند ... باور میکنی حبیب بخندد؟ دامون که اینجاست می خندد ... با حرف هایش ... با همان
حرف های مردانه که فقط خودشان می فهمند ...

کاش امروز بیاید ... مهم نیست که با این کار مسئله حل نمی شود ... گاهی باید یک زنگ تفریح هم میان غم و
ناراحتی هایمان باشد ... گاهی باید به قلبمان استراحت بدهیم ... چه کاری می شود کرد آدم ها که ربات نیستند
...

این روزها هر چقدر هم که زندگی تجمل بگیرد و مردم میلیون ها پول برای ماشین هایشان بدهند ... شاید
بتوان شادی ها را خرید ... حتی به ظاهر اما هیچ غمی را نمی شود فروخت ... دامون که بیاید شاید بتواند چند
ساعتی شادی را بخرد ... مهم نیست که با دیدنم شیطنت اش گل می کند و سر به سرم می گذارد ... صدایم
می کند خانم مدافع حقوق بین الملل ... اهمیت نمی دهم ... این یک کار را در برابر او بلدم ... خودم را میزنم به
نشیدن و ندیدن و گاهی از اینهمه سماجت خنده ام میگیرد ...

حبیب به او تشر میزند که اذیت و آزارش را نیاورد با خودش و او پررو پررو می خندد که مگر چه کار کرده است
... می گوید خندان تو و این مدافع حقوق بین الملل از خندانن پدرش سخت تر است ...

من نمی دانم چرا پدرش نمی خندد ... نماینده ی مجلس بودن که ربطی به خندیدن ندارد ... دارد؟

خانم شکبیا سرما خورده و هر دقیقه دستمال به زیر بینی عملی اش میکشد ... موهایش را رنگ جدیدی گذاشته که به صورت اش می آید ... دلم کمی آب و رنگ می خواهد ... باید سری به مغازه ی چاری بزنم و ماسک بگذارم روی چهره ام و غم هایم را همانجا لایه به لایه بپوشانم ...

مهم نیست که حبیب مورانو سوار میشود و من به پاهایم ایمان دارم ... مهم نیست که حبیب نرگسی در خانه دارد و نرگس ها را دوست ندارد ... مهم نیست که در خانه ی من غم ها به شادی ها پیشی گرفته اند و نفس ها بوی دود میدهند و عادت ... مهم نیست یکی زن و دیگری مرد هستیم ... ما هر دو انسانیم واز قدیم گفته اند آدمی را آدمیت لازم است ... شاید آدمیت کردن همین باشد که بی آنکه بخواهد برایش فنجانی حاضر کنم و کیکی ساده ام را کنارش بگذارم ... بدهم به آقا مراد تا برایش ببرد ... شاید آدمیت آدم ها را هنوز بتوان با ساده ترین چیزها نشان داد ... که من برای شکیبای سرماخورده لیوانی چای بریزم و به دستش بدهم و وقتی دامون کولاییان آمد لبخند بزنم ... مگر چه میشود غم ها را گذاشت برای وقت

تنهایی ... آدم شادی اش را راحت تر تقسیم میکند ... دیروز تلوزیون می گفت جشن عاطفه ها ... می گفت بیاید شادی هایمان را قسمت کنیم ... خوب هیچ وقت نمی گویند غم ها را قسمت کنیم ... کسی هم که میمیرد می گویند ما را در غم خودت شریک بدان ... شریک بودن با قسمت کردن فرق دارد ...

من شادی هایم را با همه ی دنیا شریک می شوم. من برای همه ی دنیا حاضر لبخند بزنم ... من باور دارم که خدا وجود دارد ... نه اینکه مثل هر کس دیگری فقط به زبان بگویم ... نه ... من باور دارم که کسی آن بالاها هست که مواظب همه ی ماست و هر کسی را به قدر تحمل اش امتحان میکند. و قسمت این بود که من پر تحمل باشم ... خدا هنوز هست و جایی نرفته فقط شاید گاهی کسی غم بیشتری دارد ... کسی که نمی تواند منتظر بماند و زندگی اش به لطف خدا بسته است ... گاهی باید برای خدا هم منتظر شوی و چه ایرادی دارد ... من به خنده های حبیب و دامون می خندم و خدا به من لطف دارد که دارم خندیدن را تجربه می کنم.

پول های حقوقم را تقسیم کرده ام ... سهم هر چیزی مشخص است ... تو خیال نکن که مجید و محمد سهم ندارند ... دلم بیچارگی شان را طاقت نمی آورد ... زهرا با آنکه دوستشان دارد نمی خواهد دل بسوزاند ... خیال نکن محبت ندارد ... به خدا قسم که دارد، فقط طاقت ندارد ...

مادرم می گوید از دست روی دست گذاشتن که به جای نمیرسیم ... می گوید که می خواهد کار کند ... مادری که همه ی عمرش زن بوده و مادر بوده و هیچ کاری بلد نیست جز خانه داری چه کاری می تواند بکند؟

فکر کردن به آن هم ناراحتی میکند ... مرا خرد میکند و زهرا هم ... پول هایم را قسمت میکنند و ته کیفم اندکی می ماند ... شاید ماه بعد بتوانم مانتوی جدید بخرم ... آخر ماه بعد نزدیک عید می شود و خیلی مغازه ها حراج می کنند ... شاید بتوانم یک مانتوی ساده گیر بیاورم ... از همان هایی که میشود همه جا پوشید و هیچ وقت خیلی تکراری نباشد ... حالا عید که بیاید باز هم کمی غصه به انبوه نداشته هایمان اضافه میشود ... پدرم نیست و خیلی چیزهای دیگر هم نیست ... خیلی چیزها باید باشد و نیست ... زهرا بدش می آید از این کم ها ... من مجبور به باورشان هستم ... مامان گلی می گوید همه ی انگشت های یک دست هم برابر نیست و راست می گوید ...

فصل ها می گذرد و مجید و محمد به خواب زمستانی رفته اند و نه بیدار میشوند و نه میفهمند که چه خبر شده ... مانده اند در جهالت عمر و جوانی شان و می گذرد هر روز و هر شب و دارد تمام میشود این زندگی ... مادرم به مجید می گوید بس کن ... می گوید از زندگی ات چیزی مانده؟ مجید سیگار دود میکند و انگشت هایش تاول زده اند ... می گوید جای آخر همه ی ما مردن است ... می گوید من هم مثل بقیه ... نمی داند که تا خدا نخواهد حتی یک برگ هم از شاخه نمی افتد ... نمی داند که شاید بنا شده عمرش طولانی باشد ... هیچ نمی داند جز مواد و سیگار و پول هایی که باید به دست بیاورد برای بدتر شدن ... محمد حالش خوب نیست ... رنگ ادرارش پر خون است و مادرم اشک میریزد و ما دستمان به جایی بند نیست ... هیچ کس به غیر خودمان نمانده ... نه دلسوزی هست و نه دست کمکی ... باور کن که آدم بدون پشت یک چیزی کم دارد ... زیاد هم کم دارد ...

مادرم گله دارد ... دلش شکسته و صد پاره شده ... مادر باشی و بچه ات را به این حال ببینی؟! دل می خواهد ... دل ... من هم گاهی دلم یک پشت می خواهد ... کسی که چشم هایش را به روی کم و کاستی های این زندگی ببندد و فقط دستش را دراز کند ... مامان گلی می گوید آدم فقط باید دستش پیش خدا دراز باشد ... راست هم می گوید اما خدا گاهی دست کمکش را داده به آدم هایش ... مثل رادوینی که یکبار کمک کرد محمد و مجید برای ترک کردن بروند ... کاش دوباره بیاید ... من تحمل ندارم ذره به ذره آب شدنشان را ببینم ... من آنقدرها هم قوی نیستم که ببینم و دم نزنم ... من فقط کمی صبورم ... درد هایم را میان سینه ام پنهان میکنم و این روزها این سینه پر درد است ...

پشت ویتترین مغازه ی چاری ایستاده ام ... نگاهم بین ردیف رژها مانده ... گلبهی یا صورتی ... شاید بنفش
ملایم ... شاید فقط یک برق لب ... نمی توانم چهره ی خودم را با این رنگ ها تصور کنم ... چشمانم انگار
عادت کرده به صورت ساده ام ... چشمان من به نگاه خندان چاری میماند ... مرا دیده و
با سر اشاره میکند که داخل شوم ... انگار نه انگار روزی بود که از او بدم می آمد و گاهی میترسیدم ... انگار از
وقتی رفته ام به شرکت حبیب یادم رفته چاری با اندازه ی لباس های زنانه چه حالی می شد ... دنیا انگار کمی
برایم عوض شده ... به خودم می گویم به خاطر حبیب نیست ... نیست ... نیست ...
چاری به استقبالم بلند شده ... می خندد و می گوید: به ... خانم مشکات ... چه عجب؟
یک مشتری دارد که مشغول تماشای بدلیجاتی است که قبلا نداشتیم ... انگار جنس جدید آورده ... روبروی
ویتترین می ایستم: گاهی از اینجا رد میشم ... شما خوبین.
می خندد و امروز انگار حالش خوب است: بد نیستیم ... حالا کجا مشغولی شما؟
به ردیف لاک ها نگاه کرد ... پوست پیازی خوشرنگی بود ...
- تو یه شرکت کار میکنم ... کار و بارتون خوبه اینجا؟
نگاه چاری انگار متوجه ام بود که لاک ها را جلوی چشمم چید: خوبه ... شاگرد دارم ... امروز مرخصی بود ...
این لاک ها رو هم جدید آوردم ...
دللم پیش لاک پوست پیازی می ماند ... رنگش به دستم می آید ... می توان به جای رژ لاک بخرم ... میپرسم
چند و با تعارف چاری قیمت را میدهم و چون تخفیفش را میبینم یک برق لب هم میخرم ... از همان ها که
بوی خوبی دارد و مثل عسل میچسبد به لب ها ... دللم می خواهد امتحانش کنم ... چاری دارد با همان زبان
چرب و نرم وادارم میکند رژ گونه ها را هم ببینم ... می گوید می توانم اقساط بخرم و من خنده ام میگیرد از
لوازم آرایشی اقساطی ... نگاهم روی رنگ مسی خوشرنگی که آنطرف خیابان پارک است می افتد ... حبیب
است ... انگار او هم دارد اینجا را نگاه می کند ... می توانم خط اخمش را ببینم ... همیشه اخم دارد این مرد و
عجیب به صورت اش می آید ... من نگاهش میکنم و چاری فرچه ی رژ گونه را می کشد روی گونه ام ... می
گوید ببین چه رنگی دارد و من اخم های غلیظ حبیب را میبینم و یاد چاری می افتم که فرچه به گونه ام کشیده
... لاک و رژ را میگیرم و مغازه اش را ترک می کنم ... چرا بعضی ها با نگاهشان وادارت می کنند که شرمنده
باشی؟

من از حبیب خجالت می کشم از اینکه مرا داخل مغازه ی لوازم آرایش دیده ... از اینکه دیده چاری به گونه ام
رژ گونه زده ... چرا باید خجالت بکشم و لب بگزم؟ مگر احساسی مانده ... اصلا احساسی شکل گرفته؟!
راه می افتم سمت خانه ... پیاده و خسته ... یکی تنه میزند و بی عذرخواهی رد میشود ... عجله دارد انگار ... من
راه میروم و خوشی خرید به دلم مانده ... فردا یادش میروم و یادم میروم ...
از صبح سرمان شلوغ است ... حبیب می رود و می آید و بد اخلاق است ...
بد اخلاقی هیچ ربطی به اخمو بودن ندارد ... امروز از آن روزهایی است که شکیبیا دورتر می ایستد و برای هر
کاری مرا واسطه می کند ... خوش خدمتی های آقای کاظمی سودی ندارد ... می گذارم بد اخلاقی هایش را
گاهی داد بزند ... خودش را با کوبیدن پرونده ی روی میزش تخلیه کند ... می گوید قهوه نمی خواهد ...
فنجانش را بیرون میبرم و می گذارم روی میزم ... انگشتم را می کشم روی طرح فنجان ... سپید است با
برجستگی های اشکی شکل ... تلفن زنگ می خورد ... صدایش زیادی لطیف و مهربان است ... من این صدا را
میشناسم ... صدایی که بوی نرگس ها را به یادم می آورد ... می گوید آقای بهنود هستند ... من نمی فهمم چرا
هر بار به دفتر شرکت زنگ می زند و به موبایل حبیب نه ... این چرا ها انگار می خواهد بگوید که یک جای
زندگی شان میلنگد و کاش زندگی کسی لنگ نماند ... مهم نیست مشکل چه باشد ... شاید زندگی این نرگس
هم خیلی چیزها کم داشته باشد ...

حبیب کنار پنجره ایستاده و سیگار دود می کند ... سیگار می کشد و من تا بحال دستش ندیده ام ... نگاه
منتظرم را که میبیند سری تکان میدهد ... این مرد در صرف کردن کلمات به شدت خساست دارد ... میبینم که
تلفن دفترش را کشیده ... بیخود نیست که نمی توانم تماس نرگسش را به اتاق وصل کنم ...
- خانم مشکات ...

لب میگزم: خانمتون پشت خط هستن ...

همانطور نگاهم میکند و دود سیگارش را میدهد بیرون ... دستم بی اراده سمت مقنعه ام میروم و دستی به گوشه
اش میکشم ...

- بگو خودم باهات تماس میگیرم ... فعلا سرم شلوغه ...

سرش شلوغ نیست فکرش شلوغ است ... این یکی را خوب می شناسم ... پشت خط با مکث جمله اش را می
گویم. تاکید می کنم که سرش حسابی شلوغ است و حتما بعدا تماس میگیرد ... صدایش همچنان نرم است ...
می گوید ... ممنونم خانم ... من منتظر می مونم ...

یک حسی به من می گوید حبیب تماس نخواهد گرفت و نرگسش منتظر می ماند ... فکر می کنی چند دفعه تا بحال سر حبیب بهنود شلوغ بوده و منتظر مانده؟

سرم گرم کارم می شود و دیگر دلم نمی خواهد سراغش را بگیرم ... پدر رام و صبور و اهلی من هیچ وقت منتظرمان نمی گذاشت ... اگر بد می کرد اول به خودش صدمه میزد ... مجید و محمد هم با همه ی کاستی ها و بدی هایشان نفس ندارند برای ما ...

تب کنیم می میرند ... یادم نمی رود شبی که مادرم مریض شد ... مجید نشست بالای سرش و تا صبح چرت زد و آب دست مادرم داد و شانه هایش را مالید ... حالا حبیب آنجاست پشت پنجره و سیگار می کشد و می گوید سرش شلوغ است و نرگسی در خانه اش به انتظار مانده ...

دم غروب است که مردی جلوی میزم می ایستد ... او مرا نمی شناسد اما من مازیار شراره را خوب به یاد دارم ... می پرسد حبیب بهنود هنوز داخل دفتر است؟

می گویم بله ... می رود سمت دفتر و من نگاهم به قدم هایش می ماند ... به عطر مردانه و لباسهای مردانه و گران قیمتش ...

عجیب نیست که این پولدارها همه با هم آشنايند ... به قول مامان فروغ آب می گردد و چاله را پیدا می کند ... حکایت حبیب و دامون و مازیار و شاهرخ هم حکایت آب و چاله است ...

صدایش را میشنوم که به حبیب می توپد که چرا موبایل اش را خاموش کرده ... حبیب غرولندی میکند و خنده ی مازیار را بلند می کند ... حرف های مردانه شان پیچ میشود و من سرم درد است ... ده دقیقه بعد مازیار بیرون می آید و در نیمه باز می گوید که حبیب هم عازم است ... روی صندلی نزدیک میز می نشیند و من مرد شراره را از نظر می گذرانم ... مرد دو زنه ی روبرویم مشغول گوشی اش است ... حبیب صدا بلند می کند خانم مشکات گزارش شرکت کیلکا چی شد ...

نگاه مازیار بالا می آید و مرا با ابروهای بالا رفته تماشا می کند ... شراره مشکات و مستان مشکات ... پرونده را به دست حبیب می دهم که مشغول کامپیوترش است ... سری تکان میدهد که نمی دانم برای تشکر است یا بیرون رفتن ...

پشت میز که می نشینم مازیار به حرف می آید ... می پرسد خیلی وقت است اینجا مشغولم؟

بیچاره نمی داند چطور بپرسد من و شراره چه نسبتی داریم ... خیالش را راحت می کنم و می گویم او را میشناسم ...

کمی اخم میکند ... سرم را کج میگیرم که من دختر عموی شراره ام و او را چند باری دیده ام ... لبخند نمیزند ... خیلی جدی می گوید بله ... این بله خیلی معناها دارد ... یعنی چرا مرا می شناسی ... یعنی لعنت به این زندگی ... یعنی نکند آویزان باشی ... مردم لازم نیست همیشه زیاد حرف بزنند تا زیاد بفهمی ... گاهی با یک کلمه هم خیلی چیزها دستگیرت می شود ...

نگاه خیره ام را که برمیدارم از مازیار حبیب را میبینم ... ایستاده میان چارچوب در اتاقش و اخم دارد و نگاهش از من و به مازیار میرسد و برمیگردد ... اخمش غلیظ تر میشود و می گوید: خانم مشکلات تو دفتر بمونید تا برگردم ...

او میرود و نمی داند من برای کار نکرده ام اضطراب دارم ... نگاه حبیب می گوید که توضیح می خواهد ... می خواهد بداند که من رفیق گرمابه و گلستانش را از کجا می شناسم ... ایستاده ام کنار پنجره و برای خودم فکر میکنم و داستان میسازم ... شاید هم هیچ توییخی نباشد ... شاید فقط می خواهد کارهای دفتر را تمام کنم ... من بدم می آید از این انتظارها که دل آدم را می جوشاند ... تا حبیب بیاید من از نفس رفته ام ... می دانم ... با انگشتانش و میز ضرب گرفته ... یک ... دو ... سه ... یک ... دو ... سه ... من ضربه ها را میبینم و دستانم روی پاهایم چنگ شده ...

سرش را بالا می ورد و با چشم های ریز شده نگاهم میکند ... منتظر است من به حرف بیایم؟! ضربه ها را تمام می کند و تکیه میدهد به پشتی صندلی اش: مازیار کریمی و از کجا میشناسی؟ برایش شده ام تو ... نمی دانم چرا این را دوست ندارم ... نگاهش میکنم ... تف سر بالا که می گویند یعنی همین ... بگویم دخترعمویم همسر دوم مازیار است؟ این تف سرازیر میشود داخل یقه ام ... گریبان خودم را میگیرد ...

- با شمام سرکار خانم!؟

گوشه ی پلکم میلرزد ... چشمم را میبندم تا آرام گیرد: یه اشنای دور ...

با حرص پوزخند میزند: بهترین دوست من ... شوهر دخترخاله ی من چه نسبتی میتونه با شما داشته باشه!؟

عرق از تیره ی پشتم راه میگیرد ... شوهر دختر خاله نسبت نزدیکی است یا نه؟

دستم در هم مشت میشود ... لبم را با زبان تر میکنم ... من باید به این مرد چه بگویم ... به این مرد عصبانی که تا بحال طرف صحبتتم نشده ... به غیر از مسائل کاری ... به غیر از تلفن های نرگش ...

– شاهرخ ضمانتت و کرده بود ... گفته بود ادم درستی و برام فرستاده ... حالا هر روز یه داستان تازه می بینم ...
یه روز یه لات اسمون جل میاد تو لابی ساختمون ... یکبار هم که تو مغازه ی اون مردک عوضی می ایستی ...
حالا هم که با مازیار آشنایی داری ...

اخ می گویم. انگار که دستم سوخته ... دلم سوخته ... می گویم اخ و می ایستم ... اشک هم می آید ... من دل
نازک کجا طاقت درشت شنیدن دارم ... من دل نازک خواهر همان اسمان جل هستم ... من مستان، شده ام
اش نخورده و دهان سوخته ... لبم می لرزد و دستانم ... راه می افتم سمت بیرون ... صدایش بلند میشود ... مازیار
کریمی دو تا زن داره ... تورت و جای بهتری بنداز خانم ...

دلم میسوزد ... بد هم میسوزد ... برمیگردم سمتش ... نه که نزدیک شوم ... نه ... از همان فاصله نگاهش میکنم
... صدایم می لرزد و متنفرم از اینهمه بغض ... می خواهم آرام باشم اما نمی شود ... دست من نیست این صدا ...
بلند است و درد دارد ...

مازیار کریمی شوهر دخترعموی منه ... همون که میشه زن دوش ... اون اسمون جل هم برادرمه ... برادرم ...
اون مغازه هم محل کار سابقم میشه ... قبل از اومدنم به اینجا ... من ادم تور پهن کردن نیستم آقای بهنود ...
نمی مانم تا حیرت چشم هایش را ببینم ... کیفم را میگیرم و میدوم سمت خروجی ... کاش حق زدن هایم آرام
بگیرد ... من با وجود همه ی نامالایمات زندگی هنوز بازخواست نشده ام ... پدرم با وجود پدر بودن یکبار
صدایش را بلند نکرده بود ... میان پله ها دامن را میبینم ... بی خیال دارد بالا می آید ... نگاهش که به من می
افتد اخم میکند: چی شده ... چا گریه میکنی؟!

نمی خواهم حرف بزنی ... دلم خانه مان را می خواهد ... مادرم را می خواهم تا آرام بگیرم ... دستش بند بازویم
میشود: مستان ... چت شده ... حبیب طوریش شده؟ اره؟!

حبیب جز آنکه دلم را شکسته هیچ اتفاق دیگری را تجربه نکرده ... چرا باید حالش بد باشد؟

اینبار دستش محکمتر بازویم را می فشارد: مستان ... حالت خوبه؟ د لا مصب حرف بزنی ببینم چی شده ...

دست می کشم به خیسی گونه هایم ... خودم را عقب میکشیم تا دستش را بردارد ... همین کار را میکند ... اما
عقب نمیرود ... سینه به سینه ام ایستاده ...

من چرا برایش شده ام تو و مستان و لامصب ... نمی دانم ...

اعصاب او را هم با گریه هایم ریخته ام به هم ... با اخم نگاهم کرد وقتی سوار ماشینش نشدم ... تاکسی
دربستی گرفت و کنارم نشست ... آرام پرسید چه شده که آرام نمیگیرم ...

چه بگویم؟ بگویم برای حبیب سوتفاهم پیش آمده اما بدون در نظر گرفتن حال مرا به لجن کشیده؟ بگویم دختر عمویم همسر صیغه ای دوست صمیمی اش شده ... هووی دختر خاله اش؟ آخر چه بگویم ... از مجید و بیچارگی هایش؟ مگر گفتن دارد ... آبروی ریخته را با هیچ چیزی نمی توان جمع کرد ... با هیچ چیز ... پووف کلافه ای میکشد و گوشی موبایلش را بیرون می آورد ... می گوید حبیب است ... من نه صدای زنگش را شنیده ام و نه می خواهم بدانم چکار دارد ... می ترسم وقتی بداند با دامن رفته ام حرف دیگری بارم کند ... هق هقم آرام شده اما سنگینم ... یک جایی روی سینه ام به شدت سنگین است ... هر چه آه می کشم از ته دل سبک نمی شود ...

نیم نگاه دامون را حس میکنم به حبیب پشت خط می گوید: نگران نباش ... تا خونه میرسونمش ... نگران من است یا عذاب وجدان دارد؟ مهم نیست ... سرم را به خنکای شیشه می چسبانم و دامون غر میزند: با تو دارم حرف میزنم ... چیه روت و گرفتی اون طرف؟! مستان ... نگام کن ... من به او اجازه داده ام به اسم صدایم کند؟ نه ... اما انگار موضوع مهمی نیست ... انگار به این صمیمیت ها عادت دارد این مرد ...

نگاهم را که میبیند باز اخم می کند: نگاه چه چشمی به هم زده ... آخه حرفای اون دیوونه ارزش گریه کردن داشت ...

چشمم می سوزد ... او چه می داند حرف های حبیب فقط حرف نبود ... درد بود ... خفت و خاری بود ... کوباندن همه ی آن چیزهایی بود که نمی خواستم کسی بداند ... شراره همسر مازیار شده ... ربطش به من چیست ... آخر منی که هنوز در روابط ساده و روزمره ی خودم مانده ام می توانم برای کسی تور پهن کنم؟ مرا چطور دیده اصلا ... منی که ساده می آیم و میروم و کار به کار هیچ مذکر و مونثی ندارم ...

نوچی می کند و از راننده دستمال کاغذی میگیرد ... بی آنکه بفهمم گونه ام را پاک می کند و زیر بینی ام میکشد ... بی خیال می خندد: اولین دختری هستی که بعد گریه صورتش رنگ لوازم آرایش نداره ... بین ... دستمال تمیزه تمیزه ...

خودم را کمی عقب می کشم ... میبیند و اخم می کند ... اخمش از حبیب هم درهم تر است: حبیب اعصاب درست و حسابی نداره ... اگه حرفی که زد خیلی ناراحت کرده من معذرت می خوام به جاش ... خوبه؟ بین موقعیت من از حبیب بهتره ... من بابام نماینده مجلس بوده ... بابای حبیب داره تو خونه گوسفندا رو میشمره ... پس عذرخواهی من از صد تا حبیب بهتره ...

خنده ام میگیرد از این همه تلاش او برای سر حال آوردنم ... با دیدن لبخندم باز هم اخم می کند: نینم بازم گریه کنیا ... یه کم قوی باش ... دلت هم که شکست نذار کسی بفهمه ... نقطه ضعف به هیچ کس نده ... حتی اگه اون آدم برات مهمه ...

می داند ... یک چیزی می داند که من انکارش کرده ام ... او امروز صمیمی می شود و برایم مثل یک دوست می ماند ... مهم نیست که مرد است. من مردهای هرز را میشناسم ... دامن هرز نیست و همین خیالم را راحت کرده ... سر خیابان پیاده می شوم و دیگر مهم نیست بداند خانه ام کجاست ... مهم نیست او با همه ی آدم های این خیابان فرق می کند ... امروز وقت گریه هایم و درد هایم کسی بود که با داشتنش آرام بگیرم ... دستش را می چسباند کنار سرش و می خندد ... همیشه می خندد و چقدر خوب است ... نفس میکشم ... عمیق و از ته دل ... دارم می روم خانه ... مجید و محمد هم هستند ... زهرا و مادرم ... پدر شراره دیوار به دیوارمان است و هنوز صدای بی غیرتی اش بلند است ... او هرگز نمی فهمد من امروز تحقیر شدم ... نه به خاطر شراره که شراره قبل از ازدواج مازیار با او زندگی می کرد و یک جوهرهایی زن اول زندگی مازیار کریمی بود ... به خاطر بی غیرتی پدری که دخترش را همسر دوم می نامند و روش عاشقی اش را تور پهن کردن و او عین خیالش نیست ...

xxx

دل از دیدن مجید با دست های دستبند زده خون می شود ... همیشه وقت گرفتاری مثل بچه های مظلوم میشود ... مادرم از درگاه در نگاهش میکند ... او هم چشم به خانه دارد ... ماموری سرش را با فشار خم می کند تا سوار ماشین شود ... دل از دردی که به گردنش پیچیده زخم بر میدارد ... او می رود و من نمی دانم همه ی خواهر و برادرها مثل ما هستند یا نه ... مجید آخر بدی هم که باشد هم خون من است ... پسر اول پدرم ... من دل از دردهایش درد میگیرد ... من مچ ضعیفش را با بغض نگاه می کنم ... مچی که به دستبند آهنی قفل شده ... مجید میرود و مادرم اشکش را پاک می کند ... می گوید اینبار دیگر دنبال کارش نمی روم ... اشکش را پاک می کند و می گوید که آنقدر بماند آنجا تا استخوان هایش بیوسد ... بغض دارد و اشک دارد و می گوید بگذار نفس بکشیم ... من می فهمم ... من مادرم را می فهمم ... از این زندگی خسته است ... بدون همدل و همراه

مجبور است سختی ها را تحمل کند ... ما آدمیم ... آهن که نیستیم ... قلب داریم ... ولو اینکه حبیب آنرا شکسته باشد ... هنوز قلبی هست ... اینجا میان سینه ام ...

محمد حالا تنها شده ... حالش خوب نیست ... نشسته کنج اتاق و دست به موادش نمیزند ... دست به بدبختی اش نمی زند ... مادرم نگاهش می کند و دست روی موهایش می کشد ... موهای سیاه سیاهش ... می گوید بیا و اراده کن ... می گوید حالا که مجید نیست بهتر میتوانی عادت ها را ترک کنی ... مادرم می گوید و مجید خم می شود و بسته ی کوچک موادش را برمیدارد ... میرود به دخمه ی اش ... همانجا که بوی زندگی ندارد ... حتی یک نفس ... مادرم قدم هایش را میبیند و اشکش سر می خورد ...

مامان گلی می گفت آدم کافر باشد مادر نباشد ... راست می گوید ... مادرها مجبور به تحمل اند ... شاید نباید نامش را گذاشت اجبار. مادرها به صرف مادر بودن هر دردی را تحمل می کنند ... انگار خدا با مادر کردن زن ها به آنها فقط اولاد نداده ... انگار کوهی از صبر و محبت داده ... کوهی از احساس ... کوهی از تحمل ... مادرم شاید یک تکه از خدا را میان سینه اش دارد ... کسی چه می داند خدا کجاست ... شاید همین جا بین ما قدم میزند و همراه میشود ... شاید هر روز با ما سر صف نان می ایستد و نفس میکشد ... شاید خدا تا خانه ی رویا هم برود ... آنجا نگاه کند به تباهی دختری که سرش همیشه به سجاده ای بند بود ... من دوست دارم فکر کنم خدا امروز متعلق به من است ... همراه میشود با قدم هایم تا به سرکارم بروم ... حبیب حرفی از نیامدن نزد و من هم انگار باید فراموش کنم چه شنیده ام ... مامان فروغ همیشه می گفت گرسنگی نکشیدی که بدانی سیری چیست ... من باید کار کنم ... اب باریکه هم که باشد شرف دارد به منت عمو جانم که پولش از پارو بالا میرود و میان خانه اش فرش ابریشم چسبانده به دیوار ...

نگاهش نمی کنم ... سلام هر روزم را میدهم و میروم سر کارهایم ... اما امروز از همیشه بد اخلاق تر است ... امروز انگار با همه دعوا دارد ... انگار دست پیش گرفته ... نمی دانم ... من فبجان چای ام را میگیرم و سرم را بند کارهایم کرده ام ... دادش را میشنوم که می گوید قهوه نمی خواهد ... شکبیا کنار میزم می ایستد: اووف ... این چرا امروز برزخ شده؟

از من میپرسد و من نمی دانم ... اصلا نمی خواهم که بدانم ... جواب که نمیدهم بیشتر نق میزند ... پا می کوبد و به اتاقش برمیگردد

تلفن زنگ می خورد ... شخصی به نام عابدی می گوید که قرار ملاقات داشته ... می گوید از هفته ی قبل ... من به خاطر نمی آورم ... می گوید خود آقای بهنود می داند ... شماره ی داخلی اتاقش را میگیرم ... صدای بوق

ها را می‌شمرم ... جواب نمیدهد ... می‌شنود و بر نمی‌دارد ... مرا با سکوتش وادار می‌کند ... به مرد پشت خط می‌گویم ده دقیقه‌ی دیگر تماس بگیرد. نفسم را می‌دهم بیرون ... اگر بداخلاقی کند چه؟ دستم را می‌گذارم روی قلبم ... تند می‌زند ... تند و محکم ... ضربه‌ای به در اتاقش می‌زنم و داخل می‌شوم ... سرش را تکیه داده به پشتی صندلی اش ... انگار مدام از سنگینی سرش خسته می‌شود ... نگاه ثابتش مجبورم می‌کند نگاهش کنم ...

– یه آقای تماس گرفتن به اسم عابدی ... گفتن از قبل با خودتون هماهنگ کردن ... سکوت کرده و زل زده به من ... بی‌هیچ حسی ... نه غمگین ... نه عصبانی ... نه حتی پشیمان و نادم ... فقط دارد نگاه می‌کند ... من هم نگاهش می‌کنم ... بدون هیچ حسی ... فقط نگاه ... این جرات نداشته گاهی کنار حبیب گل می‌کند ...

صدای زنگ تلفن که می‌پیچد چشمانم را می‌گیرم ... راه می‌افتم که صدایش را می‌شنوم ... می‌گویند قرار عابدی را فیکس کنم ...

تمام آن روز را دیگر عصبانی نیستم ... داد نزد و اخم نکرد ... نشست پشت میز و سیگار کشید ... دامن آمد ... نگاهش که به من افتاد خندید و ابرو بالا داد ... - احوال خانم بین الملل ...

این بشر درست شدنی نیست و من به او می‌خندم ... تنها کسی است که بی‌هیچ حس بدی برایش لبخند می‌زنم ... از همان دیروز ... ابرویش را سمت اتاق حبیب بالا می‌اندازد: اومده؟ می‌گویم آمده ...

از جیب پالتوی دودی اش شکلاتی بزرگی بیرون می‌کشد و می‌گذارد روی میز ... از آن شکلات‌های خارجی بزرگ که مثل رنگین کمان است ... نگاه متعجبم را که می‌بیند می‌خندد ... بلند و طولانی ...

حبیب میان چارچوب اتاقش ایستاده و اخم دارد ... من نه خنده‌ی دامون را می‌فهمم نه اخم مرد مقابلم ... این بازی‌های مردانه را درک نمی‌کنم ...

دامون با دیدن حبیب تکیه‌اش را از میز می‌گیرد: روز جهانی کودک و تلوزیون مبارک ... حبیب لب زیرش را زیر دندان می‌گیرد و ول می‌کند ... کنار دامون کوتاه است ... اخمش سنگین است و بی‌حرف ...

شکیبا از اتاقش بیرون آمده و به ما سه نفر نگاه می‌کند ... نمی‌داند موضوع چیست اما می‌خندد و احوالپرسی پر و پیمانی با دامون می‌کند ... حبیب بی‌طاقت می‌غرد: زودتر می‌گفتی برات کادو می‌گرفتم ...

دامون می خندد و دست داخل جیب شلوارش می کند: دیر نشده که ... چشمکی میزند: با نرگسی امشب میریم بیرون ...

می گوید نرگس ... به حیب می گوید و من نه تنها با گوش هایم که با همه ی وجودم میشنوم ... حیب متاهل است و حلقه ندارد ... حیب نرگسی دارد و نرگس ها را دوست ندارد ... میشینم پشت میزم ... دامون دیگر نمی خندد. کنار حیب ایستاده می گوید: اینجایی و زنت از من خبر میگیره؟ حیب برمیگردد داخل اتاقش: دخالت نکن ...

دامون پوزخند می زند ... من ندیده متوجه می شوم ... دنبال حیب میرود داخل اتاق و در را با صدا مینند شکبیا صدایش را آورده پایین: مگه مهندس بهنود زن داره؟

این یکی را جواب میدهم ... سرم را بالا میگیرم: بله ... اسم خانمشون نرگس ... می گویم و شکبیا ابرو در هم می کند ... نقشه هایش نقش بر آب شده ... فکر می کردم فقط مردها هستند که برای موقعیت های ایده ال دندان تیز میکنند ... نمی دانستم که این روزها دخترها هم زرنگ شده اند ... به قول عمه جانم سادگی خودت را میبینی خیال می کنی همه همینطورند ...

دردهای مشترک همیشه حرف های مشترک ندارد ... درد من و زهرا یکی است اما حرف هایمان گاهی فرق دارد ... گاهی او می خندد و من اخم می کنم ... گاهی او ناراحت است و من غمگینم ... زهرا بزرگ شده ... چشم ها را دنبال خودش می کشاند ... نه با عشوه ... نه با ناز ... نه با دام ... زهرا بی اراده جذبیت می کند ... مادرم همه جا با او میرود ... مادرم می گوید روزگار بدی است و هر کس باید مواظب دارایی اش باشد ... زهرا دارایی من است ... دارایی مادرم هم هست ... با زهرا راجع به دردهایمان حرف نمیزنیم ... گاهی پای شیطنت هایش در راه مدرسه می خندیم ... ما نیازی به تکرار مکررات نداریم ... مثل روز روشن است ... گاهی نباید دید ... با زهرا در خیابان بستنی می خورم و او از پسری که دم مدرسه شان لوازم تحریری زده حرف میزند ... از خوش چشم و ابرویی اش ... من برای زهرا خواب های طلایی دیده ام ... هر بار که از کسی حرف بزند می گویم مرد زندگی او جای بهتری به انتظار است ... می گویم لایق بهترین هاست و خیلی آدم های جدید می آیند به زندگی اش ... که باید میان بهترین ها انتخاب کند ... گاهی شانه بالا می دهد که ما با این وضع خانوادگی؟

من نمی گذارم زهرا به پای این زندگی بسوزد ... کافی است برود دانشگاه و آدم های بهتری را ببیند ... آنقدر زیبایی و خانمی دارد که این زندگی کمرنگ شود ... بی رنگ نه ... اما کمرنگ می شود. حالا که محمد با پای

خودش به کمپ رفته ... مادرم رادوین را دعا می کند و محمد را هم ... مادرم امید دارد به بهتر شدن روزها ...
مادرم خدا را فراموش نکرده ... مگر جز خدا کسی می تواند این زندگی را نجات دهد ... هیچ دستی برای کمک
نیست جز خدایی که ما را فراموش نکرده و نمی کند ...

xxx

حیب با دو تا از شرکای کاری اش جلسه دارد ... دامون هم دم غروب آمد ... دامون که بی حوصله باشد دلم
میگیرد ... نه که خیال کنی با او بگو و بخندی دارم ... نه ... فقط چهره ی درهم و اخم کرده اش ناراحتم میکند
... ایستاده پشت شیشه های پنجره و به هیچ چیز نگاه می کند ... هیچ چیز یعنی همه چیز بدون دیدن ... فقط
دارد نگاه می کند اما من می فهمم که نه دلش آنجاست و نه حواسش ... ایستاده و سرش را گرفته بالا ... دست
های بزرگ و مردانه اش را داخل جیب هایش فرو کرده ... نگاه می کنم به قد بلندش ... می تواند تا آن دورها
را ببیند ... مثل وقتی که کوچک بودم و پدرم مرا روی شانه هایش می نشاند ... آن موقع ها حس می کردم
دست هایم به آسمان میرسد ... می توانم مشت مشت ستاره بچینم ... حال و حس خوبی بود اما حالا بی شانه
های پدرم هیچ ستاره ای ستاره نیست ...

بی آنکه نگاهم کند میپرسد: پدرت و دوست داشتی؟

بی هیچ تاملی می گویم خیلی زیاد ...

سرش را تکان می دهد و باز ساکت میشود ... او می داند که پدرم دیگر نیست ... اما از کجا می داند ... نگاهم
دوباره به صورت درهمش می افتد ... لبش به لبخندی کش می آید ... سرش را کمی سمتم خم می کند: با اون
چشمات زل نزن به من ...

با اون چشم ها را طور خاصی می گوید ... نمی دانم این چشم ها را با مردمک های خرمایی رنگ را تعریف
کرده یا تمجید ... نگاه ماتم را که میبیند می خندد: من هر وقت حالم بده باید پیام اینجا ...

اخم میکنم: من چیز خنده داری گفتم یا کاری انجام دادم؟!

ابروهایش را شیطان بالا می اندازد و می گوید: بلدی قهوه دم کنی یا فقط مدافع حقوق بین المللی؟!

دلم می خواهد دستم را محکم بکوبم به صورت اش که انقدر مریض است ... اما فقط نفس می کشم و او به
مشت های درهمم دوباره می خندد: قهوه نمی خوام بابا ...

بهار آمده ... خیال نکن فقط فصل عوض شده ... زندگی مرده ی ما به شکوفه نشسته ... محمد دارد وارد سومین ماه پاکی اش میشود ... دوباره از مادر زاده شده ... دوباره متولد شده ... این محمد با محمد قبل هزار فرسنگ فاصله دارد ... محمد تولدی دوباره یافته ...

باور میکنی محمدی که روی پاهایش بند نبود برود سر کار و خرج خانه را به دوش بکشد ... باور میکنی محمدی که روغن و برنج خانه را می فروخت با دست های پر برگردد خانه ... تو نمی دانی خوردن یک لقمه از دست رنج او چه مزه ای دارد ... تو نمی دانی دیدن او وقتی هر روز صبح به نماز می ایستد چه لذتی دارد ... معجزه ی خداست و تو نمی دانی ...

ما آدم های زیاده خواهی نیستیم ... دلمان به همین خوشی دلخوش است ... محمد که سالم باشد و دور اعتیادش نرود مهم نیست که سقف خانه مان چکه کند ... مهم نیست گاهی باید مسیر خانه تا سر کار را پیاده رفت ... هیچ چیز مهم نیست جز این روزهای عالی تر از عالی ... هر روز صبح بعد خواندن نماز کتابش را دست میگیرد ... یک کتاب کوچک آبی رنگ ... کتابی که نامش این است ... فقط برای امروز ...

دست هایش حالا دیگر بوی سیگار نمی دهد ... بوی مردانگی دارد انگشتانش ... بوی برادری دارد آغوشش ... مادرم هر روز سر سجده به زمین می گذارد و می گوید ... خدایا شکر ... خدایا شکر ... این شکرگذاری خیال نکن چیز کمی است ... وقتی چنین دردی در زندگی ات داشته باشی بی شک چنین شیرینی ای به دهانت مزه می کند ...

من این روزها که به سرکار میروم بی اراده سرم را بالا میگیرم ... محمد قول داده نه به ما که به خودش ... قول داده خودش را نا امید نکند ... من به قول محمد اعتماد میکنم ... من برایش روز های خوبی را

میبینم ... محمد خوش روزی است و حالا که سرکار می رود پولش برکت به خانه مان می آورد ... من سرم را میگیرم بالا و دلم به برادری اش خوش است. گاهی لازم نیست آدم عشقی در زندگی داشته باشد ... مهم نیست پول جیبش چقدر باشد و حساب بانکی اش چند تا صفر داشته باشد ... مهم نیست نگاه حیب روید بچرخد ... گاهی دل آدم فقط با داشته هایش خوش است ... این داشته ها می تواند محمد باشد و زهرا ... می تواند امید به روزهای بهتر از این باشد ... می تواند لبخند از ته دل مادرم باشد ... خدا را چه دیده ای شاید وقت روزهای خوب ما هم شده ...

مجید آمده و باور نمی کنی از دیدن محمد پاک چه حالی دارد ... سیگار دود می کند و می گوید من به محمد افتخار میکنم ... می گوید محمد اعتبار این محله است ... می گوید و هنوز می رود محله ی آذر ... می رود بدبختی

میخرد و دودش را می کشد بالا تا توی مغزش ... به محمد و پاکی اش افتخار می کند و راهش را به سوی تباهی میرود ... مادرم دیگرم خسته شده ... می گوید حالا امیدش به محمد است و اگر پایش بلغزد هر دو را می گذارد و میرود ... می گوید و من میدانم برایش این حرف ها چه دردی به همراه دارد ... چه فرقی میکند بچه ات چند ساله باشد ... همیشه دلت مادرانه با دردهایش به درد می آید ...

زهرا دارد برای کنکور آماده میشود و من میان هر نفسم موفقیت اش را آرزو می کنم ... زهرا که اوج بگیرد حس می کنم باورهایم به حقیقت رسیده ... نمی گویم آرزو که می دانیم آرزوها برای نرسیدن هستند ... برای همیشه آرزو ماندن ...

محمد کار می کند و دستاش بوی چوب می دهد ... معرق کار می کند و گاهی کنته روی کاغذ می کشد و گاهی دردهایش را می نویسد ... هر روز صبح به جلسه میرود و فقط برای امروزش را می خواند ... محمد می خواهد کارهای گذشته اش را جبران کند ... قبول دارد که بیماری اعتیاد دارد ... هر روز در جلسه ی صبح گاهی اش سلام می کند و می گوید من محمد معتادم ... سه ماه و بیست روز پاکی دارم ... قبول دارد که بیماری اعتیادش از کنترلش خارج شده بود ... قبول دارد که دل شکننده و اشک های زیادی را خرجش کرده ایم ... دست مادرم را میبوسد و می خواهد جبران کند ... گاهی کم می آورد ... درد میکشد و احساس گناه گریبانش را میگیرد اما تنها نیست ...

دوستان خوبی پیدا کرده ... کسانی که سالهاست پاکی دارند و هنوز می گویند ما معتادانی هستیم که بیماری اعتیادمان را کنترل کرده ایم ...

حالا چیزهای بهتری برایش می خواهم ... حالا فقط اشک نمیریزم برای دردهایش و سینه ام تنگ نمیشود ... این روزها برایش دعا می کنم ... این روزها بی بهانه دستان کوچکم را دورش میپیچم و میبوسمش ... او هم انگار حسم را می فهمد ... حس میکند که گاهی باید بی هیچ دلیل و بهانه ای دوست داشته باشیم و دوست داشته شویم. حس میکند که مرا میبوسد و من صدای ضربان قلبش را گوش میدهم و چشمانم رطوبت اشک میگیرد که ای کاش پدرم بود تا این روزها را ببیند ... تا باور کند که همیشه امید هست ...

xxx

دو هفته ای است که دامون نمی آید ... نمی دانم چرا نگرانم ... من برایش نگرانم ... چرا نیامده ... چه شده که نیامده ... اتفاق بدی افتاده؟ نکند بیمار شده ... دلم می خواهد از حبیب پیرسم اما او هم بداخلاقی می کند و اخم هایش درهم است و من پایم پیش نمیروم ... من هنوز از این اخم های درهم میترسم و نمی خواهم طرف بداخلاقی هایش باشم ... من از همان روزی که مجبور شدم دلیل آشنایی ام با مازیار کریمی را بگویم خودم را عقب تر کشیده ام ...

حالا که می دانم همسر اول مازیار اولین پسرش را به دنیا آورده بیشتر از قضاوت حبیب میترسم ... کنار پنجره ایستاده ام و جای خالی ماشین دامون را میبینم ... کاش حداقل یک تماس بگیرد ... همان خانم بین الملل هم که بگوید کافی است ... لبم را زیر دندان می گیرم و میدانم این احساسات خوب نیست. چرا باید همیشه درگیر احساسی باشم که نمی دانم چه سرانجامی دارد؟ چرا باید نگران کسانی باشم که جایگاه ثابتی در زندگی ام ندارند؟

صدایش درست پشت گوشم است: به چی نگاه میکنی؟!

جیغ کوتاهم را خفه میکنم ... با دیدن دستپاچگی ام ابرو بالا می اندازد: یعنی انقدر از دیدنم خوشحال شدی که زبونت بند رفته ... راضی نیستم خانم به والله ...

آدم مریض ... رنگ و رویش کمی پریده است اما همچنان خاص تر از همه ی مردانی است که دیده ام ... به قضاوتم دهان کجی می کنم ... مگر من چند تا مرد در زندگی ام دیده ام که حالا فکر میکنم دامون خاص تر است ...

- مستان نگران شدم ... این ده روزی که نبودم حبیب زبونت و بریده ...

شیطنتی زیر پوستم میدود و بی فکر زبانم را برایش دراز می کنم ... چشمانش گرد میشود و می خندد ... به خنده اش نگاه می کنم و چقدر بودنش خوب است ...

لبخندم را که میبیند نگاهش دوباره شیطنت میگیرد: چون تو انتظار همچین استقبالی نداشتی ...

- خوش اومدید ...

تکیه می زند به دیوار و ناخواسته مرا بین پنجره و میز حبس می کند ... نیم نگاهی به اتاق حبیب می اندازد: چه خبرا؟!

من نگاه می کنم به مردی که خیلی با طبقه ی من فاصله دارد اما صمیمی و مهربان است ... البته که گاهی مریض و مردم آزار هم میشود اما حد می شناسد و من از این شخصیت اش خوشم می آید ... میز را دور میزنم

وآنطرف می ایستم ... کمی فاصله در محیط کار لازم است ... انگار متوجه حرکتیم می شود که تکیه اش را از دیوار میگیرد و مینشیند ... پاهای بلندش را می اندازد روی هم و نگاهم میکند ...

من هم پشت میزم آرام میگیرم ... نگاهم روی تیشرت لاجوردی خوشرنگش می چرخد و کبودی واضحی روی دستش میبینم ... یک کبودی پررنگ روی رگ دستش ... همانجایی که گاهی پدرم سوزن به رگش میزد ... دلم میلرزد از این رنگ کبودی کمرنگ اما واضح ... نمی دانم صورتم چه حالتی دارد یا رد نگاهم چقدر سنگین است که آستین تی شرتش را پایین تر میکشد: حالم خوب نبود سرم زدم ... منم که حساس ...

به لحن لوس و دخترانه اش لبخند هم نمیزنم ... کمی جلوتر میکشد و سرش را به میزم نزدیک میکند ... صدایش آرام و شمرده است ...

- اونی که فکر میکنی نیست مستان ...

میداند من به چه فکر می کنم ... یادم رفته بود که یک روز مرا تا خانه همراهی کرد و شاید خیلی چیزها از من میدانم ...

گاهی با سفیدترین رنگ ها هم نمی توان سیاهی ها را پوشاند ... شاید هم من نتوانستم بپوشانم ... نمی خواهم آنجا بماند و نگاهم کند و سعی کند با حرف هایش چیزی را رفع و رجوع کند ... دلم می خواهد برگردد به همان جایی که بود تا من بتوانم دوباره خودم را پیدا کنم ...

در اتاق حبیب باز میشود ... میان چارچوب در ایستاده و به دامون نگاه می کند ... من نگاهم را میگیرم ... کاش هر دو بروند تا من نفس بکشم ...

دامون ایستاده سمتم خم می شود ... من در سایه اش از حبیب پنهانم ... لب میزند: بعدا با هم حرف بزنیم؟

صبر نمی کند که ج. ابی بگیرد ... میرود سمت حبیب و با دست به بازویش میزند: احوال آقای پدر ...

من میشنوم ... من میشنوم پدر شدن حبیب را ... من ... من چیزی میان سینه ام میلرزد ... میریزد ... شاید هم میشکند ... سرم را بالا نمی آورم ... در اتاقشان بسته میشود و امروز چند شبه است که انگار مثل یک شبه های نحس می ماند ... مثل همان روزی که پدرم برای همیشه رفت ... من دلم می خواهد از پله ها بروم پایین و کمی قدم بزنم ... می خواهم بیرون این اتاق نفس بکشم ... می خواهم روی دلم داغ بگذارم که برای پدر شدن یک مرد متاهل لرزید ... مهم نیست که یک لحظه یا یک بار باشد ... مهم نیست که کوتاه باشد ... من اجازه ندارم به حبیب فکر کنم ... به نرگسی که دوست ندارد و به پدر شدنش ...

من باید دست و دلم را با هم داغ بگذارم ... صدایشان بلند میشود ... حبیب داد میزند: بس کن دامن ... بس کن ... بفهمم دردم چیه ... تو که میدونی ... تو که از همه چیز خبر داری؟

دامون اما داد نمیزند فقط دارد با خونسردی آتش به جان حبیب می اندازد ...

- چون میدونم دارم بهت میگم ... تو قبول کردی ... خودت خواستی که باشی ... حالا هم که پای یه بچه اومده وسط ... بفهم حبیب آدم ها همیشه به اون چیزی که می خوان نمیرسن ...

- من نمی تونم اینطوری زندگی کنم ... من و بین دارم خودم و تو کار خفه میکنم ... چرا فکر میکنی که زندگی خوبی دارم ... توی لعنتی که دیگه خوب میدونی اسمش زندگی نیست ...

- این حرف ها مال وقتی بود که مسئولیت نداشتی ... نرگس و نداشتی ... حبیب به خدا قسم ... به دوستی مون ... به برادری مون ... نمیذارم دل نرگس و بشکنی ... نمیذارم به دردهاش اضافه کنی ...

دستم را می گذارم روی گوش هایم ... من نمی خواهم بشنوم ... من نمی خواهم هیچ چیزی بدانم ... از پله ها میدوم پایین و آنجایی که دیگر صدایی نیست می ایستم ... پاهایم می لرزد و روی پله می نشینم ...

حبیب حرف از اجبار میزند و دامون از مسئولیت ... من ندیده دلم برای نرگسی میسوزد که زندگی اش چیزی به نام عشق ندارد ... من عشق را باور ندارم درست ... اما برای زنی که شوهر دارد و ندارد به حتم خیلی سخت است ... دردآور است ... لازم نیست زن باشی که بفهمی ... آدم هایی که درد دارند بهتر یکدیگر را درک میکنند ... درد من و نرگس یکی نیست اما درد است ...

لب میگزم که ای کاش این حرف ها را نمی شنیدم ... نمی دانستم ... زندگی خصوصی حبیب ... زندگی آشفته ی حبیب مرا اذیت می کند ... دلم را میسوزاند ... دست میکشم پای پلک های نم گرفته ام ... البته که برای حبیب و پدر شدن و زندگی اش گریه نمی کنم ... فقط شنیدن غم های دیگران مرا غمگین میکند ...

قدم هایش را روی پله ها میسوزم ... باید راهم را بگیرم و بروم ... نباید گوش به حرف هاشان بدهم ... نباید احساسم را دخیل کنم ... من ناتوان تر از آنم که بتوانم سر و ته احساسم را جمع کنم ... من ساده ی رام را چه به زندگی حبیب و نرگش ...

کنارم ایستاده و اخم دارد ... با حرص نفسش را میدهد بیرون: تو چت شده؟! می ایستم و سرم را گرم پاک کردن مانتوام می کنم: هیچی ... دیدم صداتون بلند شده گفتم شاید درست نباشه بشنوم ... اومدم بیرون ...

هنوز خیره نگاهم میکند ... دلم می خواهد از سر راه بدهمش عقب و بروم اما نمیشود ... محکم ایستاده و اخم بدی دارد ... کبودی دستش باز پیدا شده و من دارم میان تاریکی راهرو و زیر اخم های درهم مرد بلند قامت مقابلم دنبال جای سوزن میگردم ... فکر میکنی به وسواس مبتلا شده ام؟

نمی دانم ... نمی دانم ...

دست کبود و زخمی اش را مقابلم میگیرد: دیالیز ...

قهوه سفارش داده و بی خیال زل زده به بخاری که از فنجان بالا می آید و تلخی قهوه را به مشام میرساند ... اینبار دقیق تر نگاهش می کنم ... خیلی جوان است ... خیلی بیشتر از آن که آدم باور کند مجبور است برای زندگی وصل دستگاهی به نام دیالیز باشد ...

یک وری نگاهم می کند: الان دلت برام سوخته ... می خوای گریه کنی؟

مردمک چشمهایم را تنگ و گشاد میکنم که اشکم نریزد ... لعنتی خوب بلد است اشک مرا دریاورد ... می خندد: مستان مشکات!

اخم که می کنم بیشتر می خندد: دوست داری برات بستنی سفارش بدم؟

جواب نمی دهم. می خواهم بغضی که بی جهت و بی اجازه به گلویم نشسته را همانجا نگه دارم ... نباید بریزد ... نباید بشکند ...

تکیه میدهد پشت به صندلی و مو شکافانه نگاهم میکند ...

- میدونی چی عجیبه؟ اینکه تو نسبت به همه دلسوزی داری ... برای منی که خوب نمیشناسی اشک میریزی ... برای حبیب بهنود هم غمگین میشی ... آقا مراد سرش درد بگیره ناراحت میشی ... متوجه شدم رفتارت اینطوره ... دلسوزی بی خود و زیادی ...

نمی دانم از حرف هایش چه منظوری دارد ... نگاه متفکرم را که میبیند ابرو بالا میدهد: این دلسوزی ات مزخرفه خانم مشکات ... مزخرف ...

چهره ی ماتم را که میبیند ادامه میدهد: تو قلبت هیچ رده و پله ای نیست به گمونم ... هر کسی رو میتونی دوست داشته باشی ...

این اصلا درست نیست ... دلسوزی برای همه ... عشق برای همه ... دوست داشتن همه ... حالم و بد میکنه ...

نمی فهمم ... من حرف های مردی که به دوستی اش باور داشتیم را نمی فهمم ... فقط میدانم که باید بروم ...
انگار زیادی عصبی است و من لحظه ی نادرستی با او تنها شده ام ... انگار می خواهد دادهایش را اینجا خالی
کند ... بلند که می شوم اخمش پررنگ میشود ... زیادی غلیظ ...
- بشین ...

من نمی دانم از کی به او اجازه داده ام برایش تو باشم ... برایش مخاطب عامی باشم. که اخم غلیظ کند و با
صدایش وادار به ماندنم کند ...
می فهمد که ناراحتم کرده ... می فهمد که نمی خواهم به حرفش گوش دهم ... بلند میشود و پولی روی میز
می گذارد ... فنجان قهوه اش بخاری ندارد و سرد شده ...
دستش روی بازویم محکم می شود ... انگشتانش یک دور کامل دور بازویم پیچیده ... از روی مانتو هم میتوانم
سردی دستش را حس کنم ... مرا با خودش بیرون می کشاند ...
- دارین چیکار میکنین ... آقای کولاییان ...

دستش را محکم تر میکند ... دلم ضعف میرود ... من طاقت تندی ندارم ... من نازک دل تا بحال خیلی سختی
ها را تحمل کرده ام اما اینطور تحقیر شدن را طاقت ندارم ...
آخ هم نمی گویم ... اینطور آرام می شود؟ با کبود کردن بازویم ... با نفرت از عشق و دلسوزی من ... من چرا
این مرد را نمی شناسم ... چرا فکر می کردم می شناسم؟!
نگاهم روی آنژیوکت ساعدش که می افتد دلم میگیرد ... بد اخلاقی هایش شاید به خاطر دیالیز باشد ... شاید
باید کمی حق بدهم ...

نگاهش میکنم ... آرام و بی دعوا: دستم درد گرفته ... ولش کن ...
انگار تازه متوجه فشار زیاد انگشتان سردش می شود ... دستش را برمیدارد و کلافه قدمی میگیرد ... نمی دانم
آنهمه آشفتگی به خاطر چیست ... دلم می خواهد برگردم خانه ... هنوز قدم برداشته ام که به صدا می آید:
زیادی که خوب باشی تو این دنیا آدم ها ازت استفاده می کنن ... سواستفاده هم می کنن ... خوب بودن و ساده
بودن و مهربون بودن به کارت نمیداد ... بفهم چی میگم ... ممکنه یکی جذب این خوبی شده باشه اما مطمئن
باش ته قلبش باز هم داره ازت استفاده می کنه ... می فهمی چی میگم؟

چرا حس می کنم تمام طعنه هایش به خاطر حبیب است ... مامان فروغ همیشه می گفت چوب و که تگون
بدی گربه دزده حساب کار میاد دستش ...

دامون چوبی را تکان داده که حساب کار دستم آمده؟

راه می افتم سمت خانه و او را همانجا ... میان محوطه ی کافه نو می گذارم ... میروم و با خودم می گویم حیب چه نقشی در زندگی ات دارد؟ ندارد؟!

مادرم میترسد محمد بلغزد ... میترسد با دیدن مجید نتواند اراده اش را نگه دارد ... مادرم از همه چیز میترسد ... از سیاهی شب و از سپیدی روز ... دارد کم کم به همه ی دنیا بی اعتماد میشود ... دارد در کوتاهی های دنیا غرق میشود ... مادرم حالا که محمد پاکی دارد بیشتر از همیشه دلگیر دنیاست و من ترسش را می فهمم ... من می دانم برگشتن دوباره ی محمد یعنی چه ... من می دانم دل مادرم هر لحظه می لرزد ... محمد دیر بیاید ... محمد عصبانی از سر کار بیاید ... محمد حرف نزند و ساکت بماند ... دل مادرم می لرزد و میترسد ... بی اعتمادی چیز بدی است ... چه اهمیت دارد طرفت که باشد ... یا اینکه اصلا محق باشد یا نه ... مثل من که برای دامون بی اعتماد شده ام ... مثل من که دامون سادگی ام را دوست ندارد ... خیال می کند من دامی شده ام سر راه حیب؟!

کاش اینطور فکر نکند ... کاش کمی ... فقط کمی مرا مثل هر انسان دیگری ببیند ...

زهرا این روزها برای کنکور آماده میشود ... امید همه ی ما به اوست ... مگر می شود نباشد ... زهرا اولین کسی است که دارد با همه ی نداری ها و کمبودها تلاشش را برای تحصیل می کند ... زهرا می خواهد اوج بگیرد ... من بال هایش را دوست دارم ... زهرا اشک هم که بریزد دلش بزرگ است ... گونه اش را خشک می کند و دوباره و دوباره و دوباره کتابش را می خواند ... برای زهرا، نمیتوانم، معنا ندارد.

می خواهد همه ی نداشته هایش را با درس هایش جبران کند ... می خواهد برای خودش کسی شود ...

من قد کشیدنش را دیده ام ... می خواهم به گل نشستنش را هم تماشا کنم ... زهرا برای من فقط خواهر نیست ... برای من همه ی آرزوهایم است. همه ی روزهایی که دلم می خواست درس بخوانم و بخوانم ...

دامون می آید و میرود ... نه من حرف میزنم و نه او ... حالا روی آرنج دست راستش می توانم فیستول دیالیز را ببینم ... رگ متورم شده ی بالای آن ... خیلی جوان است و دیالیز در این سن می دانی یعنی چه؟ یعنی مرگ خاموش ... یعنی آدم هایی که بدون دستگاه دیالیز هر لحظه می میرند ... یعنی اضافه وزنی که به خاطر چاق شدن نیست ... فقط و فقط به خاطر دفع نشدن املاح بدنشان است ... من مامان فروغ را دیده ام ... من دردهایش را دیده ام ... من ورم دست و پا و صورتش را دیده ام ...

دامون با قد بلندش می خواهد مثل مامان فروغ زمین گیر شود؟!

می گوید دل نسوزان اما مگر می شود ... مگر می توانم حال بدش را ببینم و بی تفاوت بگذرم؟ امروز هم آمده ... بی حوصله است ... زیر چشمانش گود افتاده و لاغر شده ... حسابی لاغر شده ... نگاهم می کند و من هم نگاهش می کنم ...

چشمانش هنوز برق زندگی دارد ... برای او که مشکلی نیست ... نمی تواند یک کلیه ی پیوندی داشته باشد؟ او که پدرش نماینده ی مجلس بوده و پدر بزرگش خیر و مدرسه ساز ... نمی تواند یک کلیه داشته باشد؟ - فردا تولدمه ...

فردا می شود اول تیرماه ... اولین روز تابستان ... نگاهم را که متوجه خودش میبند ادامه می دهد: دلم می خواد برم ماهیگیری ...

سکوت می کنم و نگاهم را میگیرم ... حالا که فکر می کنم میبینم هنوز از دستش ناراحتم ... مرا رنجانده ... مستان مشکات صبور و اهلی را رنجانده و انگار تازه عمق ناراحتی ام سر باز می کند ... تازه می فهمم از او انتظار این برخورد را نداشته ام ...

بغض می کنم و بدم می آید از این بغض لعنتی که انگار با صدای دامون کم و زیاد می شود ... نمی خواهم اشکم بریزد تا باز پیش خودش فکر کند که به خاطر دلسوزی است ... یا سادگی ... قدم هایم را تند می کنم سمت سرویس و آنجا هق می زنم ... من از دامون رنجیده ام؟ منی که از بدترین کارهای محمد و مجید گذشته ام؟ منی که سادگی و مهربانی ام را مزخرف و لعنتی خوانده؟

وقت برگشت میان تاکسی ای که مرا سمت خانه میبرد تکه کاغذی به دست های عرق کرده ام چسبیده پدر شراره می شود عمو جانم ... نه آن عمویی که دیوارهای خانه اش فرش ابریشم دارد ... این هم خون ما که دیوارش به خانه مان تکیه داده ... این عمویی که بچه هایش سر سفره ی کم رونق اما پر برکت ما بزرگ شده اند و قاسمش را مادرم شیر داده ... حالا هر روز یک بازی می آورد ... امروز آب خانه مان را قطع کرده ... باور می کنی که خانه مان بشود کربلا و میان این دنیای پر تمدن آب خانه ی کسی را قطع کنند؟

می گوید لوله ها قدیمی شده اند و داده ام عوضشان کنند ... می گوید من که نمی توانم غصه ی شما را هم بخورم ... می گوید هزار بدبختی دارم ... تو خیال نکن بدبختی ای که می گوید ربطی به شراره و رویا و قاسم دارد ... علی که این روزها جای مجید را گرفته و افتاده گوشه ی زندان ... پدرش از دردهای خودش می نالد ...

زیاده خواهی هایش ... طمعی که به همین ویرانه دارد ... مادرم چادرش را سر کرد و مشت به درش کوبید که نامرد اینها بچه های برادرت هستند ... نامرد خجالت بکش که زور و بازویت را برای هم خونت نشان میدهی ... عمویم انگار نشنید ... حتی بیرون هم نیامد و مادرم مشت های خسته اش را روی در بسته اش کوباند ... چادرش را سر کشید و به دیوار خانه تکیه داد و گریست و تو می دانی چرا مادرها انقدر زیاد صبورند ... چرا خسته هم که میشوند پا پس نمی کشند؟

محمد دستی به صورتش میکشد و می گوید خودم درستش می کنم ... ما دلمان به مرد خانه مان خوش است ... اما می دانم این مرد خانه هم تازه مرد شده ... زیر بار زندگی شانه اش خم نمی شود؟ مادرم می ترسد و من می ترسم از برگشت محمد ... حالا مادرم هر روز دست به دعاست ...

یکی دو روز دیگر حقوقم را میگیرم ... این پول را هم میدهم دست محمد تا با دستمزد کارهایش زخم یک گوشه ای را مرحم کند ...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است

مادرم از خانه ی مامان گلی آب می آورد و من نگاهم از تکه کاغذی که ته جیب مانتوام جا خوش کرده میگیرم ... درد من و درد دامون ... کدام دردناک تر است؟

من نگاه می کنم به خط پر انحنای و زیادی مردانه اش که برایم یک بیت شعر نوشته ...

مازیار آمده و صدای صحبت هایش با حبیب می آید ... دارد از دامون میپرسد ... از دامونی که حالا فهمیده ام هفته ای دو روز دیالیز می کند ... دامونی که خیلی ناگهانی یکی از کلیه هایش از کار افتاده ... دامونی که فقط بیست و هفت سال دارد و جوان است ...

مازیار حرف میزند و من به یاد تکه کاغذی می افتم که خط دامون رویش نقش بسته ... دامونی که در روز تولدش دلش می خواست ماهیگیری کند ...

اما گاهی باید فراموش کرد دل آدم چه می خواهد ... من و دامون هیچ شباهتی نداریم داریم؟!

من خیالپردازی هایم را زیر باور های زندگی چال کرده ام ... دیگر نفس نمی کشند ... بی گمان همه مرده اند ... من تور نیستم که یک روز برای حبیب پهن شوم و روزی دیگر برای دامون ... من با همه ی کاستی هایم به خودم اعتماد دارم ... می دانم که احساساتم به عشق نمی رسد ... زندگی من سرانجامی به نام عشق ندارد ... من

باور ندارم ... زندگی پدر و مادرم را دیده ام ... زندگی مجید و بنفشه ... زندگی عاشقانه ی دختر دایی جانم که حالا به لجن کشیده شده ... گاهی باید فقط با فکررت جلو بروی ... نه اینکه بی غم باشم ... نه ... من دلم با درد هر کسی به درد می آید ... دامون می گوید بد است ... نمی دانم ... بد یا خوب مسئله این است ...

دلا دیگر مکن از درد تنهایی شکایت

نمانده در جهان از عشق و مستی جز حکایت

مشو بازیچه ی بازی این قلب زمونه

که من دارم شکایت از همه تا بی نهایت ...

دامون با شیطنت نگاهم می کند ... این بشر درست بشو نیست ... سرش را کمی از شیشه ی ماشین بیرون می

آورد: در رکاب باشیم خانم بین الملل ...

من کنار دامون گاهی می خندم ... لبخندم را جمع می کنم: سلام آقای کولاییان ... رسیدن به خیر ...

می خندد: از احوالپرسی های شما ...

کنایه میزند به روز تولدش؟ من جوابی نمی دهم و او انگار اصلا چیزی نگفته به صندلی کناری اش اشاره می

کند: بیا برسونمت ...

با این ماشین که مثل گاو پیشانی سپید است مرا برساند؟ من اصلا چرا باید با او قدم بگیرم؟

- ممنون خودم میرم خونه ... هوا خوبه می خوام قدم بزنم ...

لحظه ای بعد کنارم ایستاده: پس قدم بزنیم ...

تو خیال میکنی دیوانه شده؟!

به نگاه متعجبم اخم می کند: چرا مضطربی ... داریم قدم می زنیم ...

لب می گزم: آقای کولاییان ... شما رو همه میشناسن ... منم که همیشه تنها اومدم و رفتم تو دید مردم خوب

نیست با هم قدم بزنیم ...

اخمش درهم تر می شود: گور بابای مردم ... در ضمن مگه من برد پیتم که همه من و بشناسن؟ اون بابامه که

همه میشناسنش نه من ... دو راه بیشتر نداری ... یا سوار میشی یا پیاده باهات راه میام ... کدوم؟!

به چهره ی خونسرد و از خود راضی اش نگاه می کنم ... می شود یک مشت محکم زد زیر چانه اش؟ اجازه

دارم؟!

- فکرشم نکن که من و بیچونی. ماشین یا خیابون؟

اینبار به جای قهوه بستنی سفارش داده ... من از مردم گریز را به راه آورده ... کنار دامون راحتم ... کم و زیاد چیزی آزارم نمی دهد ... این خوب است یا بد؟!

کمی بستنی اش را هم میزند و شاتوت و کاکائویی اش را در هم میکند: دارم میرم مسافرت.

قاشق من هم میان بستنی می چرخد ... سفید و صورتی ... سفید و صورتی ...

بی آنکه بدانم چرا زبانم میچرخد: بیمارستان؟

نگاه می کند به اینهمه پیشرفت یکباره ی من در حرف زدن: چه عجب ... من بدون زور و اجبار یه کلمه از زبونت حرف شنیدم ...

دستم را مشت می کنم و محکم می گویم روی پایم ... دور از چشمش ... تا دیگر بی موقع حرف نزنم ...

دستمالی ستم گرفته: لب و پاک کن ...

بیشتر خجالت می کشم ... دستمال را مقابل چشمان خونسردش روی لب میکشم و سعی می کنم بدون باز کردن کامل دهانم کمی نفس بگیرم ...

- شاید یه کم برگشتم طول بکشه ... شاید هم ... ولش کن ... خواستم ناراحتی ای بابت اون حرف ها به دلت نمونده باشه ...

نگاه می کنم به چهره ی خونسردش ... حاضرم قسم بخورم که اصلا از حرف هایش ناراحت نشده که حالا بخواهد عذرخواهی کند ... یک معذرت خواهی و اظهار پشیمانی انقدر سخت است؟

نگاهش به پشت سرم خیره مانده ... قبل آنکه برگردم نیم خیز میشود: حبیب ... نرگس ...

مادرم میپرسد نمی خواهی بروی سر کار و من می گویم امروز نه ... من سرم درد است ... دست هایم درد است

... گلویم درد است ... نه سرما خورده ام و نه بیمارم ... من فقط غمگینم ... من مریض شده ام ... پرستار می

خواهم ... تیمار می خواهم ... یکی را می خواهم که فقط مرا ببیند ... کسی را می خواهم که من و سادگی و

خوبی ام را به بازی نگیرد ... من فقط کمی درک شدن می خواهم ... کمی صداقت ... فقط کمی ...

من از بستنی های سفید و صورتی بیزار شده ام ... من از دامون کولایان ...

این بغض از شب قبل هزار بار شکسته اما کم نشده ... هنوز چسبیده ته گلویم و نه بالا می آید و نه پایین میرود

... این بغض زیادی سنگین است ... از همان وقتی که حبیب و نرگسش آمده اند ... خیال نکن فقط از دیدن زوج

خوشبخت است که بغض دارم ... نه ... از بازی ای است که دامون ترتیب داده ... از اینکه مرا کشانده به جایی

که می دانست حبیب هم می آید ... که می دانست نرگس هم می آید ...

جایی که من بتوانم خانواده‌ی بهنود را ببینم ... حبیب و نرگس و بچه‌ی تو راهی شان ... همان که از زیر ماتنوی نخ‌فیروزه‌ای برجستگی اش به چشم می‌آمد ... دست حبیب برایش صندلی پیش کشید تا نرگس راحت بنشیند و من نگاهم به دامون مانده که نگاهم نمی‌کند و زل زده به حبیبی که اخم دارد و اخم دارد ... نگاهم بر میگردد به نرگسی که ملیح و مهربان است و زیبا ... چتری‌های صافش ریخته روی پیشانی ... از زیر چتری‌ها می‌توان چشم‌های مهربانش را دید ...

صدایش به همان ملایمت پشت تلفن است ... همانی که می‌خواست به انتظار حبیب بماند ... می‌گوید خوشبختم خانم ... دامون معرفی نمی‌کند؟

قبل از دامون حبیب به حرف می‌آید ... می‌گوید خانم مشکات منشی شرکت ...

چشمان زن لحظه‌ای می‌رود به دامون و میگردد سمت من ... سخت نیست که بفهمی دارد مقایسه می‌کند ... اما دامون می‌خندد: مستان جان بشین ...

دست و پایم خشک شده ... می‌توانم همین حالا بروم بیرون و بگویم همه شان بروند به جهنم ... اما آنجا زنی نشسته که همسرش را دوست دارد ... ممکن است با قهر من به چیزی که خودم هم نمی‌دانم چیست شک کند ... می‌توانم چشم ببندم و دهان باز کنم و دامون را لایق هر آنچه هست کنم ... اما مردی اینجا نشسته که هنوز می‌گوید خانم مشکات و من هیچ وقت برایش مستان نمی‌شوم و نخواهم شد و حالا پاهایم بالاتکلیف مانده اند و مستان جان دامون در سرم صدا می‌کند ...

دامون نگاهم می‌کند و من نه ... نرگس می‌پرسد پس چرا نمیشنی خانم ... نکنه من و حبیب مزاحم شدیم؟

می‌گویم نه که مبادا ناراحت شود و خودم متنفر میشوم از خودم ... فقط چند دقیقه پشت میز می‌مانم ... فقط چند دقیقه ... به همان اندازه‌ای که نرگس ممنو را نگاه کند و بگوید هوس قهوه کرده و قبل حبیب، دامون بگوید که قهوه برایش خوب نیست و به جایش بستنی سفارش دهد ... حبیب نگاهش را داده به گوشی موبایلش و من دیگر نمی‌خواهم بمانم و حماقتم را پررنگ کنم ...

با عذر خواهی‌ای که مخاطب خاصی ندارد می‌ایستم و می‌گویم که باید بروم ... که از دیدنشان خوشحال شده‌ام و دست نرگس را میان دستانم می‌فشارم و صورتش پر از مهربانی است و حبیب چرا دوستش ندارد؟

راه می‌افتم سمت خروجی و دامون کنارم راه می‌آید ... روی پله‌ها نفس می‌گیرم و او نگاهم میکند: خودم می‌رسونمت ...

با تاسف نگاهش می‌کنم و راه می‌افتم سمت خیابان ... خیال می‌کند منتظرش می‌مانم؟

صدایش را از پشت سرم می شنوم: اومدنشون ربطی به من نداشت ...
برای اولین ماشینی که رد میشود دست تکان می دهم و سوار میشوم ... بر نمیگردم که بینمش ... اشکم سر
می خورد و من همه ی وجودم درد است ... تک تک استخوانهایم باردار شده که درمان ندارد ...
باردار دردی شده که نمی توانم سنگینی اش را تاب بیاورم و تو می دانی چرا؟! ...

xxx

محمد از سر کار آمده و دستانش و انگشتانش بوی چوب می دهد ... میپرسد چرا بی حالی و این برادر نمی داند
من برای خوب شدنشان چه بهایی داده ام ... نمی داند که برای این روزها از چه روزهایی گذشته ام ... لبخند
میزنم و مگر دنیا به آخر رسیده؟

هنوز زهرا و مادرم را دارم ... محمدم را دارم و مجید هم هست ... حالا مجید وصله ی ناجور این خانه است و
نمی توان کاری کرد ... نمی توان تا وقتی که خودش بخواهد ... ترک اعتیاد که زوری نمی شود ... اراده می
خواهد ... محمد می گوید مجید باید سینه خیز بیاید که می خواهم ترک کنم ... می گوید مجید باید دستش را
برای کمک دراز کند تا هزار دست برای کمکش خم شوند ...

می گوید و من فکر می کنم که چه خوب میشود که دیگر بر نگردم به شرکت و بمانم خانه و بشوم دختری که
از زندگی اش چیزهای ساده می خواهد ... کمی آرامش ... آغوش مادرانه و شانه های برادرم ...
حالم بهتر شده اما هنوز میل دارم به دراز کشیدن کنار پنجره و دیدن شاخه ی انگور و گنجشکی که می آید و
نوک میزند به دانه های رسیده ی انگورهای سیاه ...

زهرا می خندد و می دانی چند وقت بود که خنده اش وسعت نداشت ... که رنگ نداشت ... زهرا منتظر جواب
دانشگاه مانده و می گوید اگر سراسری قبول نشوم چه و من می دانم که فردا صبح باید لباس هایم را بپوشم و
برگردم سر کارم ... یکی اینجاست که باید پر بگیرد ... من بال میشوم برای پروازش ... هنوز خیلی چیزها در این
زندگی مانده که مهم باشد ... مهمتر از هر حبیب و دامون و نرگس ...

آقا مراد حالم را میپرسد ... می گوید خدا بد نده ... خیال میکند بیمار شده ام ... شکیباز ابرو بالا داده و قیافه
گرفته که دیروز چرا نیامده ام و من جوابش را نمی دهم ...

حبیب سرش به صحبت با مهندس سعیدی گرم است ... نمی دانم واکنشش چیست ... بعد اینکه مرا با دامون دیده ... بعد آنکه برای دامون مستان جان شده ام چه میشود ... بعد آنکه بدون هیچ حرفی یک روز کاری را نادیده گرفته ام ...

سلامم هر دو را متوجه می کند ... مهندس سعیدی احوالپرسی کوتاهی می کند ... اما حبیب نگاهم می کند ... به صورتم ... انگار دنبال چیز خاصی است ... تو خیال می کنی نگران شده است؟ نمی دانم ... هیچ نمی دانم ... جلوتر از مهندس سعیدی وارد اتاقش میشود و مرا بی هیچ حرفی تنها می گذارد ... دلم شور میزند که مبادا عذرم را بخواهد ... که مبادا مرا دیگر برای کار لایق نداند و دلم می خواهد سر دامون داد بزنم ... دلم می خواهد محکم بگویم به سینه اش ...

آقا مراد برایم چای و نبات می آورد و هنوز معتقد است که رنگ و رویم پریده و بیمار است ... لبخند میزنم به چهره ی خسته اش و یکی هست که درک می کند من بیمار شده ام و بی پرستار دارم ذره ذره جان میدهم ... به محض رفتن مهندس سعیدی در دفتر را باز می کند ... میان چارچوب ایستاده و دستی به گردنش می کشد ... دستانم را محکم مشت می کنم ... اگر کسی ناراحت باشد ... اگر با احساس کسی بازی شده باشد ... این من هستم ... نه هیچ کس دیگر ... اخم دارد و کلافه است ... می گوید بیایید داخل ...

کنار در ایستاده و کمی کنار می کشد ... آنقدر کم که وقت رفتن عطرش را حس می کنم ... باور کن تنش بوی نرگس میدهد ...

ایستاده ام بلاتکلیف ... ایستاده بلاتکلیف ... این مرد حرف نمیزند ... آرام و ساکت و گاهی عصبی است ... دستی به موهای مرتبش میکشد و نگاهم می کند: چرا نیومدین شرکت؟

نگاهم را از چشمانش میگیرم ... می خواهد میان لفافه سوال اصلی اش را بپرسد ... نفسی میگیرم: من به اصرار آقای کولاییان اومدم کافی شاپ ... اگه باعث سوتفاهمی شده عذر می خوام ...

- من این و نپرسیدم ...

سرم را تکان می دهم: منظورتون همین بود ...

صدایم آنقدر آهسته است که خیال نمی کنم شنیده باشد ... اما ضربه ای که روی میز می کوبد و صدایش می گوید شنیده ...

- من عادت ندارم حرفی رو که باید گفته بشه نگه دارم ... پرسیدم دلیل این که بدون اطلاع غیبت داشتین چیه ... برام روابط کارمندهام بیرون این شرکت مهم نیست خانم مشکلات ...

نگاهش می کنم: اما دفعه ی قبل که مهم بود؟! من و بازخواست کردین بابت آشنایی ام با مازیار کریمی ...
خودم از شجاعتم در عجبم وای به حال حبیبی که هرگز بد خلقی ام را ندیده و نشنیده ...
تکیه میدهد به میز و دست به سینه میشود ... نه او می نشیند و نه من ... ایستاده ایم و هر دو اخم داریم ...
حبیب رو به در اتاقش و من کنج تر ایستاده ام ... کمی دورتر ...
- روابط شما با دامون اصلا ... اصلا به من مربوط نمیشه ...
نمی خواهد به سوالم جواب بدهد ... دارد راه خودش را میرود و مرا دوباره بازخواست می کند: دفعه ی بعدی
وجود نداره خانم ... بهتره حواستون گرم کارتون باشه ...
من اما میان کلماتش مانده ام ... روابطم با دامون؟ از کدام رابطه حرف میزنند ... نوشیدن یک فنجان قهوه
میشود رابطه؟
سرم داغ میشود و خون با فشار به صورتم میدود: من هیچ آشنایی خاصی با آقای کولایان ندارم ...
ابرو بالا میبرد: به من مربوط نمیشه ...
دستانم مشت می شود ... قبل از آنکه از شدت بغض اشک هایم روان شود در اتاقش باز میشود ... قامت بلند
دامون آنجا قاب شده ...
رنگ و روی پریده اش و آشفتگی صورتش نشان میدهد که حال و روز خوبی ندارد ... نگاهش متوجه ی من
نیست ... انگار هنوز مرا ندیده ... صدایش پر آشفتگی است انگار: چرا نیومده؟!
چشمانم را با درد میبندم ... این مرد چه از جان زندگی ام می خواهد ... چه از جان روزهایم می خواهد ... نه
دوستم دارد و نه عاشق شده ... نه خر شده و نه کر ... من نمی فهمم دلیل اینهمه اصرار به صمیمیت چیست ...
حبیب قدمی سمتش برمیدارد: مگه امروز نوبت دیالیز نداشتی؟! اینجا چیکار میکنی؟!
صدایش را می شنوم: از بیمارستان اومدم ... حبیب چرا نیومده سر کارش ... دیروز هم نیومد ... بابا بفهم ...
نگرانم ...
دلیم طاقت نمی آورد ... برای من نگران است؟ برای منی که با رفتارهایش بازی داده؟!
از دیدنم داخل اتاق حبیب جا می خورد ... نگاهش کمی سمت حبیب میچرخد و بعد قدمی جلو می آید: حالت
خوبه ... برای چی نیومدی؟!
رنگ و رویش به شدت پریده ... توان ایستادن هم ندارد اما هنوز پافشاری می کند ... جلوتر می آید: نگران
شدم ...

خنده ام میگیرد ... دامون دیوانه شده انگار ... دیوانه ...

- من خواستم نگران باشی آقای کولایان؟! من بهت اجازه دادم به اسم صدام کنی؟ دلیل این رفتارت و نمی فهمم ...

حبیب اخم می کند: بیا برسونمت خونه ... حالت خوب نیست ...

دامون دستش را پس میزند: چه رفتاری کردم؟! چی برا خودت میگی؟

او شرم ندارد اما من شرمم می آید که مقابل حبیب بهنود بگویم چه فکری راجع به من کرده ... که خیال کرده توری شده ام سر راه حبیب و نرگسی که دامون سنگش را به سینه میزند ...

دستانم مشت شده و محکم ... دارم تمام بغضم را خفه می کنم تا نبارد ... گریه کنم برای چه؟ برای بد فهمی های مردهای مقابلم ... منی که مردها را نمی شناسم ... منی که جز محمد و مجید ... جز پدرم با مردی نشستته ام؟

حبیب کلافه پوفی میکند: دامون ... بچه نشو ... حالت خوب نیست بیا بریم خونه ...

دامون قدم بلندتری سمت من میگیرد ... دانه های عرق روی پیشانی اش نشستته ... حالش خوب نیست ... حالش بد است، مثل حال من ...

- من نمی دونم از چی ناراحتی ... بهم بگو تا بفهمم ...

ابروهایم غیر ارادی بالا میرود ... از تعجب ... از پوزخند: بین بهت چی میگم آقای دامون کولایان ... از من استفاده نکن ... برای هیچ کاری ... برای هیچ قصد و منظوری ... خودت گفتی که به خاطر خوبی و سادگی من همه می خوان ازم استفاده کنن ... بهت اجازه نمی دم این کار و با من بکنی ... دستم میلرزد ... با انگشت به شقیقه ام می کوبم: من ساده ی زود باور ممکنه با حرکات فکر دیگه ای بکنم ... من و درگیر نکن ... بذار زندگی کنم!

پاهایم میلرزند و قدم هایم کوتاه است ... می خواهم این اتاق لعنتی را ترک کنم ... با دور شدنم صدای داد حبیب بلند میشود ... صدای عق زدن های دامون هم ... می گذارم آقا مراد و شکبیا نگران شوند ... بدوند داخل اتاق و کمک کنند ...

افسار دلم را محکم گرفته ام ... نمی گذارم برگردد به اتاق ... دل من فقط میان سینه ام آرام میگیرد ...

حبیب زیر بازویش را گرفته و او را با کمک آقا مراد میبرد ... شکبیا لیوان آب قند به دست میلرزد: الهی بمیرم ... پسر به این خوبی ...

دستم میلرزد ... حالش بد بود ... شاید باید آرام میگرفتم تا حرف هایش را بزند ... نمی دانم ... سرم درد است و دلم می خواهد از اینجا بروم ... نه فقط شرکت که از این شهر بروم ... دلم کمی آرامش می خواهد ...

xxx

تکیه داده ام به دیوار مقبره ی شاهزاده حسین ... اتاق کوچک و قدیمی با مقبره ی چوبی ... بیرون دارند نماز جماعت می خوانند ... من دست میکشم روی چوب های کنده کاری شده و همه جا بوی گلاب میدهد ... پلک هایم آرامش را تجربه می کنند ... سرم را تکیه می دهم به مقبره و نمی دانم تا به امروز چند هزار نفر دخیل بسته اند ... چند نفر شمع نذر کرده اند ... نمی دانم چقدر این نذر و نیاز مال خودشان بوده ... من هر بار آمده ام گفته ام راضی ام به رضای تو ...

گفته ام ... مجید ... گفته ام محمد ... زهرا ... من نذر خودم نکرده ام ... من که مشکلی ندارم ... دارم؟! زبانه برای از خودم گفتن نمی چرخد ... خدا می داند ... مگر نه که به همه ی اسرار واقف است ... خدا درد دلم را می داند ...

عطر گلاب را نفس می کشم و امروز آمده ام تا کمی آرام بگیرم اما مدام بی آنکه دست من باشد دامون می آید به نظرم ...

صورت رنگ پریده و عرق کرده اش ... جوانی اش ... دلم را شکانده اما ...

خم می شوم و کنار سقا خانه شمع روشن می کنم ... اول برای همه ی کسانی که مریض دارند ... همه ی آنهایی که فقط درد جسم ندارند ... روحشان هم بیمار است ... برای مجید که دارد میپوسد میان اعتیادش و برای محمد که دارد با همه ی سختی ها دست و پنجه نرم می کند و مرد میشود ...

برای زهرا که همه ی آرزوهایش بعد رفتن به دانشگاه عملی میشود ... برای مادرم که زیر بار زندگی خم شده و مادرانه دلواپس روزهایمان است ...

اسمی از دامون به لبم نمی آید اما تمام فکرم درگیر اوست ... چرا درگیر دامون شده ام ... نمی دانم ... نمی دانم ...

چادر سفید را تا میکنم و می گذارم لب پنجره ... هوا دارد تاریک میشود و من می خواهم از این کوچه ها تا خانه را قدم بزنم ...

سر کوچه یک ماشین سیاه پارک شده ... خیال میکنم ماشین مهمان همسایه باشد ... راه را بند آورده و حوصله ندارم کوچه را دور بزنم ... میخواهم از کنارش رد شوم که کسی صدایم میزند ...
مردی پشت فرمان سر به سمتم خم کرده: خانم مشکات ... درسته؟
چشمانش آشناست اما محال است که خودش باشد ... محال است این شخص که کمی جدی نگاهم میکند همانی باشد که فکر میکنم ...
- بله خودم هستم ... امرتون ...

دستی به ته ریش تیره اش میکشد: من و میشناسید؟

سرتکان میدهم که نه ... مگر میشناسم؟ نگاهی به در خانه مان می اندازم ... دلم میخواهد هر چه زودتر بروم ...
دستش را دوباره روی صورتش میکشد: من کولاییان هستم ... میشه چند دقیقه حرف بزنیم؟
پدر دامون است ... شباهت چشمانشان انکار نکردنی است ... چرا می خواهد با من حرف بزند ... دلم به شور می افتد ... مبادا حال دامون بد شده باشد ... با اضطراب نگاهش می کنم: اتفاقی افتاده؟!
نگاهش جدی تر میشود ... نگاهم که میکند انگار چشمانش هم گلایه دارد و هم آرامم می کند ... ته چشمانش یک چیزی است که باعث میشود خم شوم و در ماشین را باز کنم ... کنارش که مینشینم راه می افتد ...

به کوچه ها آشنا نیست و کمی برای خروج از خیابان گیج میشود ...
نماینده ی مجلسی که حتی کوچه پس کوچه های شهرش را نمی شناسد ... با انگشت کوچه ی روبرو را نشان می دهم ... از اینجا برید

برمیگردیم تو خیابون اصلی ... سر تکان میدهد و راه می افتد ... هوا رو به غروب رفته ... من چه راحت کنار مردی نشسته ام که جایش پشت صندلی های مجلس است ... کسی که نمی شناسم ... کسی که هم آشناست و هم نیست ... کسی که چشمانش مثل دامون است ... اما من دیگر به دامون و نگاهش اعتمادی ندارم ... دل دل می کنم: ممکنه حرفتون و بشنوم؟ من باید زود برگردم خونه ...

نیم نگاهی به من می اندازد: من آدم فوق العاده پر مشغله ای هستم ... فکر نمی کنی یه کم معطل شدن اشکالی نداشته باشه؟

حرفش به لبم پوزخند می آورد اما نه آنقدر پر رنگ که مسخره آمیز باشد: ببخشید آقای کولایان، من اصلا نمی دونم شما جلوی خونه ی من چیکار دارید ... حرفی که می خواهید مطرح کنید چیه ... اصلا من کجا و شما کجا ... به نظرتون عجیب نیست؟!

نگاهش کمی براندازم می کند: من خیلی بیشتر از شما عمر کردم و خیلی بیشتر تجربه دارم ... هیچ چیزی تو این دنیا عجیب نیست ...

دامون خواسته باهات حرف بزنم ...

کمی پررویی به خرج میدهم ... کنار این مرد انگار از همه ی دنیا طلب دارم: چه حرفی؟ من انقدر آقای کولایان و نمی شناسم که حرف مشترکی بینمون باشه ... ترجیح میدم برگردم خونه و یادم بره شما رو دیدم ... لبخند میزند اما هنوز جدی است: شاید با هم به اشتراک رسیدیم ... من و شما ... چطورره؟!

روتختی اش را مرتب کرده ام ... دستی روی لبه ی پاتختی میکشم ... آذره‌مه جا را تمیز و مرتب کرده است ... نگاهی به ساعت می اندازم. کمی مانده تا بیاید خانه. امروز با مادرم صحبت کرده ام ... از زهرا میگویند و درس های دانشگاه ... از خانم دکتری که بالهای پروازش را یافته ... از محمدم می گوید ... از مغازه ای که با دوستش باز کرده و کار و بار خوبش ... از لباسهایی که میخرد از عطرهاش ... محمد زندگی نکرده بود و حالا دارد میفهمد زندگی کردن یعنی چه ... محمد زنده شده و تولد یافته ... تو خیال میکنی در برابر بودن من میان این خانه این چیزها ارزش ندارد؟ دارد ... من امروز اینجا زندگی میکنم ... امروز این خانه، خانه ی من است ... کمی دور از خانواده ... کمی غریبم ... کمی تنها ... کمی غمگین ... نمی دانم ... می ارزد؟! نمی ارزد؟!

دستانم را روی موهایم میکشم ... بلند و پر شده ... سیاه و تیره ... مامان گلی میگوید بخت کسی سیاه نباشد ... راست میگوید ...

تونیک و شلوار مرتبی میپوشم ... با آستین های بلند و یقه ی بسته ... موها را دور دست تاب میدهم و بالا میندم. انتهایش را تا میکنم بین گیره ی مو که پایین نیاید ... که همان بالا خفه شود ... من گاهی نفس کشیدن یادم میرود ... گاهی فراموش میکنم که کجا بودم ... گاهی دلم هوای میز کارم را میکند زیر پنجره ی بدون پرده ... گاهی دلم تنگ میشود برای ... گاهی دلم تنگ میشود برای پدرم ... برای مردی که با همه ی کاستی هایش برای من قهرمان بود ... گاهی برای مجید که این روزها باز هم به کمپ رفته تا ترک کند و من

باز امید دارم به بهتر شدنش ... به دوباره پاک ماندنش ... گاهی زندگی اجبارت میکند که میان بد و بدتر انتخاب کنی ... من انتخاب کرده ام و امروز اینجا هستم ... میان خانه ی بزرگی که با من مانوس نیست اما خانه ی من است ... جایی که باید به خودم بقبولانم محل زندگی من است ...

میگویند بد معامله ای کرده ام ... میگویند باید می گذاشتم خودش مشکلش را حل کند ... ناراضی است که اینجا خانه ی من است ... ناراضی است و با آدمی که من میشناختم زمین تا آسمان فرق میکند ... گاهی فکر میکنم سهم من از این دنیا چقدر است ...

اصلا جایی دارم یا نه ... مادرم دعای خیر بدرقه ام کرده که سلامت بروم ... مادرم به خوشبختی من دل خوش کرده ... کسی چه میداند خوشبختی یعنی چه؟ هر کس فقط نیمی از خوشبختی را دارد ... برای نیمه ی دیگر باید گشت ... گاهی پیدا میشود ... گاهی هیچ وقت پیدایش نمیکنی ... من پیدا نکرده ام ... او هم پیدا نکرده ... من و او دو سر خطیم ...

از کت و شلوار پوشیدن بدش می آید ... از ته ریش گذاشتن ... از میتینگ رفتن و حرف زدن ... از جرف زدن و عمل نکردن ... از وعده دادن ... از ماشین ملی سوار شدن ... از اینکه بگویند پسر فلانی است و احترامش کنند ... یک جنگ خاموش میان او و پدرش راه گرفته ... سر یک میز مینشینند و با هم غذا میخورند ... شب بخیر می گویند و زیر پوستشان برای هم نقشه دارند ...

پدر میخواهد پسرش سری از سرها دریاورد ... میخواهد جا پای او بگذارد ... میخواهد پایش به مراتب سیاسی باز شود ... اما او دوست ندارد ... برای او زندگی یعنی خوب گشتن و خوب زندگی کردن و بی خیال سیاست و راه کار شدن ...

این تفاوت ها را که میبینم میدانم حق با کدام است ... با پدری که اصل و نسب دارد و راهش را به مجلس باز کرده یا پسری که راحت زندگی کرده و حالا دارد تاوان خواسته اش را میدهد ... تاوان معامله ای که با پدرش داشته ... من این وسط به هر دو مربوطم ... من شده ام چوب دو سر طلا ... گاهی پشت پدر ... گاهی پشت پسر ...

آذر صدایم میزند برای شام ... این روزها گاهی دیر می آیند ... تا دیر وقت در ستاد می مانند ... تو خیال میکنی تا دیر وقت به جامعه و مشکلاتش فکر میکنند؟ به محله ی آذر و دردهایش؟ به قاسم ها و رویاها؟

من دارم کنار این آدم ها زندگی میکنم و هیچ کدام را نمی فهمم ... نمی دانم فردا که دوره ی انتخابات تمام شود پای قول هایشان می مانند یا نه ... نمی خواهم که شهر کوچک من عروس شهرها شود ... نمی خواهم

توریست بیاید و برود و پول رد و بدل شود ... فقط میخواهم روی جوی های پر آب حفاظ بگذارند ... حفاظی که بچه ای را به کام جوی آب نفرستد ... مثل همان پسر کوچولویی که آنجا خفه شد ...

من می خواهم که کسی به معتادان محله ی آذر سرنگ بدهد ... برای آلودگی کمتر ... برای فقط اعتیاد داشتن نه ایدز داشتن ... میخواهم کسی باشد تا دخترهای خیابانی را سکنی دهد ... من آرزوی بهترین شهر دنیا را ندارم ... فقط میخواهم کمی پاک زندگی کنیم ... من هم از همین مردم ... من هم میان همین خانه ها بزرگ شده ام ... من هم سرنگ های خونی را دیده ام ... تو خیال میکنی دردی بیشتر از این هست؟

میان محله ی آذر زن ها با مردها می خوابند و بچه هایی را به دنیا می آورند که معتادند ... بچه هایی که نه هویت دارند و نه سلامتی ... تو میگویی چه کسی باید پاسخ بدهد ... من اگر میتوانستم اگر می شد کاری می کردم ...

برای زندهای خیابانی و بچه های بعد از اینشان ... برای جوانی که داخل سطل زباله میخوابد و میمیرد ... برای کسی که بعد بیرون آمدن از زندان جایی بین اجتماع ندارد ...

من به چراغ های روشن فکر میکنم ... دیگر خسته شده ام از نور شمع ... وکاش بتواند این کارها را بکند ... کاش بتواند پای قول و حرفش بماند ...

من و دامون و پدرش سه سر این معامله هستیم ... دامون شرط جراحی را کمک پدرش به من گذاشته بود ... پدرش شرط کمک به من را حضور او در انتخابات شورای شهر ... دامون زیر بار نمی رفت ... نمی خواست حتی به خاطر من و به خاطر سلامتی خودش وارد بازی شود ... من مجبور به انتخاب شده ام ... دامون را برای ادامه ی راه پدرش ...

من امروز اینجا ایستاده ام و تنها خواسته ام ادامه ی تحصیل است ... می خواهم درس بخوانم ...

میخواهم آرزوهایم را پیدا کنم ... شاید وقتش رسیده که من هم بتوانم به امیدهایم دل بیندم ... شاید وقتش شده که کمی هم به خودم فکر کنم ... حالا که زهرا به دانشگاه میرود و محمد سربه راه شده شاید زنگ ها اینبار برای من به صدا درآمده اند ... مقنعه ی مشکی ام را سر میکنم ... نگاهم روی انگشتری کنار آینه می ماند ... این انگشتر حق من نیست ...

دامون هیچ رسمیتی به آن نداده ... من هم نمیدهم ... دامون اخم کرده و داد زده بود که دارم چه غلطی میکنم ... که دارم زندگی بدم را بدتر میکنم ... دامون نمی داند که گاهی باید بین بد و بدتر به یکی راضی باشی ...

قانون دنیا همین است و لازم نیست مدرک دکترا داشته باشی تا درک کنی ... لازم نیست فیلسوف باشی و درک کنی ... گاهی فقط باید با چشمانت خوب ببینی ...

دامون به محرمیت ما می خندد ... می گوید خیال میکنی پدرم بدون اینکه پای منافعش در میان باشد تو را قبول کرده است؟

میگوید پدرم برای وجهه ی اجتماعی اش خواسته دختری از خانواده ی خیلی معمولی را انتخاب کند ... می گوید و من همه را میفهمم ... من هم میدانم که یک پای داستان این است ... میدانم ... می دانم ... اما باید از چیزی کاست تا به چیزی افزود ...

بدون از دست دادن چیزی نمی توانی یک چیز بهتر را صاحب شوی ... من فقط احساسم را از دست داده ام ... خیلی که مهم نیست هست؟

من روزی به حبیب بهنود فکر می کردم ... به اینکه او هم مجبور به انتخاب نرگس شده ... مجبور به زندگی با بیوه ی برادرش ... مجبور به اینکه بدون عشق زندگی کند ... شاید او هم به من فکر می کرد ... دلم میخواهد گاهی میان تنهایی خودم به این خیال بال و پر بدهم ... که اخم درهم حبیب و نگاه گریزانش ... وقتی دست مرا میان دست دامون دید ... وقتی دامون صدایم زد مستانم ... حبیب بی صدا شکست ... من دیدم ... تو ندیدی؟! من کنار دامون نشستم و گذاشتم دست او دور شانه ام محکم شود و حبیب رنگ بدهد و رنگ بگیرد ... حبیب برای من منطقه ی ممنوعه است ... من هم برایش همینم ... از اول هم بودم ... شاید زندگی کنار دامون خیلی راحت تر از زندگی کنار حبیب بود ...

شاید حبیب باید کمی به نیمه ی پر لیوان نگاه کند ... به نرگس و دخترش ... به آرامش خانه اش ... به عشق نرگس ...

دامون می گوید نرگس قبل از اینکه همسر حامد شود هم عاشق حبیب بوده ... از نرگس که میگوید چشمانش غمگین میشود ...

من رد یک مثلث عشقی را حس میکنم ... بین حبیب و دامون و حامد ... تو حس نمی کنی؟!

مثل همان جمله ها که من به تو فکر میکنم تو به او و او به دیگری ...

دامون کنار میز آشپزخانه ایستاده ... با کت و شلوار بلندتر به چشم می آید ... با دیدنم سری تکان میدهد ...

من به دامون مهربان عادت کرده بودم ... به دامونی که کنارش خندیدن برایم آسان شد ... به دامونی که هوایم را داشت ...

تو خیال میکنی قدر آن روزها را ندانسته ام که حالا دیگر مهربانی اش را نمیبینم؟

آذر لیوان چای را به دستم میدهد ... میپرسم پدرجان بیدار شده؟

نمی گویم بابا ... برای من بابا خیلی مقدس است ... فقط مختص مردی که به وجود من رسمیت داد ... به

مردی که ساده و رام و اهلی بود ... بابا گفتن مخصوص پدر خودم بود ...

دامون لقمه ای شکلات صبحانه برایم میپسندد ... دلخورش کرده ام ... خودخواهانه به آرزوی خودم و پدرش

اهمیت بیشتری داده ام اما هنوز دامون مهربان جایی میان سینه اش دارد ... یک نقطه ی کوچک که نمیکندارد

به من تندی کند ...

لقمه اش را میگیرم و مزه میکنم ... راه میافتد سمت در و میگوید داخل ماشین منتظر است ...

آذر سرش به کار گرم است ... دلم میخواهد زنگی به خانه بزنم و حالی از مادرم بگیرم ... اما بوق دوم دامون مرا

از جا میکند ...

پدر جان با آرامش از دامون می خواهد که کمی بیشتر روی متن سخنرانی اش دقت کند ... دامون بی حوصله

است ... اخم دارد ... بد اخلاقی میکند ... می گوید من آدمی نیستم که بتوانم مشکلات کسی را حل کنم ... می

گوید من اگر می توانستم مشکل خودم را حل می کردم ... طعنه میزند؟ حق دارد ... من به زور به زندگی اش

آمده ام ... دامون کولاییان کجا و مستان مشکات کجا ... خاله سوسکه کجا و ... انگار غم چشمانم را میبیند که

لب میبندد و اخم می کند و زل میزند به متن مقابله و پدرجان به من

لبخند میزند ... می گوید تو نمی دانی اما دامون از تو حرف شنوی دارد ... بنده ی خدا خیال می کند دامون

عاشق من شده ...

واژه ی غریبی است این عشق ... تو میگویی واقعا وجود دارد؟ عشق زن به مرد یا مرد به زن؟!

دامون راه می افتد سمت اتاقش ... عجیب نیست ... من و او محرم شده ایم به حرف زدن انگار ... میرود داخل

اتاقش ...

پدر جان متن سخنرانی اش را به من میدهد ... می خوانم و خنده ام میگیرد ... حق دارد دامون ... اینهمه القاب

و پست از کجا آمده. اینهمه وعده و وعید ... کاغذ را با خودم به اتاقم میبرم ... دیوار به دیوار اتاق دامون ... این

محرمیت را قبول دارم ... سندیت دارد اما هنوز با خودم کنار نیامده ام ... هنوز وقت میخواهم برای با دامون

بودن ... گاهی فکر میکنم خودم را بیشتر از من میشناسد ... که خواسته ای ندارد ... تو خیال نکن بی محلی

میکند ... نه ... فقط کمی دلگیر است ... از به فنا رفتن آرزوهایش ...

من زیر نور کم‌رنگ آباژور برگه اش را می‌خوانم و چند بند کم می‌کنم و چیزهایی اضافه ... مردم نان می‌خواهند ... غذا ... درمان خوب ... اینکه کسی تضمین کند که بچه هاشان سالم به خانه برمیگردند ... که وسط خیابان با لباس مدرسه تصادف نمی‌کنند ...

که میان جوی آب نمی‌میرند ... میشود کاری کرد ... دست دامون قوی است و پشتش به پدرجان گرم ... کاش به خودش بیاید و کاری کند ... خط‌های مهم‌تر را تیره کرده‌ام ... حرف‌ها وقتی به دل مینشینند که از دل بیاید ... وعده دادن را دیگر مردم نمی‌خواهند ... یکی باید مرد عمل باشد ... که دردها را بفهمد و مرهم شود ... چشمانم خسته‌ی خواب است ... راه می‌افتم سمت اتاقش و داخل میشوم ...

به پهلوی خوابیده ... روی همان پهلویی که یک زخم عمیق رویش جا گرفته ... متن سخنرانی اش پر از خطوط شده ... کاش حتی یکبار هم که شده بخواندش ... برگه را روی پاتختی می‌گذارم و کمی از لبه‌ی پتو را بالاتر میکشیم ... تا پهلویش ... پلکش میلرزد مثل دل من ... مثل دست‌هایم ... من هنوز هم از مردها می‌ترسم ... دامون محرم من است ... بوی هرزگی نمیدهد ... اما من می‌ترسم ...

از میان پلک‌های نیمه‌بازش نگاهم میکند ... دست را میکشیم روی موهای بلندی که تا روی تختش آویزان شده ... تا عقب ببرم و برگردم به اتاقم ... دست دامون بند مچم میشود ... نفسم بند میرود ... من بی‌جنبه ... من مرد ندیده ... کمی خودش را عقب میکشد و مرا مجبور به نشستن میکند ... دستش را دور کمرم می‌پیچد ... قلبم آنقدر محکم میکوبد که مرا می‌ترساند ... که قفسه‌ی سینه‌ام درد می‌گیرد.

چانه‌ام میلرزد و بغض دارم ... از چه نمی‌دانم ... با دست‌هایم مرا وادار میکند به اینکه کنارش دراز بکشم ... نکند خواسته‌ای داشته باشد ... نکند مردانگی اش را به رخ بکشد ... من فقط کمی می‌ترسم ...

دستانش که دور کمرم آرام می‌گیرد می‌فهمم که کاری به من ندارد ... که فقط کمی دلش آغوش خواسته ... عضلات جمع شده‌ام کمی شل میشود ... سرش را گذاشته پشت گردنم و تنم را مور مور میکند نفس‌هایم ... من اینجا غریبم ... دامون همه‌ی کس و کار من است ... دستم روی دستش می‌لغزد ... هیچ حرفی نمی‌زنند اما من از خودم بدم می‌آید ... از سواستفاده‌ام از دامون ... دلم می‌خواهد بگویم که متأسفم ... که چاره‌ای نداشتیم ... که زهرا ... محمد ... مجید و مادرم ... که بگویم کمی خودم ... فقط کمی ...

اصراری به حرف زدن ندارد ... مرا میان آغوش گرم و بزرگش نگه داشته و حتی یک بوسه هم نخواسته و من چقدر بابت احترامی که می‌گذارد متشکرم ... آرام می‌گیرم و سرم به سینه اش می‌چسبم ... بغلم میکند و می‌

گذارد تن منقبض شده ام آرام بگیرد و نفس هایش روی پوست گردنم سند بخورد ... عشق یعنی چیزی بیشتر از آرامشی که من از آغوش میگیرم؟

عشق یعنی بیشتر از گرمی نفس هایش که بغض چندیدن ساله ام را نرم میسکند بی آنکه بخواهم؟ دستانش را نرم دورم گرفته و من این مرد مهربان را میشناسم ... خیلی از وقتی نگذشته که کنارش خندیده ام که گفته بود قلبم طبقه و رتبه ندارد ... که همه را به یک اندازه دوست دارم ... من این مرد را دوست دارم ... به همین راحتی و سرعت ... من محرمم را دوست دارم ... گرمی نفسش ... اعتماد سینه اش ... عشق باشد یا نباشد ... عاشق شوم یا نه چه اهمیت دارد ...

شاید کم کم وقتش شده که عشق را فقط در کتاب ها نوشت و پیدا کرد ... تا نسل به نسل آدم ها، وقتی زیر واقعیات زندگی خم میشوند، افسانه اش را بخوانند ...

کت و شلوارش را پوشیده ... پدرجان میگوید با این؟

دامون ابرو گره میکند که چه ایرادی دارد ... پدرجان نگاهم میکند ... من ندیده میگیرم ... بگویم این کت و شلوار مارک حسابی را دریاور و چیزی را بپوش که پدرت میخواهد؟ از من بر نمی آید ...

آذر میز صبحانه را چیده و منتظر است ... همیشه به انتظار می ماند و خسته نمیشود ... دامون سر پا لقمه ای میپچد و من لیوان چایش را شیرین میکنم ... میدهم دستش ... نگاهم میکند و من نه ... من دیشب تا صبح میان سینه اش خوابیده ام و یک چیزی میان سینه ام بال میزند ... یک چیزی که غمگینم میکند ... شادم میکند ... دلم را میلرزاند و اشک به چشمم می آورد ... من نمی دانم چیست ... من

کمی ترسیده ام و دلم مادرم را می خواهد ... اینکه بینم میان خانه ی جدیدشان راحت زندگی میکنند ... بروم آنجا و زهرا از خواستگار سمجش حرف بزند ... از کسی که معتقد است با یک نگاه عاشق شده.

بهانه میگیرم ... میدانم ... کاش او هم بداند ... پدرجان میگوید منتت را خوانده ای؟ از کیف برگه ام را بیرون میکشد ... نگاهم نگران میان پدر و پسر چرخ می خورد ... پدرجان اخم دارد که چرا تغییرش داده است ... دامون چایش را مزه میکند و میگوید که واقعی تر است ... می گوید حداقل دروغ ننوشته است ... نمی گوید کار من است ... محافظت میکند از من و اعتقاداتم ... عشق بیشتر از این است؟!

پدرجان می گوید دروغ؟؟!

دامون خونسرد کمی دیگر چای مینوشد و می گوید که یادش نمی آید کاری برای شهرش انجام داده باشد ... که هیچ وقت نخواسته آبادش کند ... که نخواسته پارک بانوان بسازد ... که این حرف ها حرف او نیست ...

پدرجان سر تکان میدهد و هیچ نمیگوید ... آماده ی رفتن میشوند و من کنار ورودی خانه بدرقه شان میکنم ...
پدرجان دستی به شانه ام میکشد ... میپرسد امروز کلاس دارم؟
من یاد درس هایم می افتم ... یاد کارت دانشجویی ام ... لبخندم غیر ارادی است ... می گویم ساعت ده کلاسم شروع میشود ...

لبخندی میزند و میگوید وقتی کلاس تمام شد بروم ستاد ... دامون اخم میکند و پدرجان میگوید حالا باید کنار دامون باشی ... حضورت خوب است ...

میروند و من می دانم این خوب بودن یعنی چه ... آذر میز را جمع میکند و من کتابهایم را ته کیفم جا میدهم ...
کمد لباسها را باز میکنم و دستم روی مانتوی سبز خوشرنگی ثابت میماند ... سبزی اش چشم را نوازش میدهد و طرح قشنگی روی سینه اش دارد ...

یک روز نه خیلی دیر ... من از کنار بوتیک ها می گذشتم و نگاه ن می کردم ... یک روز من مانتویی میخریدم که بتوانم در هر شرایطی بپوشم ... امروز این کمد پر است ... این خوب است یا بد؟ این تظاهر است یا رفاه؟ چرا گاهی تصمیم گیری انقدر سخت میشود؟ دستم را عقب میکشم و یک مشکی ساده را برمیدارم ... انگار سلیقه ام یک جا مانده و رشد نکرده ... به شاد پوشیدن عادت نکرده ام انگار ...

من در ستاد تبلیغاتی شان به انتظار مانده ام و دلم به حال جوانانی میسوزد که آنهمه اشتیاق دارند و می خندند ... دلشان می خواهد کاری بکنند ... امید دارند نامزد انتخابی شان به جایی برسد و برایشان کاری انجام دهد ... نمی دانم اینها که دل خوش کرده اند بعدها هم مثل امروز می خندند یا نه ...

نگاه میکنم به کاغذها و تراکت های تبلیغاتی ... دسته دسته روی هم چیده شده و من این دامون را دوست ندارم ... دامونی که خودش نیست ... خود ساده ی مهربان نیست ...

تمام سطح خیابان شده کاغذ ... کسی به کارگران شهرداری پول بیشتری میدهد بابت تمیز کردن این خیابانها ... نمی دانم ... نمی دانم ...

دخترهای جوان به هوای شکل و قیافه تبلیغ می کنند و رای میدهند ... برایشان متاهل بودن دامون مهم نیست ... دوست دارند برای کولاییان و آنهمه اسم و رسم کاری انجام دهند ... نمی دانم ارزوهایشان چه شده که امروز اینجا شعار تبلیغاتی میدهند ... نه که بد باشد ... خوب است ... اما کاش از ته دلشان باور کنند که آدمی لایق را انتخاب کرده اند ... نه به ظاهر ... نه به ماشین آنچنانی اش ...

دم غروب است و بچه های ستاد بساط موسیقی راه انداخته اند ... همان موسیقی های وطنی که در روزهای عادی صدایش از هیچ مغازه ای بیرون نمی آید حالا گوش فلک را کر کرده ... میگویند شور انتخاباتی و من نمیدانم چرا فکرم می‌رود محله ی آذر ... کسی هست که آنجا را آباد کند؟!

کسی هست که دستانش قوی باشد؟!

سروصدا که بیشتر میشود میفهمم آمده اند ... آنقدر سر در ستاد شلوغ است که نمی توانم بینمشان ... میان دود غلیظ اسپند و نوای موسیقی و شعارها نمی توانم دامون را ببینم ... عقب ایستاده ام تا جلو بیایند ... پدرجان با چند نفری حرف میزند ... نگاهش راضی است از آن همه جمعیت ... نگاهش که به من می افتد لبخند میزند ... نمی دانم تظاهر است یا واقعیت اما دستش را سمتم میگیرد: چرا اونجایی ... بیا جلو ...

قدم اول به دوم نرسیده بازویم چنگ میشود ... سرم میچرخد سمت دامون ... به من نگاه نمیکند ... چشمانش سمت پدرجان است: چند دقیقه دیگه میایم پشتون ...

نمی دانم چرا اما فشار انگشتانش عادی نیست ... کمی اضطراب از انگشتهایش به جانم نشسته ... مرا با خود از چند پله ی ستاد بالا میبرد ... اتاق بالا خلوت است ... تیزر تبلیغاتی اش به دیوار است ...

در اتاق را میبندد و دستی به موهای مرتب شده اش میکشد: از کی اینجایی؟

دل‌م برای آشفتگی اش به درد می آید ... اینها به خاطر معامله ی من با پدرش است ... تکیه میدهم به لبه ی پنجره و نگاهش میکنم ...

- بین چی میگم مستان ... پدر من داره ازت استفاده میکنه ... الان میخواد اون پایین نقش پدرای مهربون و در بیاره و کم کم بحث اینکه عروست از چه خانواده ای هست رو میشه ... میخواد با شکستن تو من و بکشه بالا میفهمی؟!

باهاش همدست شدی تو این بازی و نمیدونستی برای پدر من هیچ چیزی بیشتر از آبرو و اعتبارش مهم نیست ...

میخواهم بگویم که من در چشمان پدرش عشق را دیده ام ... عشق به پسری که راه پدرش را دوست ندارد ... اما قبل از آنکه کلمه ها راه به بیرون باز کنند ... صدای شکستن شیشه میان سرم میپیچد ... خرد شدن شیشه را روی تنم حس میکنم ... یک درد بد میان قسه ی سینه ام پیچیده ... آنقدر بد که نفس کشیدن را فراموش کرده ام ... روی زانو تا میخورم ... صدای فریاد دامون را میشنوم ... نمی دانم چه شده ... چشمانم دارد روی هم می افتد و صدای فریاد دامون کمرنگ میشود ...

مامان گلی میگوید زخم به دل آدم نخورد ... زخم تن زود درمان میشود ... راست می گوید ... مامان گلی که عقل از سرش پریده و همیشه سایه ای روی دیوار میبیند مگر روانشناسی خوانده؟ دست میکشد روی بریدگی شیشه که دستانم را زخمی کرده و میگوید: لای لای زندگی ... این چه بختی است که نصیب تو و مادرت شده ...

مامان گلی آمدن من به خانه را بد میداند ... خیال میکند بین من و دامون اختلافی پیش آمده ... مادرم لیوانی آب میوه دستم میدهد و به مامان گلی میگوید: مادر من فقط نامزدن ... قرار نیست مستان همیشه اونجا باشه ... من به هر دو لبخند میزنم ... این مادر و دختر همیشه نگران ... زهرا از دانشگاهش میگوید ... تنها که میشویم کنارم دراز میکشد و از رسام میگوید ... از تماس هایی که میگیرد و بهانه ای که برای دیدنش جور میکند ... می گویم دوستش داری؟

زهرا نگاهم میکند ... میگوید نمی دانم ...

من فکر میکنم چرا دارم عوض میشوم ... من کسی نبودم که علاقه به دو نفر مهمترین سوالم باشد ... من همیشه گفته بودم عقلانی نه احساسی ... نمی دانم چه به روزم آمده ... دارم پوست عوض میکنم انگار و خودم نمی دانم ... زهرا میگوید که میخواهد یکبار با او قراری بگذارد و همدیگر را ببینند ... میگوید ارشد عمران دارد ... میگوید تک پسر یک خانواده ی خوب است ... می گوید کمی اختلاف سن داریم ... نگاهم نگرانش میشود ... زهرا تازه هجده سالش شده ... می گوید سی و پنج ساله است ...

مادرم می گوید سن برای مرد ملاک نمیشود ... سی و پنج سال که زیاد نیست اما برای زهرا زود است ... زهرای زیر بیست سال و رسام بالای سی ...

من میترسم از اختلاف سلیقه ها ... از وقتی که زهرا بیست و پنج ساله شود و تازه بشکفتد و رسام بالای چهل باشد ... من میترسم که یکی کم بیاورد ... که یکی از دیگری عقب بماند و آن یکی جلوتر برود ...

مجید با همه ی کاستی هایش میگوید این زندگی توست ... ما حرفی نمیزنیم اما فقط فکر امروز را نکن ... ده سال بعد را هم ببین ...

مجید دارد نفس های آخر را میکشد و تو میبینی که برای همه منطق دارد غیر از زندگی خودش!؟

زندگی مادرم راحت تر شده اما زخم های گذشته آنقدر عمیق شده اند که پر نمی شوند ... به این زودی ها درمان نمیشوند ... تو میگویی عمر مادرم کفاف میدهد؟

محمد میگوید اگر زهرا رسام را قبول کرده من هم پشت خواسته اش می ایستم و حمایتش میکنم ... اینجا خانه ی من است

میبینی ... کسی به دیگری زور نمی گوید ... همه به فهم دیگری احترام می گذارند ... من می دانم که میان خانه ی خیلی ها پول از در و دیوار بالا میرود و هنوز سر هیچ چیزی تفاهم وجود ندارد ... اما اینجا مجیدی که بند انگشتانش را سیگار سوزانده میگوید به نظر زهرا احترام می گذارد ... محمد هم می گوید همیشه حمایتش میکند ... من نگاهشان میکنم ... خدایا شکر ... هستی ... همین جا میان خانه ی

من نشسته ای ... خسته نشوی خدا؟ تنهایشان نگذاری؟ من جایم خوب است خدا ... من میان خانه ی پدرجان خوب زندگی میکنم ... خانه ی من را تنها نگذاری؟ محمد هنوز برای زندگی محتاج محبت توست ... چشم امیدم به توست خدا ... مهربان تر از تو سراغ ندارم ... نا امیدم نکنی؟

خدا زهرا با خون دل بزرگ شده ... مادرم جوانی پایش گذاشته ... خوشبختش کن خدا ... روزگار خوب کمترین حق او از زندگی است ...

مجید دارد سرازیری تباهی را طی میکند ... همه می دانیم ته جاده به کجا میرسد اما خدای من ... جز تو چه کسی میتواند سرنوشت را از سر بنویسد ... امیدم به توست خدا ... آرزو ندارم اما چشم امیدم به تو مانده ... نا امیدم نمیکنی خدا ... می دانم ...

دامون لبه ی تختم نشسته ... دستانش دستانم را به آغوش کشیده ... میان انگشتهای بزرگ او و سرانگشتان کوچک من یک حرف نا گفته مانده ... کمی روی خراش را نوازش میکند: خوبی؟! نگاهم روی مردمک هایش می ماند ... من دلتنگش بودم ... تو می دانی چرا؟! ...

من چند روز خانه ی مادرم ماندم و دلم تنگ این خانه بود ... من خانه ام را گم کرده ام ... من نمی دانم متعلق به کدام خانه ام ...

دامون دستی روی شانه ام میکشد: پشتت هنوز درد میکنه؟

یک سنگ از خیابان به پنجره ی ستاد پرت کرده اند ... سنگی که میان دو شانه ام خورده ... درد دارد ... هنوز یک جایی میان سینه ام درد دارد ... دستانش روی پشتم میلغزد ... کمی مرا به جلو میکشد تا سرم به شانه اش برسد ... من تکیه گاهم را دوست دارم ... پیشانی ام به گردنش چسبیده ... زیر گوشم زمزمه میکند: متاسفم ... من نمی دانم تاسف دامون از چیست ... اما دستانش امنیت دارد ... با دستش روی کمرم را نوازش میکند ...

می گوید که دو پسر جوانی که باعث این حادثه شده بودند دستگیر شده اند ... او میگوید و من دلم برایشان میسوزد ... من میدانم که آندو هم بازی خورده اند ... دامون هم میداند که پوزخند میزند: میدونی از وقتی این اتفاق افتاده طرفدارای ستاد بیشتر شدن؟

دیگه خیال پدرم راحت شده که من جزوی از این بازی شدم ... دیگه با خیال راحت به کارش ادامه میده ... نمی دانم سنگینی پشت حرفهایش را روی کدام شانه تحمل کنم ... دامون عقب کشیده نگاهم میکند ... من میان چشمانش درد را میبینم ... من او را به این جهنم آورده ام ... من با همین دست ها ... خدا مرا بکشد ... خدا مرا بکشد که غرورش را با زیاده خواهی خش انداخته ام ...

سر پا می ایستد و دستی به گردنش میکشد ... خسته است و تو خیال نکن فقط جسمش که من روح خسته اش را میبینم ... از جیب کتش کارتی را روی پاتختی می گذارد: این و برای تو گرفتم ... این دو روز تا انتخابات ممکنه کمتر پیام خونه ... مواظب خودت باش ... کاری داشتی بهم زنگ بزن ...

میروود و من نگاهم به کارت مانده ... می توانم سنگینی اش را روی قلبم حس کنم ... من آدمی هستم که ارزش اسکناسها را میدانم ... میفهمم شکم گرسنه و کفش پاره با پول درمان میشود ... می دانم پول بخیه می کند نداری را به دارا بودن ... من می دانم اما دستم پیش نمی رود ... من قلبم درد است ... نمی دانم چطور سرپا میشوم ... میدوم سمت اتاق دامون ... من باید یک حرفی را به او بگویم ... یک چیزی که نگفته ام ... دستانش روی بلوزش با دکمه های باز می ماند ... قدمم میلرزد اما باید بگویم: به خاطر پول نبود که باهات ازدواج کردم ...

نگاهش کمی براندازم میکند ... لبش کش می آید به چیزی که نه لبخند است و نه پوزخند: پس به خاطر چی بود؟!

بغض دارد خفه ام میکند ... من دارم له میشوم ... کمی جلوتر میروم: تو باعث شدی که پدرجان بیاد سراغم. من نتونستم بی تفاوت بمونم ... من میخواستم حالت خوب بشه ...

ابرو بالا می اندازد: باور کنم؟

لعنت به من ... به من دروغگو ... به منی که خودم حرف هایم را باور ندارم چه برسد به دامون ...

- من مجبور بودم ... من راه دیگه ای نداشتم ... بین تو و پدرت مونده بودم ... من نخواستم ازت سواستفاده کنم ...

کنارم ایستاده و از بالا نگاهم میکند: باید بی طرف می موندی ... من با پدرم کنار می اومدم ... اما تو همه ی برنامه هام و خراب کردی ...

اشکم سر می خورد: نمی خواستم ناراحت کنم ...

انگشت روی خیزی گونه ام میکشد: تموم شده دیگه ... من عادت ندارم برگردم به عقب ... تو هم برنگرد ... دروغ میگوید ... این اتاق بوی گند دروغگویی میدهد ... اگر عادت نداشت برگردد به عقب نرگس را فراموش می کرد ... اگر می تواست فراموش کند مرا به عنوان همسرش می پذیرفت ...
- داری دروغ میگی ...

نگاهش میان چشمانم گردش میکند: تو هم دروغ میگی ... همه دارن دروغ میگن ... اینکه عجیب نیست ... اشکم سر می خورد ... دوباره ... دوباره ... دوباره ...
- بخوای میرم ...

انگشت میکشد روی لب هایم: اومدی که بری؟ فکر می کردم قوی تر از این باشی ...
- قوی نیستم ... خسته ام ...

کمی نگاهم میکند ... سرش روی صورتم خم میشود و من شور اشک را میبوسد ... میبوسد ... میبوسد ... دو روز است که شب ها آخر وقت می آیند ... آنقدر دیر که سیاهی آسمان دارد به سپیدی اش پیوند می خورد ... آذر برایشان قهوه آماده کرده ... بوی قهوه تا اتاقم می آید و مرا وادار به نشستن می کند ... مرا یاد کافه نو می اندازد و نرگس و حبیب ... این روزها حبیب از یادم میرود ... فراموشش میکنم گاهی و این خوب است ... خوب است که به مرد زن دیگری فکر نکنم ... که زن مرد دیگری باشم و او چهار صبح قهوه می خورد و انگار نمی خواهد بخوابد ... نمی خواهد آرام بگیرد ... خواب از چشمانم رفته و من این مرد را دو روز است که ندیده ام ... صدایش می آید که به آذر میگوید لباس امروزش را آماده کند ... امروز قرار است رای ها به صندوق سرازیر شود ... امروز دامون مجبور به بازی است ... دامونی که میان دفتر حبیب می خندید و حواسش به همه چیز بود مگر می تواند به مردمش اهمیت ندهد؟

دامون نمی داند که می تواند خیلی کارها انجام دهد ... او به خودش باور ندارد ... آذر به اتاقش رفته ... تکیه میدهم به در و من صدای قدم هایش را میشناسم ...

امروز روز سرنوشت است ... پدرجان خوشحال است ... مطمئن است که پسرش جزیی شورای شهر میشود ... مطمئن است که میزان رای اش از بقیه بیشتر است ... پدرجان به پول و قدرتش اعتماد دارد ...

پدرم همیشه می گفت آدم در این دنیا باید دو چیز را داشته باشد ... می گفت یا مشت ... یا پشت ...
دامون هر دو را دارد ... اگر این مشت در اختیار من بود ... اگر این پشت از من حمایت می کرد من شهرم را
میساختم ... من ساده ی رام می توانستم درد مردم را تسکین دهم ... خیال میکنی دست نیافتنی است؟ که من
ساده ی معمولی بتوانم قسمتی از این مجموعه باشم؟!

صدای قدم های دامون را میشنوم ... پشت در اتاقم ایستاده ... قلبم کمی تند میشود ... دارم بی جنبه میشوم؟!
من بوسه اش را تجربه کرده ام ... زن بودن دارد میان پوسته ام جا می افتد ... میان چارچوب در ایستاده و من
ایستاده را تماشا میکند: بیداری چرا؟!

لبخند میزنم برای صورت خسته و چشمان خواب آلودش: بوی قهوه بیدارم کرد ...
جلوتر می آید و در را پشت سرش می بندد: چرا نیومدی پایین؟!

حرفی نمیزنم و قدمی سمتش نمیگیرم تا کمکش کنم یقه ی لباسش را مرتب کند ... دستانش دور کمرم حلقه
میشود ... نگاهم شرم میگیرد از نزدیکی اش ... با آن قد بلند خم میشود و سرش را روی شانه ام می گذارد ...
مثل پسر کوچولو ها شده ... دستم را میکشم روی سرشانه ی پهنش ... انگار دلش کمی آرامش میخواهد ...
دست دیگرم روی پهلویش میچرخد ... روی زخم عمیق جراحی اش ...

روی همان زخم اریب و بزرگ که مرا همراه پدرجان سه روز پشت درهای مراقبت های ویژه نگه داشت ...
همان سه روزی که پدرجان خواست که من جزیی از خانواده اش باشم ... خواست کمکش کنم که دامون را به
انتخابات بکشانند ... من اینجا میان آغوشم مردی را دارم که هنوز حلقه اش را به انگشت نپوشانده ام ... سرش را
بالا میگیرد ... چشمانش هنوز بسته است ... انگار چند دقیقه خوابیده که آنهمه آرام است ...

دستش تا زیر چانه ام بالا می آید: از وقتی تو دفتر حبیب دیدمت و باهات آشنا شدم میدونستم تمام وجودت پر
از آرامش ... نگاهش تا چشمانم بالا می آید: به گذشته فکر نکن ... سرم که خلوت بشه با هم حرف میزنیم ...
مشکلاتمون حل میشه ...

بوسه اش میان دو ابرویم مینشیند و من نمی دانم چه ام شده ... میان سینه ام یک چیزی اوج میگیرد و فرود
می آید ... اوج میگیرد و بالاتر میرود و باز پایین می آید ... انگار میان سینه ام طوفانی است که هم آرامش دارد
و هم خرابی ...

ردیف گلها تا بیرون از حیاط ادامه دارد ... سبد گل هایی که مادرم و محمد آورده اند را می گذارم داخل اتاقم ...
این گل ها را محمد با پول خودش خریده ... برای من هر شاخه اش یک دنیا ارزش دارد ... توکه می دانی ...

من مصیبت محمد را دیده ام که محبتش را به چشم میکشیم ... مادرم با وجود پدرجان کمی معذب است اما دامون کم نمی گذارد ... کنارشان مینشیند و با احترام تشکر می کند ... کمی مینشینند و بعد میروند ... پدرجان میگوید شام بماند و من هم اصرار میکنم اما مادرم دلش میخواهد برگردد خانه ... زهرا بهانه اش است برای رفتن ...

امروز که نتایج اعلام شده بود خیلی ها آمدند ... خیلی هایی که امید داشتند دستشان به جایی بند شود ... دامون به پدرش پوزخند میزند که اگر کاندید ریاست جمهوری می شد چقدر از او توقع داشتند ... پدرجان تندی اش را با لبخند جواب میدهد. میگوید وقتی میتوانی کاری انجام دهی چرا ندهی ... دامون می خندد: پدر من ... جناب داوود خان ... من تا کسی واقعا نیاز نداشته باشه کمکی نمی کنم ... به هر کسی هم که اومد و چیزی خواست همین و بگید ... پدرجان دستی به صورتش میکشد: دامون ... بازی رو بد شروع نکن ... خیلی ها کمکت کردن تا اینجا رسیدی ... الان وقت جبران شده ...

دستم را میان پنجه اش محکم میکند و می گوید: دو نفر بهم کمک کردن تا برسم اینجا ... یکی مستان ... یکی هم شما ... جونم و بخواین براتون میدم اما برای هیچ کس دیگه کاری نمی کنم ... مگر اینکه لایق کمک کردن باشه ...

من جانم را نمی خواهم ... من کمی اعتمادش را میخواهم ... کمی خوش باوری اش را نیاز دارم ... نگاهش میکنم ... سفت و سخت به پدرجان زل زده ...

پدرجان دستی به صورتش میکشد ... ته ریشش را لمس میکند و می گوید بعد حرف میزنیم ... بعد ... من امروز اینجا با خیلی از آشنا و فامیل دامون آشنا شده ام ... میانشان بر خوردم و پدرجان گفت عروسم مستان ... گفت عروسم و دیگران لبخند زدند و من میدانم فقط کافی است چند قدم دور شوم تا سردر گوش هم بچ بچ کنند ...

من فکر این روزها را هم کرده بودم ... مادربزرگ دامون از ارومیه آمده ... پیرزن چروکیده ای که چادر ململ سرش میکند و مرا یاد فیلم مادر می اندازد ... یاد مامان گلی و لهجه ی زیر صدایش ... بی بی پیشانی ام را بوسید و نم چشمش را گرفت ... می گوید کاش بهار هم بود و عروسم را میدید ... مادر جوانمراگ دامون را میگوید ... پدرجان غمگین میشود ... من چشمانش را میبینم ... بهار که گفتند چشمانش رنگ زمستان گرفت ... دامون پشت دست بی بی را میبوسد و شاید میان چروک های دستش بوی بهار را نفس میکشد ...

آدم ها هر چه هم که پوسته ی خوبی داشته باشند ... باید لایه به لایه بازشان کرد ... آن زیرها ... جایی که ظاهر شیک و امروزی شان کنار رفته باشد ... دردها را میبینی ... حسرت ها را ...

تازه سرمان خلوت شده ... آذر مرتب میکند و من هم کمکش میکنم ... چند سالی از من بزرگتر است و او هم دردهایی دارد که نمی گوید ... گاهی بدون شنیدن هم می توان فهمید ... زبان که حرف نزند چشم ها می گویند ... چشم ها هم که خاموش باشند نفس ها حرف میزنن ... آذر هم دردی دارد که مدام آه میکشد ... کوتاه و بلند ... کوتاه و بلند ...

آذر آیفن را جواب میدهد ... می گوید آقای بهنود آمده است ...

نگاهم بی هیچ اراده ای سمت دامون میگردد ... سنگینی نگاهم را حس میکند ... می ایستد و دستش را سمتم میگیرد ... انگشتانم میان انگشتانش محکم میشود ... حبیب آمده و من میدانم که همیشه یک گوشه از قلبم یاد او میکند ... یک روز نه چندان دور ... من با نام حبیب روزهایم را شب کردم ... آن روزها پر دغدغه و آشوب من با نامش خواب های رنگی میدیدم ... نه که علاقه ای باشد ... نیست ... اگر هم باشد نامش هر چیزی به غیر از دوست داشتن و عشق است ...

چند قدمی به استقبال رفته ایم ... نرگسش جلوتر می آید ... بزرگی شکمش کاملاً به چشم می آید ... به زحمت قدم هایش را برمیدارد و من از بارداری هم میترسم ... از بچه هایی که به دنیا می آیند و آنقدر کوچک و معصومند و هنوز بوی خدا میدهد نفس هاشان ...

من نوزادها را که میبینم بیشتر از همیشه یاد مجید و مجیدها میکنم ... مادرم با چه آرزو و عشقی اولین پسرش را به دنیا آورده بود؟!

فقط خدا میداند مادرها چقدر عاشق بچه هاشان هستند ... چقدر مهر دارند ... نگاه نرگس میکنم که با پدرجان دست میدهد و سمتان می آید ... چتری هایش روی پیشانی اش میرقصد و لبخند دارد لب هایش ... از همان لبخندها که فریاد میزند من ... خوشبختم ... من زندگی ام را دوست دارم ...

لبخندش مسری است ... بوسه اش روی گونه ام مینشیند و من سفتی شکمش را حس می کنم: بی معرفتا ... بی من عقد کردید ... آره دامون؟!

دامون دستش را میگیرد و با محبت یک دور نگاهش میکند: چه قلقلی شدی تو؟!

می خندد ... با لب هایش و با چشم هایش: نوبت مستان جانست هم میشه ...

گونه ام رنگ میگیرد و گرم میشود ... به آشفتهگی ام می خندد و حبیب صدایش میزند: نرگس جان!

دامون حبیب را محکم بغل میزند: چطوری رفیق بی معرفت من ...

حبیب به پهلویش میزند و میگوید: نه بابا ...

سرش روی شانه ی دامون است و نگاهم میکند ... می گویم سلام و میگوید سلام ... نه من حرفی میزنم و نه او چیزی میگوید ...

نرگس کنار بی بی مینشیند و میبوسدش و میگوید دلم برایت تنگ شده بود عمه جان ... صمیمیت میانشان را میبینم و پدرجان میگوید: نرگس جان دختر برادرزاده ی بی بی است ...

به خودم میگویم شاید دامون هم به همین دلیل همیشه نگران زندگی اش بوده ... یک نسبت فامیلی ... آذر چای می آورد و من ظرف شیرینی دور میدهم ... دامون به مبل کنارش اشاره می کند: مستانم ... خسته شدی بیا بشین ...

نرگس سرخوش می خندد: نمردیم و از زبونت این حرف ها رو هم شنیدیم ...

دامون هم می خندد: نه که حبیب نازتو رو نمیکشه ...

نرگس نگاهی به حبیب ساکت می اندازد: بر منکرش لعنت ...

لرزش مردمک هایش را من دیده ام ... تو ندیدی؟

این نرگس همانی است که حبیب به تلفنش جواب نمی داد ... همانی که می گفت منتظرش می ماند ... چرا ما زنها بنده ی محبتیم ...

چراگاهی خرج این محبت برایمان کم میشود ... چرا حبیب کم دوستش دارد ... او که زیاد محبت است ... او که زیباست و بچه اش را باردارد ...

دامون پنجه ام را با انگشتانش لمس میکند ... با حبیب حرف میزند و مرا فراموش نمی کند ... همان دامون ماه های قبل است ... همانی که مرا با خندیدن آشتی داده بود ... به خودم می گویم چیزی عوض نشده ... دامون

هنوز هم مهربان است ... هنوز هم می توان به شانه اش تکیه کرد ... مگر جز این مرد محرم دیگری دارم؟!

تو که نمی دانی من چند سال است دوست جدید نداشته ام ... هستی ... صبا ... همه رفته اند دنبال زندگی شان ... من زیاد میان ادم ها بر نخورده ام ... من دوستانم را میان همان سال ها نگه داشته ام ... حالا نرگس مرا

بوسیده ... گفته من و تو دوستیم ... می دانی؟ بوسه اش انگار صاف روی قلبم نشسته ... اینهمه مهربانی را باید کور باشی و نبینی ... حبیب وقت رفتن دست دور بازویش حلقه کرد ... نرگس

برایش می خندد ... نرگس خوشبخت است؟! من نمی دانم ...

پدرجان به اتاقش رفته ... بی بی هم خوابیده ... من مانده ام و دامون ... دامونی که یک لحظه هم دستانم را از دستانش جدا نکرد ...

گاهی دست ها بهتر از زبان حرف میزنند ... من این انگشتهای بلند مردانه را دوست دارم ... انگستانی که بوی حمایت میدهد و واقعی است ... دور نیست ... کم نیست ... به اندازه ی تمام حجم قلبم ... تمام حجم قلبم وسعت دارد ... می دانی ... گاهی خوب است که چیزی نه کم باشد و نه زیاد ...

اندازه که باشد می دانی با آن چه کنی ... نه حسرت کم بودنش را داری و نه نگران زیادی اش هستی ... محبت دامون به اندازه ی وسعت قلب من است ... این چیزی است که دوستش دارم ...

عشق باشد یا نباشد همین کافی است ... امشب حبیب حرف از مازیار میزد ... از پسر دوش که به دنیا آمده است ... من یاد چشمان شراره کرده ام ... شراره ای که بچه ها را دوست ندارد ... شراره ای که همسر دوم است و خودش را از این سرنوشت جدا نمی کند ... شراره ای که مازیار به او اجازه ی بچه دار شدن نمی دهد و گاهی فکر میکنم این زن شده زنگ تفریح مازیار!

دل به درد می آید برای حجم زن بودنش ... برای ضعیف بودنش ... برای باور نکردن خودش ... برای اینکه گمان می کند بی مازیار دوام نمی آورد ...

شاید چون عاشق شده دیگر نمی تواند بی مازیار زندگی کند ... نمی دانم ... انسانها گاهی عجیب پیچیده میشوند ... گاهی عجیب دیوار می کشند دور خودشان ... نه میتوانی رد شوی و نه میتوانی ببینی ... دامون انتهای راهرو ایستاده و نگاهم میکند ... من همسر این مرد شده ام ... همسر ... هم ... سر ...

فقط نگاهم میکند ... ته دل میلرزد ... عجیب هم میلرزد ... اما قدم اول را برمیدارم ... من این مرد را دوست دارم ... همسرش شده ام ... به او بله داده ام ... آیا نزدیک شدن به او مرا میترساند؟

میترسم اما این ترس را فقط دستان او کم میکند ... من هیچ آمادگی برای با او بودن ندارم ... کسی به من چیزی نگفته ... جایی نخوانده ام ... ندیده ام ... من ساده ی بکر را فقط این مرد می شناسد ...

همین مرد بلند قامت که دستانش را دوست دارم ... او می تواند مرا به دنیای جدیدی ببرد ... دنیایی که با عشق و بی عشق می توانی واردش شوی ... از روی نیاز ... غریزه ... عشق ... نمی دانم ... من در این ساعت ...

ساعتی که از نیمه شب هم گذشته می خواهم خودم را به دستان مردم بسپارم ... من میخواهم عاقلانه به بازی سرنوشت بروم ... او میخواهد مرا با دنیا آشتی بدهد ... می خواهد مرا از نو بنا کند ... می گوید دنیا باید پر از

آدمهایی می شد به خوبی تو ... به آرامی تو ... می گوید و من نفس به نفس این مسیر را طی می کنم ... من صدایش را دوست دارم ... حرف که میزند روحم آرام میگیرد ... عشق چیزی بیشتر از این است؟! سر روی بالشش اشک میریزم و هق میزنم ... از چیزی که خودم هم نمی دانم چیست ... غم است یا محبت ... عشق است یا!

نمی دانم ... من اولین شب با او بودن را گریسته ام و او روی اشک ها را ... من کنار این مرد زندگی ام را شروع کرده ام و می دانم خدا فراموشم نکرده ... دست مرا گرفته که امروز اینجایم ... من حضور خدا را حس میکنم ... اینجا کنارم ... کنار این مرد ... خدا به همه ی ما شانس خوب زندگی کردن را داده ... من هم می توانستم از نداری پا جا پای شراره بگذارم ... اگر لطف خدا نبود من هم لغزیده بودم ... خدا دستش را سمتم دراز کرده بود و من دیگر رهایش نکردم ... همین یکبار را خدا برایم پیش قدم شده بود ... می دانی که من و خدا دوستیم؟

گاهی زیر باران قدم میزنیم ... پاهایم گرم است ... خبری از کفش کهنه ام نیست اما می دانم خیلی ها این سرما را حس می کنند ... نه من فراموش کرده ام ... نه خدا ...

مادرم پشت تلفن هق زده که مجید دارد اینجا هم آبروریزی میکند ... من تنم لرزیده ... اشک های مادرم تمامی ندارد ... آبروریزی در محله ی جدیدی بین آدم هایی که ما را نمی شناسند. راه افتاده ام ... آذر به تند رفتنم نگاه میکند و هیچ نمی پرسد ... انگار عادت کرده به سکوت ...

چشمان مادرم از گریه باز نمی شود ... نشسته میان خرده ریزه های شکسته ... آینه ی تکه تکه شده ... خونی که پاشیده روی دیوار و شره کرده ...

من هم کنارش زانو میزنم ... من دلداری دادن را بلد نیستم ... مادرم هق میزند که این زندگی کوفتی کی می خواهد سر و سامان بگیرد ... مادرم می گوید که خسته است ... می گوید خوش به حال پدرت که مرد و راحت شد ... مادرم می گوید و من خرده های شکسته را جمع میکنم ...

مادرم می گوید دیگر مجید را به خانه راه نمی دهد ... می گوید اگر این راه را برای زندگی اش انتخاب کرده برود و دیگر نیاید ...

دستمال میکشتم روی دیوار و انگار زمان زیادی گذشته از وقتی که به این رنگ ها عادت کرده بودم ... به خون و شیشه های شکسته ... به مجیدی که عربده می کشید و یادم رفته بود که گاهی می تواند چقدر بد شود ...

مادرم ذره ذره میشکند و من شکسته ها را جمع می کنم ... من میان پاره های کتاب زهرا ذره ذره میمیرم و مادرم هق میزند ...

من خوشبخت باشم کافی است؟! میتوانم سرم را بگذارم کنار سر دامون و به هیچ چیز فکر نکنم؟! نمی شود ... به خدا نمی شود ... مگر نه اینکه آدمی را آدمیت لازم است؟! من چطور از آدم بودنم بگذرم ... چطور؟!

من ببینم مجید همه ی داشته هایمان را به هم میریزد و ساکت بمانم.؟! این همه سکوت تا کی؟! مادرم آرام گرفته و دارد وسایل خانه را مرتب می کند ... خدا این زن را از چه ساخته نمی دانم ... این زن صبور را چطور خشت به خشت بنا کرده ... نمی دانم ...

پول میان کیفم زیاد است ... میان کارتی که دامون داده ... اما آرامش را از کجا بخرم ... فقط کمی آرامش ... کجا پیدا میشود؟ تو می دانی؟ حاضرم هر چه دارم بدهم ...

مادرم می گوید رسام میخواهد به خواستگاری بیاید و من فکر می کنم به اینکه مجید را کجا پنهان کنم ... کجا او را پنهان کنم که کسی نبیند ...

مادرم از خانواده ی رسام می گوید و نگرانی اش ... از اینکه دخترش را بدهد به کسی که نمی شناسد؟ مادرم دامون را هم خیلی نمی شناخت ...

او می گوید و من کمی آرامش می خواهم با طعم دامون ... دستم روی قلبم مشت میشود ... دامون از کی به قلب من نشسته نمی دانم ... انگار همه ی آدم ها در مقابل او کمرنگ شده اند ... خیلی کمرنگ ...

پدر جان هر شب ساعتی با دامون حرف میزند ... دارد راه کار نشانش میدهد ... برای محکم شدن و پا گرفتن ... برای قد کشیدن میان این دنیای صدرنگ ... دامون گوش میدهد و چشمانش با من تا آشپزخانه می آید و تا پله ها ...

من به نگاهش لبخند میزنم و نمی دانم دردم را به که بگویم ... به دامون بگویم که دلم میخواهد مجید را بفرستم یک جای دور که نبینم.؟!

آذر میز شام را آماده میکند و من دلم جا مانده خانه ... کنار مادرم و زهرا و محمد ... راه می افتم سمت اتاقم و چه خوب که دامون بالا نیست ... به مادرم زنگ میزنم ... می گوید هنوز نیامده خانه ... می گوید نگران نباش طوری نیست و محمد خانه است ...

خیالم راحت نمی شود ... می دانم که محمد دیگر حوصله ی مجید را ندارد ... که با آنکه برادرند می خواهد هیچ وقت او را نبیند ...

آذر صدا میزند ... چیزی محکم راه گلویم را بسته ... دلم میخواهد همه را یکجا فریاد بزنم ... نشسته ام سر میز و شام میخورم و از خودم بدم می آید ... مادرم الان تنش لرزیده و زهرا هم ترسیده ... من اینجا چه میکنم ... من اینجا میان خانه ام چقدر غریب شده ام ...

پدر جان می گوید که دامون باید خودش را نشان بدهد ... می گوید باید نسبت به بقیه پررنگ تر باشی ... سرتر باشی ... درد پدرجان چیز دیگری است ... دارد برای دامون خواب های رنگی میبیند ... شاید شهردار شدنش را میخواهد شاید هم به مجلس رفتنش ...

دامون انگار حرف دلش را می خواند که ابرو گره می کند ... می گوید برای من همین که عضوی از شورای شهر باشم هم زیادی است ... کاش قدرتش را من داشتم ... من یک روز را هم به هدر نمی دادم ... گوشه و کنار این شهر پر از مجید و شراره و قاسم است ... پر از رویا و محمد ... پر از آدم هایی که نان شب را خیلی گران میخرند ... شاید به قیمت فروختن یک عضوی از تن ... مگر مهم است که کلیه باشد یا قلب یا؟! ...

به دست هایم نگاه می کنم و می دانم که کمک به همه در توانم نیست اما شاید بتوان مجید را نجات داد ... شاید بتوان از یک جایی شروع کرد ... شاید باید قدم اول را از خانه ام بردارم ... کسی چه می داند وقتی درسم تمام شود روزگارم چگونه است؟

شاید من به جای دامون عضوی از شهر باشم ... می توانم با نام پدرجان و دامون قدم بگذارم اما با فکر خودم ... با اندیشه ام ... می شود ... می شود ...

سبدهای گل هنوز خیلی تازه اند ... انقدر تازه که خیال می کنی همین دقیقه از گل فروشی آمده اند ... دستی روی گلبگ های رنگینشان می کشم ... اینجا دارند بی خود و بی جهت رو به پژمردگی میروند ...

حضور دامون را کنارم حس می کنم ... نگاهی به صورتم و انگشت نوازشم می کند: داری با گلها حرف میزنی ...

از مچ گیری اش می خندم ... نگاهش تا لبخندم کش می آید و چشمانش رنگ میگیرد: وقتی می خندی ... همه ی صورتت با هم لبخند میزنه ... چشمت ... لب ... گونه هات ... ابروهات ... چجوریه که لبخندت انقدر چون داره و قشنگه ...

لبخندم بیشتر میشود ... چشمانش را تنگ می کند: به خاطر این لبخندات بود که هیچ جوری نمی توانستم ندیده بگیرم ...

سرم کج میشود روی شانه: الان پشیمونی؟

دستش را دور بازویم میپیچد ... محکم: نه ...

من این مالکانه بودنش را دوست دارم ... من بدون این نیمه ی وجودم چیزی کم داشتم ... بدون مردی که فکر می کردم ممکن نیست هیچ وقت در زندگی ام بخواهمش کامل نبودم ... مامان فروغ همیشه می گفت زن و مرد دو نیمه ی یکدیگرند ... من باور نمی کردم ... من خیال می کردم هر کسی با خودش کامل است ... اما امروز ... اینجا ... می دانم بی وجود مردم یک چیزی کم است ... نه که بگویم به واسطه ی مرد بودنش مرا کامل کرده ... نه ... فقط به واسطه ی آدم بودنش است که کامل شده ام ... من و دامون قرینه شده ایم با هم ... چرا حلقه های جفتی انقدر مهم است وقتی آدم ها کنار سایه هاشان هم کاملند ... چرا لباس عروس آنچنانی انقدر مهم است وقتی مرد و زن لباس تن همدیگر می شوند ... نه فقط برای پوشاندن ... که برای کامل شدن ...

یک روز میان گالری لباس عروس آقای چاری ... میان تور و پولک ها ... من به خوشبختی دیگران نگاه می کردم ... امروز اینجا دارم مزه اش می کنم ... تو می دانی که چیز کمی نیست؟

آدم ها وقتی بخواهند خوشبخت باشند می شوند ... حتی اگر دنیا نخواهد ... کافی است تا باورش کنی ... می آید و کنار قلبت مینشیند ... باور کن ... خیلی هم سخت نیست ... مرا از آن محله و خانه ی مامان فروغ رسانده به خانه ی دامون ... تو بگو قدرت پول است ... من هم قدرتش را میشناسم ... اما همه چیز که پول نیست ... کسی می گفت با پول می توانی آسایش بخری اما آرامش هرگز ...

من کنار دامون آرامش دارم ... این کافی نیست؟

بوسه اش روی موهایم نشسته: داشتی به گل ها چی می گفتی؟!

سرم را تکیه می دهم به شانه اش: میتونم یه کاری کنم؟

سر تکان داد و بار دیگر به موهایم بوسه زد ...

نگاهم روی سبد ها مانده: می تونیم اینا رو ببریم بیمارستان یا خانه ی سالمندان ... فقط اجازه بده پیام های تبریک و از روش بردارم ...

نگاهش با من تا تک تک سبدها می آید ... یکی یکی آنها را برمیدارم و به نام های پرآوازه شان نگاه میکنم و می دانم این گل ها در جای دیگری بیشتر باعث شادی میشوند ...

مجید را برده اند کمپ ... من برایش دعا میکنم ... من کاری جز دعا کردن برایش بلد نیستم ... مجید نمی خواهد خوب شود ... نمی خواهد زندگی کند ... انگار دلیل زندگی اش با بنفشه برای همیشه رفته است ... این مجید انگار مرده است ... می رود کمپ و می آید و دوباره روز از نو روزی از نو ... انگیزه ندارد به گمانم ... جایی میفروشد تا بخرم؟!

محمد دو ساله شده ... برایش کیک تولد گرفته ایم ... تولد دوباره ی محمد یک معجزه است ... اینبار به جمع خانه ی من دو نفر اضافه شده اند ... دامون و رسام ... برای مردان جدید خانه چای میبرم و دامون به کنارش اشاره می کند تا بنشینم ... این مرد به همراهی من چه زود عادت کرده ... روزی نه چندان دور خیال می کردم نرگس جای مهمی در قلبش دارد ... دامون صادقانه گفت که داشته ... که روزی نرگس را دوست داشته که همسر حامد شده بود ... که روزی از نرگسی حمایت کرده که همسر حبیب شده بود ... می گوید

همان سالها دوست داشتن نرگس جایش را داد به یک علاقه ی عمیق به دور از هر گونه کششی ... می گوید حالا خیالش از بابت حبیب راحت شده. دیگر مطمئن است که حبیب نرگس را تنها نمی گذارد ...

دامون می گوید حبیب را کسی مجبور به ازدواج نکرده بود ... می گوید پیشنهادی بود که خودش قبول کرد ... من بی میلی به زندگی را در چشمان حبیب هم دیده ام اما چه میشود کرد ... گاهی زندگی همین است ... باید تن به تقدیرش داد ... کم داشتن گاهی بهتر از هیچ داشتن است ... این را منی می دانم که هیچ میان دستانم بوده ...

رسام دست دور زهرا حلقه کرده و من عاشقانه خواهرم را نگاه میکنم ... گفته بودم که زهرا طور دیگری برایم عزیز است؟

زهرا تمام آرزوهای من است ... تمام جوانی ام ... همان جوانی ای که هیچ کس به چشم پیرشدنش را ندید ... هیچ کس ...

محمد کنار ما نشسته و اینجا خانه ی من است ... جای پدرم زیادی خالی است ... باید بود و این روزهای خوب را با ما تجربه می کرد ... مامان گلی می گوید سنگ زیر خاک حیف است ... راست می گوید ...

گفته ام که دامون به کارش علاقه نشان داده؟ گفته ام که دارد شهرداری را راضی میکند خانه های محله ی
آذر را بخرد و شهرک بسازد؟ گفته ام که میان کارهایش تماس میگیرد و از من مشورت می خواهد؟
گفته ام که پدرجان از این کارهایش حرص می خورد و هیچ نمی گوید ... دامون راهش را پیدا کرده ... خدا هم
کنارش ایستاده ... این شهر، دارد آباد میشود ... آبادانی یک شهر که فقط کوچه و خیابان نیست ... آبادانی گاهی
بچه های ژنده پوش داخل خیابان است که فال می فروشند ... آبادانی یک شهر زن دیوانه ای است که
موهایش را از ته تراشیده و برای کمی غذا وسط خیابان میرقصد ... آبادانی یک شهر گاهی مرد ویلچر نشینی
است که دختر نوجوانش کنارش دست نیاز دراز می کند و گاهی به جای پول انگشت های مردانه ای روی
دستش را نوازش می کند ...

آبادی یک شهر گاهی قاسم و قاسم هایی است که مادر ندارند و پدرشان زنده، مرده است ... گاهی رویا میشود
و سیگار هایش ...

شراره میشود و تنهایی هایش ... گاهی فقط یک صف طولانی برای نان است ...

دامون دستانش را برای کمک به کار انداخته ... می دانی دیگر گلابه ای از بازی من ندارد ... می گوید یک روز
یک جایی من تو را دوست داشتم اما باور نداشتم ... می گوید حالا باورت دارم ... می دانی باور یک مرد چقدر
ارزش دارد؟ می دانی باید کسی را از ته قلبت دوست بداری ... زندگی زود می گذرد ... تمام زندگی باید کسی را
سخت دوست بداری ... باید از ته قلبت آدم ها را دوست بداری ... گاهی باید فقط کمک کنی ... می دانی وقت
برای خوابیدن زیاد است ... گاهی باید دقیقه ها را بدوی تا چیزی را از دست ندهی ...

فروغ می گفت دست هایم را در باغچه می کارم ... سبز خواهد شد ... می دانم ... می دانم ... من کاشته ام ...
امید دارم به سبز شدن این دست ها ... به گل کردنشان ... تو هم امید داشته باش ...

اگر دستانت کوچک است آنها به دست دیگری بیچان ... دنیا ذره ذره آباد میشود با همین دست های کوچک
من و تو ...

من عادت کرده ام به دامون ... به زیستن کنارش ... با او خوابیدن و با او بیدار شدن ... من این عادت ساده ی
زنانه را دوست دارم ... من زندگی را سخت نمیگیرم ... من کمی تغییر کرده ام ... این آرامش میانمان را دوست
دارم ... عاشقانه هایش را ... دست هایش را ... من کنار دامون پا گرفته ام ... شاید تو ندانی ... شاید این
وابستگی به نظر تو مهم نباشد اما من می دانم که برای زندگی در کنار مردم همه ی وابستگی ها را می خواهم

... من ایستادن شانه به شانه اش را دوست دارم ... اینکه با هم میان محل کارش قدم بزنیم و مرا ببیند ... دامن مرا نه به صرف دیدن که به صرف بودن ببیند ... ارزشش را می دانی؟

من قدر روزهای خوبم را میدانم و با ذره ذره های خوشبختی ام خوشبخت میشوم ... دامن باله‌هایش را به من هم داده ... تو خیال می کنی همه ی ثروت های دنیا می توانست کمی از این احساس را بخرد؟

مادرم خیالش از من و زهرا راحت شده ... می گوید شما که عاقبت به خیر شدید من دیگر غمی ندارم ... مادرم مادرانه هایش را برایمان خرج کرده ... منی که مجید و محمد را به آن وضع دیده ام میدانم مادرانه هایش چه قیمتی دارد ...

مهم نیست که عشق نباشد ... چه ارزشی دارد؟

دیروز دخترک کم سن و سالی را دیده ام که پشت گوشی موبایلش برای پسری اشک میریخت ... من نمی دانم عشق برای آنها چه معنایی دارد ... شاید هیچ وقت هم نفهمم ... من عشق پدر و مادرم را دیده ام ... مجید و بنفشه را هم ... برای من دوست داشتن کافی است ...

دامون دستانش را دورم حلقه می کند ... عاشقم نیست و مرا سیراب دوست داشتنش می کند ...

حس خوبی است کنار کسی باشی که دوستت دارد و دوستش داری ... خیال میکنی زندگی چیزی بیشتر از این است؟

بعضی آدم ها فقط کار می کنند و پول روی پول می گذارند و یادشان میرود زندگی چیست ... بعضی ها میخواهند قویتر از همه باشند ... باور دارند که دنیا بیشه زاری است و باید شیر باشند ... کسانی هم هستند که دلخوش اند به امروزشان ... چیزی برای فردا ندارند ...

بعضی ها روزهایشان را دوست دارند ... صبح به آفتاب سلام میدهند و گل ها را میبوسند ... زندگی کردن را دوست دارند ...

من گمان می کنم زندگی را دوست دارم ... که محله ی آذر را دوست دارم ... بچه هایشان را ... کوچه هارا ... درخت ها را ...

من گنجشکهای سرمازده را دوست دارم ... من سبزی فروش پیر محله را دوست دارم ...

من فقط من نیستم ... یک چیزی میان من این زندگی را دوست دارد ... چیزی که دامن از آمدنش بی خبر است ... که دامن نمی داند من میان من چقدر دوستش دارد ...

دامون کمی آشفته است ... می دانم ... من میشناسمش ... آشفته که باشد مثل بچه ها که سر به دامان مادرشان می گذارند سرش را می گذارد روی پاهایم و اخم میکند و فکر می کند و چیزی نمی گوید ... نمی دانم موضوع کاری است یا تلفن های گاه و بیگاه حبیب ...

دستانم را روی موهایش سر میدهم ... لبش را میچسباند کف دستم ... میبوسد و من عاشقانه هایش را میپرستم ...

او از دردهایش کم می گوید و من هیچ نمی گویم ... می داند ... از مجید می داند ... از اینکه مدام برمیگردد سر نقطه ی اول زندگی و بدبختی اش ... اما هیچ گاه این حرف ها را با من نمی گوید ...

زهرا دارد به خانه ی بخت میرود و مادرم سرگرم است ... مادرم بی مرد خانه اش دختر عروس کرده و می دانی که چه دردی دارد ... محمد برایش همه کاری میکند ... همه ی آن سالها را دارد ذره ذره جبران میکند ... میگوید برای پاک ماندنم اول باید اشتباهاتم را جبران کنم ... او به فکر جبران است و می گوید رفتار صادقانه دارم ...

مامان گلی هنوز گاهی دیوانه میشود و روی دیوار حیاط کسی را میبیند ... کسی که نشسته آنجا و نگاهش می کند و می خندد ...

من از دیوارهای خانه ی مامان گلی میترسم ... این ترس از بچه گی هایم مانده و گاهی از خانه ی پدرجان هم میترسم ... وقتی دامون آرام میگیرد و میخوابد ... من از پنجره ی اتاق زل میزنم به سیاهی شب و دلم می ماند پیش مجید که نمی دانم کجاست ...

که نمی دانم سرش را روی کدام خاک می گذارد و میخوابد ... مجیدی که عادت بع بالش خودش داشت حالا آواره ی کوچه هاست ... دیگر به خانه ی من بر نمی گردد ... مادرم خسته شده ... محمد پاک مانده و تحمل ناپاکی مجید برایش سخت است ... زهرا دیگر دوستش ندارد ... می دانم که ته قلبش دل می سوزاند اما کارهای مجید با هیچ چیزی جبران نمیشود ...

گاهی تماس میگیرد ... احوالم را میپرسد و من می دانم که بی پول شده ... که نه غذایی دارد و نه جایی برای خوابیدن ... که دلتنگی برادرانه اش از جای دیگری آب می خورد ... نمی شود بی تفاوت بود ... مجید با همه ی دردهایش هنوز به گوشه ای از قلب من وصل است ... جایی که رگ و خونمان یکی است و پدرمان و مادرمان و احساسمان ...

من میان من آرام گرفته ... من بچه ها را دوست نداشته ام ... من سختی هایشان را دیده ام ... اما این من میان من چیز دیگری است ... بیشتر مادرم را می فهمم ... غصه های همیشگی اش را ... دلنگرانی هایی که هیچ دلیل منطقی ای ندارند اما خاص هستند ...

دلنگرانی هایی که از همین الان ذهن مرا درگیر کرده ... مادرم هر روز برایمان آیت الکرسی می خواند و فوت می کند و می گوید خوشبختی شما نظر گیر است ... من می خندم و مادرم کار خودش را می کند ... حالا هر شب برای من میان من آیه می خوانم و فوتش می کنم و خدا را دوست دارم ... معجزه اش را دوست دارم ...

می دانستی که فاصله ی خوشبخت ماندن و خوشبخت بودن از ذره ای کمتر است؟ می دانستی که می گویند خواب برادر مرگ است واقعی دارد عمیق؟ می دانی که وقتی می گویند از رگ گردن نزدیک تر یعنی چه؟ من نمی دانستم ... من هیچ نمی دانستم ... من خیال می کردم آدم ها وقتی خوشبخت می شوند همیشه خوشبخت می مانند ...

من تصور می کردم تمام دردهای زندگی ام در مجید خلاصه میشود ... من فراموش کرده بودم که خدای بنده هایش را می آزماید ... حالا من و من میان من درد داریم ... از این زندگی ... از رویاهای رنگی مان که دارد سیاه میشود ...

از شبی که دامون دست به پهلویش آخی گفت و انگار تمام خانه ی من روی سرم آوار شد ... از شبی که دکترش گفت که کلیه ی پیوندی از کار افتاده ... از شبی که پشت شیشه برف میبارید و من شوق کودکانه ای برایش داشتم ... همان شبی که دامون دست هایم را گرفت و میان برف ها قدم زدیم ... من دست هایش را دوست دارم ... گفته ام؟!

من مردم را دوست دارم ... دامون مرا با زندگی آشتی داده ... دکترش بی گمان دیوانه شده ... عقل از سرش پریده ... مثل مامان گلی ... چه کسی میگوید دکترها دیوانه نمی شوند ... چه کسی می تواند بگوید دامون دارد میمیرد؟

من نمی گذارم ... من میان من تازه جوانه زده ... مگر میشود ... مگر خواب آرام آدم ناگهان کابوس می شود؟ مگر میشود که شب بخوابی و روز دستهایت از خوشبختی خالی باشد ... مگر میشود که حجم سینه ات خالی از مردت شود ... مگر زندگی میتواند آنقدر تلخ شود ...

مگر میشود که تمام لحظه های آرام و خوبمان ناگهان از هم بپاشد ... مثل مغز سر من که انگار پاشیده ... مثل قلبم که از هم جدا شده ... من تا به امروز نمی دانستم که درد مردم چه سخت میشود ... نمی دانستم چطور میشود روی شانه تحمل اش کرد ... من نمی دانستم ... من بمیرم برای مادرم که مردش را خاک کرده میان فضای سرد قبرستان و بچه اش را از خودش رانده ...

من میان من تنهاست ... مثل من ... مثل دامن که در اتاق خصوصی اش در بیمارستان ... با بهترین کادر پزشکی اش تنهاست ...

من قوی نیستم ... دست هایم و پاهایم می لرزد ... نه لرزشی که چشم ببیند اما می لرزد ... من قدم هایم را بر میدارم ... تا پشت اتاق دامن ... تا کنار آن دستگاه بد لعنتی که زندگی مرد من را وصل خودش کرده ... میان گل هایی که اتاقش را بهشت کرده ...

من بوی گل ها را عق میزنم ... من تمام خوشبختی ام را و یار می کنم و بالا می آورم ... من این امتحان سخت را تاب نمی آورم ... من ضعیفم ... می دانم ... من تازه یاد گرفته ام به شانه داشتن ... به تکیه دادن ... به مرد داشتن ... به سایه ی سر داشتن ...

این بی انصافی است ... تو باور می کنی؟ تو حرف هایم را باور می کنی؟

من دلم مادرم را می خواهد اما بدون اشک چشمانش ... بدون لب جویدنش از سیاه بختی من ... من دلم مجید و محمد را میخواهد ... دلم پدرم را می خواهد ... قهرمانم را می خواهم ...

من بی دامن ... من نیستم ... من بی دامن نمی خندم ... من روزهایم میمیرد ... من تنهایی بدون او را دوست ندارم ... من می خواهم برایش نوزادی به دنیا بیاورم تا خوشحالش کند ...

من لعنتی نمی خواهم حبیب آنجا باشد و بغض کند و رگ شقیقه اش بکوبد و لعنت به آن شب برفی و هوس کودکانه ی من ...

پدرم لباس سفید پوشیده ... مثل همیشه یکی دو دکمه ی اول پیراهنش باز است و با لبخند نگاهم می کند ... من دردی را میان سینه اش نمی بینم ... پدرم نه بیمار است و نه به خواب مرگ رفته ... ایستاده کنار باغچه و به من لبخند میزند ...

دلم لمس آغوشش را طلب می کند ... سرم را بگذارم روی گامپ گامپ قلبش ... اما نمی شود ... میان رویای شیرینم بیدار میشوم ... تنم سست و خسته است ... هیچ تکانی نمی خورم ... فقط پلک هایم را باز کرده ام

و میدانم که خواب میدیدم ... من سالهاست که پدرم را به خواب ندیده بودم ... من سالهاست که خواب نمیبینم ... نمی دانم چا رویاها هم با من قهر کرده اند ...

نوک انگشتم را میکشتم روی حجم خالی کنارم ... روی سردی روبالشی طوسی رنگ ... روی نبودن دامون ... اشک میان چشمانم حلقه نمیشود ... سر می خورد پایین بی هیچ تلاشی ... همینطور می آید ... من دلتنگ نیستم ... من فقط کمی مرده ام ... می دانی فقط کمی میمیرم و دوباره زنده میشوم ...

پدر جان میخواهد با هر دکتری که در دنیا بهترین است حرف بزند ... میخواهد پول خرج کند ... من یاد پدرم می افتم ... وقتی که به خاطر همین پول نتوانست خوب شود ... من خوب آن روزها را به خاطر دارم ... پدرم زرد و رنجور و ناتوان می شد و برای خودش قرآن ختم می کرد و خیلی جوان بود ...

پدر جان نمی داند که بعضی اوقات تمام پول های دنیا هم چاره نمی شود ... نمی داند که باید جای دیگری دنبال آرامش باشد ... پدرجان دارد پول خرج می کند و در به در دنبال یک عضو سالم است ... دکترها حرف مفت میزنند ... دکترها نمی فهمند ... پدرجان می گوید و باز هم قدم هایش میرود تا بیمارستان ...

من می دانم که گاهی با همه ی دارایی ات هم نمی توانی چیزی را بخری ... من دستانم خالی است ... چیزی برای معاوضه ندارم ... من مانده ام و من میان من ... من مانده ام و ضریح چوبی شاهزاده حسین ... من مانده ام و شمع هایی که یک روز برای دامون روشن نکرده بودم ... شمع هایی که انگار به امانت میان دستانمانده است ... هر چه بیشتر می مانم و عطر گلاب را نفس می کشم ... ته قلبم آرام میشود ... آرامشی که درد دارد ... تو می دانی چگونه است؟

نمی دانی ... کاش هر گز ندانی ...

کسی می خواند که من صدایش را میشنوم ... من میان من بالهای پروانه ای اش را باز کرده ... کسی می خواند و دردها را آرام میکند ... می دانی که همیشه درمان دردها با خوب شدن نیست؟ می دانی که ته همه ی دعاهایت همانی نمی شود که میخواهی؟ می دانی که گاهی میان قلبت درد را نفس میکشی؟ می دانی گاهی دلم چه می خواهد؟ که نفهمم ... که هیچ چیزی را حس نکنم ... چرا من دردها را بیشتر می دانم ... چرا من بیشتر آزمایش میشوم ... چرا من صبورم؟! تومی دانی؟

دامون انگشت روی گونه ام می کشد و می گوید پای چشمانت گود رفته ... من دستش را میان دستانم میگیرم و تا روی شکمم می آورم ... می گذارم من میان من را حس کند ... می گذارم من میان من با پدرش آشنا شود

... دامون سرگردان نگاهم می کند ... ته چشمانش برق می افتد ... نه زندگی ... فقط اشک ... لب هایش بی رنگ شده ... میلرزد: یه بچه؟! بچه ی من!؟

لبم میلرزد ... مثل دستانم ... مثل قلبم ... شاید زلزله آمده و من بی خبرم ... دامون دست آزادش را دور کمرم میپیچد ... فقط یک دستش ... آن یکی وصل دستگاهی است که ...

دستانش را دورم پیچیده و سرش را به من چسبانده ... آرام روی شکمم زمزمه می کند ... آرام انگشت می کشم روی موهایش ... آرام مرا میبوسد ... آرام میمیرم برای دردهایش ...

کسی به یاد عشق نیست ...

کسی به فکر ما شدن

از آن تبار خود شکن

تو مانده ای و بغض من ...

دست هایم میان دستش است ... هر از گاهی کمی بالا می آورد و بوسه ای پشتش می نشاند ... تو نمی دانی ... بوسیدن دست ها چه قداستی دارد ... هزار برابر بیشتر از آغوش ... من می دانم ...

سرم را گذاشته ام کنار سرش روی بالش سفید رنگ بیمارستان ... روی سفیدی ای که دوستش ندارم ... می دانی مرگ آدم ها سیاه نیست ... زیادی سفید است رفتن آدم ها ...

زمزمه می کند: مستان ...

صدایش خش دارد ... خسته است ... درد است ... می گوید مستان ... بیداری؟

من زنده مرده ام ... کسی به او نگوید ... بگذار باور کند که هنوز زنده ام و نفس می کشم ... شانه های مردانه اش خسته است ... بار اضافه نمی شوم ... می دانی ...

زمزمه می کند مستانم ...

لب می زنم: جانم ...

انگشتش را روی دستم امتداد می دهد ... می رسد به صورتم ... لازم نیست چشم ها ببیند ... می دانی ... سر انگشتانش دردها را می بیند ... خیزی شور گونه هایم را لمس می کند ... می آید تا روی پلک هایم ...

زمزمه می کند: چشمت و ببند ...

نمی داند که بی او با چشم های باز هم نمی شود دنیا را دید ... چشم می بندم و انگشتانش لمس می کند خط به خط این صورت را ... روی گونه ها ... چشم ها ... روی ابروهایم ... انگشت می کشد روی تیغه ی بینی ام ...

می آید پایین تر و از روی لب هایم می گذرد ... من دزدانه ... من رندانه بوسه میزنم سرانگشتانش را ... بی آنکه بفهمد ... بی آنکه حس کند ... روی گردی چانه ام دست می کشد: کس نمی داند کدامین روز می آید ... کس نمی داند کدامین روز می میرد ...

با انگشت زخم میزند میان موهایم ... میان تارهای بلند مشکی ام ... کسی چه می داند که مشکی ها تا چند وقت تاب می آورند؟

شاید به صبح نرسیده من میان جوانی ام پیر شده باشم ... شاید بین مرز بیست و چند سالگی ام مشکی هایم سفید شوند ...

زمزمه می کند: من باورم نمیشه که داریم بچه دار میشیم ... میدونی ...
می دانم عزیزکم ... می دانم ...

نفسی میگیرد و بغضش را فرو می دهد ... مردم زیادی مرد است ... دردهایش را نشانم نمی دهد ... گونه ام را به موهایش سر میدهم ... من دلم نوازش می خواهد ...

خدای من ... خدای مهربان من ... من می دانم که حکمت تو است ... من باور دارم که هر بنده ای را برای آزمایشی به دنیا می آوری ... من می دانم ... من درکت کرده ام خدا ... اینکه گاهی از بنده هایت خسته میشوی ... من می دانم گاهی اشک میریزی خدا ... اما نمی شود ... اما نمی شود دامون کنارم بماند خدا؟

من هنوز قوی نیستم ... من رفتنش را تاب نمی آورم ... خدای من ... دلت می آید من زیر چتر پناه تو باز هم تنها شوم ... خدای من این حکمتت عوض شدنی نیست؟

خدای من تو بخواهی میشود ... می گویند تا خدا نخواهد برگی از شاخه به پایین نمی افتد ... راست می گویند مهربان من ... راست می گویند عزیز من؟

تو که از مادرم مهربانتری ... تو که تنها چراغ روشن من میان سیاهی ها هستی ... عوض کردن تقدیر من ... تقدیر دامون ... خدایا میشود ... خدایا من به باد تکیه نداده ام مگر نه ... تو بودی ... تو هر جا دستم را میان دستت گرفته ای ... مرا رد کردی از سختی ها ... خدای من این یکبار را بگذر ... نمی شود؟!

خدای مهربانم ... من هنوز خسته ام ... من می خواهم تکیه گاهم را داشته باشم ... می خواهم کنار دامون فرشته ی تو را به دنیا بیاورم ... خدای من نمی شود؟!

میان آینه ی اتاق سپید نگاهی به صورت رنگ پریده ام می اندازم ... پدرجان کنار دامون نشسته ... سرش را گذاشته لبه ی تخت و دستانش را میان دستانش گرفته ...

دکترش می گوید ... چه اهمیت دارد چه بگوید ... وقتی کاری از دستش بر نمی آید ... وقتی عمر دامون دارد رو به تباهی می رود ... وقتی ممکن است امروز به فردا نرسد ... وقتی من میان من بال های پروانه ای اش را باز نکرده قرار است بی سایه شود ...

مرا به خانه ام ببر ...

ستاره دل نواز نیست ...

دامون دردهایش را پشت لبخندش پنهان کرده ... دست پدرش را میگیرد ... می گوید: بابا ...

می دانی ... هزار بار که بگویی پدر یکی بابا گفتنت نمی شود ... یاد می گیریم بنویسیم ... بابا ... می نویسیم ... با ... با ...

من میان من هم می گوید ... می نویسد ... اما بی قهرمان؟ خدای من دلم به درد می آید ... کاری کن خدا ... من دستانم خالی است ... من مانده ام و من میان من ... من مانده ام و دست نیازم به سوی تو ... نمی شود بی شب آرزوها کمی مرا ببینی؟! مهربانم ... نمی شود؟! ...

دامون لبخند میزند به تلخی سرنوشت ... می گوید بابا ... من نباشم ... مستان ... بچه ام ... زیر سایه ات می مانند؟! ...

تو نمی دانی ... پدرها مهم نیست بچه شان چند ساله باشد ... دل نگرانند ... مثل پدرجان برای دامونم ... مثل دامون برای پروانه ی من ...

پدر جان بغضش را با اشک هایش می خورد ... بوسه میزند به پیشانی دامون ... زیر گوشش حرف میزند ... من نمیشنوم ... من کنار پنجره ایستاده ام ... پرستوها رفته اند ... زمستان است و دیگر چلچله ها هم نمی آیند ...

درخت ها رفته اند به خواب مرگ ... خدای من نمی شود هر چه در زمستان می خواهد بهار به جوانه بنشیند؟! نگاهم روی رهگذری می ماند ... پیر مردی که به زحمت میان سرمای زمستان قدم بر میدارد ... میان دستانش شاخه های نرگس است ... نرگس فقط گل نیست ... محبت دارد هر گلبرگش ...

دلم برای دست های پیرش میسوزد ... میدوم بیرون ... روی سطح صیقلی راهروها می دوم ... کاش پیرمرد نرفته باشد ... خدایا من فرصت دستگیری از کسی را نداشته ام ... کمی فرصت بده تا دستان پیر مرد را بگیرم ... باشد خدا! ...

هوای سرد نفسم را بند می آورد ... من میان من بال میزند ... عزیزکم آرام بگیر ... گاهی زود دیر میشود ... آرام باش کودکم ... زندگی، زیبایی، زشت می شود گاهی ...

دستان لرزانم شاخه های نرگسش را میگیرد ... پول هایم را داده ام به پیر مرد و نرگس هایش را خریده ام ...
مگر کسی می تواند از نرگس ها متنفر باشد ... بوی خدا میدهد ...
من بغلم پر نرگس است ... من با من میان من قدم میزنیم ... تو خیال نکن من یک نفرم ... من و کودکم و
نرگس ها ... تنها نیستیم!
خدا نکند تنها باشیم می دانی ... تنهایی برازنده ی هیچ کسی نیست ... بمیرم برای مادرم ... بیوه شدن آنقدر
درد دارد و من نفهمیدم ...
نرگس ها میان آغوشم بوی بهشت می دهند ... پدر جان دست هایش را روی سرش گذاشته و زانو زده میان
سطح صیقلی سرد ...
من می دانم ... بوی مرگ می آید ... من نرگس ها را بغل زده ام و تنها نیستم ... دستم میلرزد خدا ... پس
کجایی ... نمیگیری این بندهای یخزده را ... خدای من؟!
بوی گندم مال من ...
هر چی که دارم مال تو
یه وجب خاک مال من ... هر چی میکارم مال تو ...
زندگی تمام نمیشود ... می دانی ... هر چه که بشود هر صبح خورشید از مشرق طلوع می کند و در مغرب غروب
... هر چه که بشود
تو روزها به لیوان چای ات لب میزنی و گاهی اگه نباشد سردرد می کنی ... هر روز طبق عادتی که از مادرت و
مادرش و مادرش به ارث رسیده میز صبحانه می چینی ... می دانی زندگی مثل قانون نانوشته است ... لازم
نیست جایی ثبت شود ... باید این راه را تا آخر بروی ... اینکه هر روز میز آشپزخانه را دستمال میکشی ... خرده
ریزها را کف دستمال نگه میداری ... گاهی میریزی پای پنجره برای پرستوها ... من سالهاست که پرستوها را
می شناسم ... می آیند پای پنجره و خانه میسازند ... انگار نزدیکی به آدم ها را دوست دارند ... گاهی وقتی خرده
غذاها را جمع می کنی فکرت میرود پی گربه ی ته حیاط ... که گرسنه نباشد ... آنوقت مهم نیست که هوا سرد
باشد ... چیزی روی شانه ات می اندازی و میدوی ته حیاط ... غذا را که می گذاری آنجا یک باری از شانه ات
برداشته میشود ...

بی ارده لبخند میزنی ... می دانی ما ادم های خوب خدا هستیم ... خدای مهربان که فقط تعداد سجده هایت را
به حساب نمی آورد. گاهی سیر کردن شکم گربه ها بیشتر اهمیت دارد ... گاهی مهربانی ات با پرنده ها ...

گاهی بوسیدن گل ها ... اینکه قلبت مهربان باشد ... اینکه به روی کودکی لبخند بزنی و دست های پیرزنی را بگیری تا از خیابان بگذرد ... دست هایش روزی جوان و زیبا بود ... می دانی ... آدم ها همه شان مثل بچه های کوچکی هستند که میشود راحت به دلشان راه گرفت ... من نمی دانستم ... سالها طول کشید تا فهمیدم ... تا یاد گرفتم که با هر کس باید مثل خودش بود ... گاهی هم میشود نبود ... میشود به آنهایی که همیشه اخم دارند هم لبخند زد ... میشود حرف هایشان را شنید ... فقط گوش داد ... لازم نیست همیشه حرفی برای گفتن داشته باشی ... من یاد گرفتم که آدم ها را با مدرک دانشگاهی شان نسنجم ... مهم نیست که لیسانس باشند یا فوق یا دکترا ... گاهی آدم که باشند کافی است ...

زندگی است دیگر ... روی یک خط طی میشود ... گاهی پا تند می کنی ... جایی خسته ای و کوتاه می ایستی ... مهم نیست که این خط صاف است یا نه ... گاهی روی بهترین آسفالت خیابان هم زمین میخوری، می دانی ... زندگی است دیگر ...

گاهی باید چشم هایت را ببندی و عمیق نفس بگیری ... لذت ببری ... از هوا ... مهم نیست چقدر ذرات داشته باشند ... مهم نیست آلوده باشد ... باید زندگی را نفس کشید ... گاهی بوی نان تازه میدهد ... گاهی بوی نرگس ها ...

گله ای ندارم ... می دانی ... نه از آدم ... نه از عالم ...

برایش فنجانی شیر میریزم ... می دانم که چه ساعتی چشم هایش را باز می کند ... نگاهی به آویزهای رنگی بالای سرش می اندازد ... عادت کرده به نبودن های گاه و بیگاهم ... دستش را به نرده ی تختش میگیرد و می ایستد ... روی پاهای کوچولوش ...

خودش را از تخت آویزان می کند و می آید پایین ... از اتاقش تا آشپزخانه را میدود ... روی همان دو پای کوچک ...

سرکی به آشپزخانه میکشد ... مرا که ببیند می خندد ... دلم ضعف میروود برای دندان های کوچکش ... می خندد و دنیا می خندد ... با همین چیزهای کوچک ... مگر خوشبختی چیست؟! ...

لازم نیست پول بدهی و بخری ... آدم گاهی ... گاهی باید به داشته هایش قانع باشد ... روی پا می نشینم تا بدود و بیاید ... میان سینه ام سر می گذارد ... خدا آمده به مهمانی انگار ... ضربان قلبش روی سینه ام ... حسش می کنم ... هیچ آرامبخشی آنقدر اثر ندارد ...

میان تتم تابش می دهم ... دوست دارد ... چشمانش را می بندد و من لطافت صورتش را با گونه ام لمس می کنم ...

داریا دارایی من است ... می دانی ... بهترین دارایی من ...

میان آغوشم میماند ... فنجانش رامقابل صورتش میگیرم ... نگاهش جلب تصاویر روی آن میشود ... شیر می خورد و دندان هایش را نشانم می دهد ... بوسه هایم بین تار موهایش می ماند ... باید خوشبختی ات را نفس بکشی ... داشتن داریا ته خوشبختی است ...

چرا امروز را از دست بدهم؟!

لقمه هایش را می چینم مثل قطار ... یکی یکی بر میدارد ... یکی من ... یکی تو ... بازی اش را دوست دارم ... داریا یاد میگیرد که آدم ها را دوست بدارد ... رنگ ها را دوست داشته باشد ... مهم نیست سفید باشد یا سبز یا بنفش ...

پرستوها به آواز آمده اند ... داریا می خندد ... خرده نان ها را میان پنجه های کوچکش می گذارم تا بریزد پای پنجره ... چه اهمیت دارد اگر گاهی کار خرابی می کنند ... با کمی آب میشود تمیزشان کرد ... داریا که بخندد دیگر این خستگی ها اهمیت ندارد ...

ساعت ها برای هیچ کسی از حرکت نمی مانند ... زمان می گذرد ... می خواهی از دستش ندهی باید بدوی ... شش ماه گذشته ...

دلتم تنگش است می دانی ... تنگ همه ی آن چیزهایی که داشتم و خوب نگه نداشتم ... برای وقت هایی که باید می گفتم دوستش دارم ... با وجود داریا دستانم خالی نیست اما قلبم ... گوشه ای از قلبم چرا ... خالی است ... بگویم خالی بهتر است یا پر؟!

قلبم از حضورش خالی و از یادش پر است ... اینطور بهتر است ... امروز یک برگ دیگر از تقویم روی میز می کنم ... فقط کاغذ نیست ... عمر است جانم ... لحظات زندگی ات است ... گاهی فقط تکیه بده به دیوار و آفتاب را تماشا کن ... به هیچ کجای دنیا بر نمی خورد که لحظه ای بی پوسته فقط خودت باشی ... که بدون رنگ و لعاب دمی نفس بکشی ... آدم با خودش که تعارف ندارد ... دارد؟!

از کنار پنجره ی اتاق ما درخت های حیاط پیداست ... دارند برای پاییز آماده میشوند ... سبز ها جایشان را میدهند به زردها و قرمزها ... رنگ ها عوض میشود ... فصل ها عوض میشود ... اما درخت همان درخت است ... پرنده همان پرنده و من همان من ...

می نشینم کنارش ... دارد بازی می کند ... با توپ های رنگی کوچک ... نگاهی به موهای کم پشت و خوشرنگش می کنم ... بلندی اش تا روی گوش ها و چشم هایش رسیده ... نفسی از تارهایش ذخیره می کنم ... می گذارم او هم سیراب شود از عطر ... می دانی که بچه ها عطر مادرانشان را از بین هزاران عطر پیدا می کنند؟!

من هم می توانم ... هنوز هم می توانم ... زهرا هم بلد است ... محمد و مجید هم می توانند ... مادرم عشق کاشت و درد درو کرد ... اما یک جایی پاداش صبوری اش را گرفت ... می دانی ... محمد پاک مانده ... دارد سالهای پاکی اش زیاد میشود ... زندگی زیباتر از این هم مگر میشود؟

مجید هنوز راهش را پیدا نکرده ... می رود و می آید و من دردهایش را به سینه دارم ... برادرها زیادی عزیز هستند ... زیادی دلت با دردهایشان به درد می آید ... گاهی گرسنه است و لباسی ندارد ... گاهی کفش هایش را میفروشد تا بدبختی بخرد ... گاهی مادرم به من نمی گوید ... به زهرا نمی گوید ... دردهایش را نگه داشته میان سینه اش ...

گاهی خودش تماسی میگیرد ... برایش چیزی میبرم ... نمی شود که بگذارم گرسنه و یخ کرده بماند ... دور خانواده را نمیشود خط قرمز کشید ... هیچ وقت ...

روزها شب میشود ... من امروز هر لحظه ام را با داریا گذرانده ام ... می ترسم یک روز را از دست بدهم ... باید هر لحظه را غنیمت دانست ... اگر دیر بشود ... اگر تمام شود ... دیگر نمی آید ... دیگر تکرار نمی شود ... هیچ لحظه ای ...

داریا به خواب رفته ... کسی فرشته ها را ندیده؟ بچه ها فرشته هستند ... باور کن ... بوی خدا میدهند ... بوی بهشت ... وعده نمی خواهم ... کارهایم را کارنامه نکن خدا ... بهشتم اینجاست ...

لباس خوابم را می پوشم ... مهم نیست تور باشد یا ابریشم یا نخ ... مهم این است که خواب راحتی داشته باشم ... می دانی در این روزهای سخت داشتن آرامش بهترین داروست ...

چادرم را سر می کنم ... شب زیادی ساکت است یا من گوش هایم را بسته ام؟

نمی دانم ... نمازم را خوانده ام ... دلم کمی درد دل می خواهد ... مهربانم من می شنود و می گذارد سبک شوم

... می دانم ... می خندم و اشکم سر می خورد ... شب ها آدم تنهایی اش زیاد میشود ... شش ماه ... زیاد است یا

کم؟ نمی دانم ... هیچ نمی دانم ...

تکیه می دهم به دیوار و سرم را روی شانه ی ام می گذارم ... کسی چه می داند میان قلب آدم ها وقتی می خندند اشک چه قیمتی دارد ... کسی نمی داند ... کسی به خودش زحمت نمی دهد ... این روزها آدم ها از هم رد می شوند ... از هم، نه از کنار هم!

سرم روی شانه ام مانده ... دلم سر پنجه می خواهد میان تیره و روشن موهایم ... دست های مردانه اش را می خواهم ... شش ماه زیاد نیست ... هست؟!

اشکم را پاک می کنم ... من که بلرزم خانه ی من می لرزد ... اما خدا حالا من مانده ام و تو ... نمی شود ضعیف باشم و بلرزم ... تو هوای خانه ی من را داشته باش خدا ... می شود؟

دلم تنگ شده ... می دانی دلتنگی یعنی چه؟! خدا تو که مهربانی ... تنهایی خوب نیست ... بد است ... بد ... بد ...

آدم ها باید زوج باشند ... باید حرف بزنند ... باید بخندند ... باید فرشته بسازند و به دنیا بیاورند ... آدم ها تنها، می پوسند ... چرا تنهایی ...

یکی یک جای این دنیا به انتظار مانده ... همین امروز می شود پیدایش کرد ... چرا دیر بشود؟!

تا وقت هست باید نیمه ی خودت را پیدا کنی ... روزهای عمر با سرعت طی میشود ... تنها نمادین بهترین کار است ... تنها که باشی دردها زیاد میشود ... غم ها زیاد میشود ... همه ی دنیا سرد است ... آدم ها کم می خندند ... گل ها بو ندارند ... تنهایی برازنده ی هیچ کس نیست ... خدایا شده شش ماه ... من تنها مانده ام ...

من هم دلم تنگش است ... برای دستانش ... من عشق نمی دانم چیست اما دلتنگی را می شناسم ... می خواهم نفس بکشم در هوای او ...

می دانی هوای او حالم را خوب می کند ...

با چادرم دراز می کشم روی تخت ... شش ماه است که خالی مانده ... شش ماه است که غریب مانده ... دستانم را می گذارم زیر گونه ام و به بالشش نگاه می کنم ... بعد شش ماه هیچ عطری به آن نمانده ... من مانده ام بی عطر او ... خدایا سخت است ... باور کن سخت است ...

شش ماه شده ... تو میگویی زیاد نیست؟!

من زیادی دلتنگم ... من دلم کوچک شده ... کاش همین امشب بیاید ... به خواب یا ...

چشمانم را می بندم ... من به خوابش هم راضی ام خدا ... میشود؟!

باید بخوابم ... شاید فردا تمام شود ... باید چشم ببندم ... دیر میشود گاهی ...

من صدای پاهایش را می شناسم ... شاید از همان اولین باری که در دفتر حبیب دیده بودمش ... شاید قسمتمان همان روز رقم خورد ...

اشک از میان چشم های بسته هم راه میگیرد ... دل آدم که تنگ شود ... پلک، سد چشم ها نمی شود ... آنقدر دلتنگم که صدای پاهایش را می شنوم ... باز شدن در اتاقمان را می شنوم ... خدای من ... دامن آمده یا یادش؟! ...

من می خواهم با چشم های بسته این شیرینی را مزه کنم ... شش ماه است که تنها شده ام ... رویا می خواهم ... صدای پاهایش تمام میشود ... دلم می خواهد حق بزنم ... نکند که رفته باشد ... اما نه ... اینجاست ... من بوی تنش را می شناسم ... حتی بی هیچ عطری ... چشمانم برای باز شدن میلرزد ... سایه اش افتاده روی تخت داریا ... دلش تنگ است ... مثل دل من ...

نفسی میگیرم ... برگشته ... رویا نیست ... هق میزنم میان چادر سپیدم ... میان تخت تنها مانده ام ... کنارم دراز می کشد ... دست هایش را دورم می پیچید ... آمده؟ خواب و رویا نیست ... هست؟! ...

سرش را می گذارد کنار سرم ... از روی چادر نمازم گرمای نفسش را حس می کنم ... دلم دل میزند ... آمده؟! ... هق میزنم ... دست هایش نوازشم می کند ... لب میزند کنار گوشم: جونم ... گریه نکن ...

دامون آمده ... بعد شش ماه ... بی خبر ... دلم تنگش است ... خدا می داند چقدر ... طاقتم تمام میشود ... میان آغوشش می چرخم ... سینه به سینه اش ... بمیرم برای لاغری گونه هایش ... با انگشت گونه هایش را لمس می کنم ... می خندد ... من اشک میریزم ...

میبوسدم ... بوسه اش شیرین است حتی با طعم بغض ... لب ها نه ... بوسه اش شیرین است ... من مرده را زنده می کند ... دوست داشتنش را زیر پوستم تزریق می کند ... خدای من مهربان تر از تو هم مگر هست؟! ... عزیزتر از تو هم مگر هست؟! خدای من هستی؟! ...

دستانش را می کشد روی تار موهایم ... سفیدهایش را میبیند؟! من زود پیر شده ام ... خیلی زود ... دستانش را می کشد روی چشم هایم ... اشک هایم به انگشتانش بوسه میزند ... بوسه اش قیمتی است ... می دانی؟! ...

لب میزند: من برگشتم عزیز دلم ... من اوادمم خونه ...

می گویم خوش آمدی ... مرد من برگشته به خانه ... از دردهایش نمی پرسم ... نمی گوید ... پدرجان همه را برابم گفته ...

قبل تر ها بعد هر باری که میان غربت ... روی تخت بیمارستان درد کشیده را برایم گفته ... لزومی به دوباره گفتنش نیست ... هست؟!

... قبل تر ها برای دردهایش گریسته ام ... می بینی ... شب برای دلتنگی ام اشک میریختم حالا برای آمدنش ...

سرش را می گذارد میان موهایم و نفس می کشد ... زمزمه می کند: مستانم ...
قلبم تپش میگیرد ... تو میگویی عشق نیست؟!

نباشد ... قلب من با صدایش اوج میگیرد ... لب میزند: دلم تنگت بود ...

دلش تنگ من دلتنگ شده بود ... سرش را میان بازوانم میگیرم ... پنجه می کشم میان موهای کم و کوتاهش ... بوسه میزنم به ابروهایش ... به چشمهایش ... به گونههایش ...

من هم داتنگش هستم ... برایش زمزمه می کنم ... نگفته هایم را ... دوستت دارم هایی که لایقش بود و از من نشنید ... روزهایی که می توانست بهتر از اینها باشد و من ندانستم ... می دانی خدا هنوز هم معجزه می کند ... هنوز هم بی خواست او برگی از شاخه نمی افتد ...

می دانی ... من امروز اینجا ایستاده ام ... دامون کنارم نیست ... اما پشتم ایستاده ... تکیه ام به باد نیست به مردی است که مرا با زندگی آشتی داده ... اینجا میان شهر من ... میان خانه ی من ... رسیده ام به آن چیزی که می خواستم ... رسیده ام به جایی که دلم می خواست ... جایی که قدرت داشته باشم تا از نو بسازم ... تا کمک کنم ... دامون حمایتم می کند ... گاهی باید دستت را بدهی به دستش و بلند شوی ... میشود ... پدرجان خوشحال است ... پدرجان هم از دردهای دامون پیر شده اما دیگر کاری جز گذراندن روزهایش با داریا ندارد ...
دامون لبخند میزند به هر دو ... دستانش را می پیچد دور من و با هم قدم میزنیم ... اینجا شهر من است ... خانه ی من

است ... میسازمش ... محله ی آذر را ... جوی های خیابان را ... درخت ها را ... همه را میسازم ...
شهر من آسمانش آبی است ... زمینش سبز است ... خدا نعمت را داده ... میسازمش ... دامون کنارم است ... دستش را دورم پیچیده ...

من تنها نیستم ... من دستانش را دارم ... من خدایم را دارم ... از هیچ چیزی نمی ترسم ... به خاطر زن بودم نمی ترسم ...

نمی گذارم کسی تنم را بلرزاند ... مستان مشکات بزرگ شده ... پیر هم شده ... اما نه بره ی معصوم است و نه
گرگ درنده ... خودش است ... خود خودش ...

میان سالن شهرداری شهر قدم میزنم ... انگار از اول که به دنیا آمدم قرار بود به اینجا بیایم ... پدرم اولین درس
های زندگی را به من آموخت ... مادرم ... زندگی ...

روزهای سخت خانه ی مامان فروغ ... مامان گلی ... من از همان جا برای امروز آماده شدم بی آنکه
بدانم ... آمدن دامون به زندگی ام انگار پلی بود برای رد شدن من ... برای طی کردن این مسیر ... دستش را
میگیرم و قدم میزنم ...

مرد من مرا بزرگ می کند ... با حرف هایش ... با عملش ... من دردها را دیده ام ... می دانم گرسنگی چیست
... سرما چیست ... می دانم چاره نداشتن یعنی چه ... می دانم این شهر پر است از رویا ها و شراره ها ... از مجید
و قاسم ها ...

می دانم میان محله ی آذر درد آدم ها چقدر عمق دارد ... می دانم مادری پول نان بچه اش را با لب هایش
میدهد ... من میدانم که مجید و مجیدها زیر سقف هر خانه ای پیدا میشود ... خانه های محله ی آذر و حتی
پاریس کوچولو ... می توان کاری کرد ... می توان ... حتی اگر فقط یک گام به جلو بگیری ... حتی اگر یک
سنگ را جابجا کنی ... میشود از نو ساخت ...

داریا می خواهد میان این مردم بزرگ شود ... من این را به پسرمدیونم ... من این را به خدایم مدیونم ... تا
همیشه ...

منا معیری

زمستان ۹۲

